







۳

هم‌الدا الرحمن الرحيم و به نستعين

در پايه حمد باري تعالی

حمدي که شکر گفت هر دو جهان بود  
چندان که ستره آدنی پیش از آن بود  
برتر ز پای خسرو خورده در آن بود  
شایب الا یک حکمش بر آن بود  
ملک قدم سائیان بود  
مقاصد خود کامران بود

صدر زبان بود

رکان بود

چرا

این بود  
چنان

۱۱۱۰  
۱۱۱۰  
۱۵۹۵

۱۱۱۰

M A LIBRARY, A M U



PF15950

۱۱۱۰

<p>دل بچو بجز باشد و کنت بچو کان بود چون ابر بر بساط جهان و نشان بود در لذت وصال به بین تاجسان بود با بر دلی که عشق تو در استخوان بود ز محبت که از تو مر سدا رام جان بود کشش جسم و جان خلاص کن نرکان بود</p>	<p>دانش که دل بکفت بود از بهر مهر دوست دانش که دیده بر تو بود از آتش مروت لا محنت فراق چو دل میرود ز دوست از دزدانه آتش بچند قطره قطره خون به مریم ز غم تو بر دل جراح است یار بچو سید کونین مصطفی</p>
--	---

توحید باری تعالی جل شان

<p>در بند زلفش بر شکر و لبر ان مدار در کشن بچشمه سر نه توحید کردگار هر دم کنی بوسه عشق بی قرار واری که عشق نشان که تاره ما پیش خدنگ غمزه خون خوار غمگار زیر ان کنی ز کس خود دانه انار کرد دولت امیر غم و درویشمار چشمست ز بحر دیده دید دانه انار کز نام او زبان تو کرد و شکرشار کو کرد و کرد واحد تو حید آشکار کوشند بر استانه وحدت ثنا گو زان شد ز دست مروم از او طمخوار توحید و حمد یزدان در لیل و نهار بے سر کند بضررت صمد صام اقتدار</p>	<p>بکن جل خود از هوس خد و خال یار ناروشنی دیده عمرت فزون شود تا کی دل شکسته نخلین خسته را تا کی در جرج از پی دیدار میزبان تا کی نبی بسان بدت سینه را ز شوق تا کی ترنج سازی نار کس تج عشق کرد دیده تو در رخ خونی نظر کند در رفته و زلف نگاری شود و لبت از ای احمد بلکوی تو توحید واحدی محبوب اهل عالم از ان کشت فاخته زان از لولای بلبل خوش کوشانند قمری همی سراپد حمد خدای را خویم کسی که کرد و در زبان او آن قادی که کرد و کردن کشان هم</p>
--	--

در بند زلفش بر شکر و لبر ان مدار  
در کشن بچشمه سر نه توحید کردگار  
هر دم کنی بوسه عشق بی قرار  
واری که عشق نشان که تاره ما  
پیش خدنگ غمزه خون خوار غمگار  
زیر ان کنی ز کس خود دانه انار  
کرد دولت امیر غم و درویشمار  
چشمست ز بحر دیده دید دانه انار  
کز نام او زبان تو کرد و شکرشار  
کو کرد و کرد واحد تو حید آشکار  
کوشند بر استانه وحدت ثنا گو  
زان شد ز دست مروم از او طمخوار  
توحید و حمد یزدان در لیل و نهار  
بے سر کند بضررت صمد صام اقتدار

آنکس که در خرابی کعبه قدم زند  
و آنکس که قصد موسی عمران کند  
و آنکس که با کبر و منی در سر او رود  
و آنکس که غار بر دور پای کج دین  
و آنکس که از برای هلاک کلیم پاک  
از کوه حاقه سازد و در حلقش افکند  
مهر و دگر فروزد آتش بر خلیل  
اندر وجود او عیسای بی پر  
در زیر پای مادرش آید و در دید  
که حلقش بضرمت تیغ محمدی  
گشاید کند لغز نهانش از آن کرده  
گشاید نه بدیشت حمل شیر خویش را  
یکدم را بباوید و بجای سنگ ریگ  
یکدم را چو قارون کنج درم دید  
یکدم قوم را ز ایمان عرو شرف دید  
که در جهان ز قاف حصا کشند  
بر شایخ گاد و در این فرزند نیست  
چرخ چنین بلند خد بر سر هوا  
در شب ستارگان ز ما آورد و دید  
همانی سلیمان یکدای ضعیف  
که چمن و انش بسته فرمان او کند

اورا کند بطیر ابابیل سنگسار  
عرقه کند در آتش با جملگی تبار  
فرش بر نیم پشه هزار زار و بار  
اندر کلویش بچدر شسته لبان بار  
کوه از زمین بر آرد و در روزگار زار  
تا از بلای کوه بماند و اضطراب  
ایزد کند آتش فرو و سبزه ناز  
تا مرده زنده کرد و از وی درین  
در نخل خشک بر د خرمایش در کنار  
بر دشمنان نکه کشاید بره قرار  
تا عنکبوت پرده تند برورش زار  
روزی حیل تا کشد شل طفت او هم  
خرقه رشتم سازد و لقمه ز سو شمار  
کشان شران روند و ماد هم کلید بار  
یکدم مرا بکفر کند تخفت و خوار  
و اندر میان حلقه باران نه حصا  
و آنکه کند به پشت سما پایش ستوار  
بهفت آسمان این کون ساز و بخت  
چون در با آسپ چکان از ته بخار  
از اذن او فرو برد و نیم لقمه دار  
که کار او بر آرد از آن مرغ تار

سلطان قصر چهارم پیران از حق  
 صد نوع گنج جنبش نورشید بشکفت  
 چون ذاکران برآید بسوس بده زبان  
 پیدا شود ز غنچه بیکان صفت پیر  
 نرگس ز عام لاله نوشید جسرعه  
 نوزاد کل بنجده کشاید لیان خود  
 آبکک می خردان کرد و بصحن باغ  
 آوار ذل فریب چکا و ک کشد ز نای  
 مانند صوفیان یکے کو کجوتران  
 طاووس بصورت چون نوز و سکان  
 قمری و غنچه چکا و ک چو عاشقان  
 جهان صانعی که بفضیح بدیع خویش  
 از آب تیره نقش شیراز فتح زند  
 از ناز مشکک و دوزخ زلیخا آن  
 صغیر ز باد خاک هر دستیار گل  
 دار و سما معلق بی زحمت ستون  
 کاه از فراق یوسف یعقوب ز دل  
 کاه از برای سید فرخنده از بهشت  
 احبست خواجگه که پیوود زبان  
 اسپش براق و غاشبه دارش ملائکه  
 بر مرکبان خوش رو جنت کند براق

ساکن شود سیرج حل وقت نوید  
 بابرگ گل نوازند چمن هزار  
 چون داعیان برآرد و دست چمن  
 زیر سپر نماید بر سوسن خار  
 آخر چرا برآید با چشم پر خسار  
 سر بر کند چو دهر رخسار شاخسار  
 چون یار زهره طلعت بر رخ خوش عذار  
 شارک بر قصه دید بر بام و بر جدار  
 دم دم ز نند چرخه بطرف جویبار  
 جلوه کتمان در آید در صحن مرغدار  
 هر سه بنام یزدان نالید زار زار  
 آمد برون همیشه ز خون شیر خوشگلار  
 دانه صدق ز قطره کند و در شادار  
 در خون غبر آروین نالیدش بر کنار  
 دانه قدرش ز آب جبه شعله بار  
 دار و زمین مطلق به علت و سار  
 آه آسف برآرد چون از لبش آرد  
 نا خواسته فرستد مرگوب راهوار  
 عرش بهشت و دوزخ و کرسی جبه بار  
 زینش ز قمر به روح ایشان کاشار  
 نوز بر نشست خواجه باهاش افتخار

باجهای سی و هفت  
 خاتمه گزینده  
 چاکر گزینده نام ساجد  
 است از آن  
 طربان ۱۱

تاریکه ضلالت تاجیه شد سیه  
 آن صفدری که رونق کفار شکست  
 دین پدی قرار گرفت از وجود او  
 بر اوج رفته بود غبار نفاق کفر  
 باران ستارگان در فشان این سپهر  
 آن بر مثال زهره دازین بر دو تیر ماه  
 هر یک زین سه گانه دنان چهار کایه  
 آن روشنی دیدر مقصود کائنات  
 کدبانو بهشت و جگر گوشه رسول  
 بستان جبار و صاحب جهان که روشهر  
 اول حریف خواجه و دیار آخرت  
 فخر احم خلاصه اسلام در کن دین  
 سلطان نخست دوم که پیش نام  
 نامحرمان ظالم پیکر تیان شدند  
 سیوم جلیس ناموران زبده حیا  
 این زلال شوهر افکن بی شرم شوخ و  
 چهارم علی که شیر خدا بود پیش او  
 کفش بداده زربانے رحمت سوال  
 ایزدود و زبده نیشانش فرید  
 از غنچه دو گل شد پدید ابد لطف  
 سید درخت بار و زو سایه دار بود

چون نور صفا معلما شد اشکار  
 دات شریفش آمد اسلام را دادر  
 شد خلق را شریعت او بهترین شعاع  
 باران شمع خواجه فروشانند آن بخار  
 اعنی بتول و قرة العین و چهار بار  
 چهار ذکر برداشتی و رفعت ان چهار  
 در کان داد و معدن دین در بخار  
 کشن افتاب ماه منور در جاکستود  
 مستوره و عالم و خالقون روزگار  
 محتاج او شوند کجور سر کند خبار  
 صدیق پرور ابو بکر بار غار  
 پیر صحابه شمع پدی مایه وقار  
 شاید اگر بزر و چون کاه کوهار  
 عدلش برنج چو پرزد کلفونه چهار  
 که شرم او زنده مثل تاکه شمار  
 دامن ز شرم روی او بوده شمسار  
 شیران ز چروبه ماده که شکار  
 دستش ربوده سر را از زخم ذوالفقار  
 تا در کشد عقیقه خلقت بگو شوار  
 و اندر دل دو دشمن از ان کرده خوار  
 زهر او و رشک فیه مران در وجه لشار

عخص بسان لغمان زکب و بان و  
 مهر پیر شرع بله دارش سینه  
 خاندش چراغ هست شمع رسل  
 یعنی گرفت روشنی علم او جهان  
 بس مشکلات علم که حل شد رکال  
 کلاکش بگاه فتوی چون باد تیز رو  
 درکش زبان بکام خود ای اخطیب  
 زمرسه لغت خواجه نهادی میان  
 کلاک در شمایل زیر از هر رخ  
 از درج روح آن دو که بکهر با نظم  
 جز شمه زبان تو تا دور بیان  
 نظم را یک خود چو بسیار استی تمام  
 چشم اهل خواب بوس باز کن جوی  
 از آئین انابت و از خواب القیاد  
 آب ندم چو ابر زوریا و دل یک  
 تنجی زسی و پنج بکفت نه بوی بر  
 نیمه زبست و پنج بد و از دستیم  
 یکبار سوی قبله سفر کن بجز خویش  
 و نیاز کنده سر زلف را طلاق ده  
 رفتی بے پیای بوسه محصیت  
 تا بگو که انبیا بود زین سبب ترا

ور گام بوستان صفتش آمده بسیار  
 والا ابو حنیفه امام بزرگو ار  
 وزیر راه اقتضای بر کرد و قصار  
 چون روشنی ماه دو هفته شبان تار  
 بس نکته نهفته گرد یافت انتشار  
 ذراتش بسان کوه که خشم برد بار  
 چون ضعیف حق یک به نگشتی ز صد نیز  
 زانندی سخن بحدت باران باختصار  
 از روی عجز رفت بسیراه انکسار  
 یک در کشید طبع او تا در کشد بهار  
 از اخلاق مقصد اجم سید کبار  
 از ذکر حمد و لغت بینی بر یاد کار  
 تا که خوری ز دوست هوا تخم کونار  
 در کشت زار تقوی به کار کن پیار  
 وزیر راه دید کان بس کشت خود پیاز  
 هر سال سی و پنج بروزی در و بکار  
 دارند و بالغ و حشر بے و هوشیار  
 گریست اسن راه و تن ازادی بیار  
 حران خاد تا بود دارند استطار  
 اکنون بیای از پسر پیراه خندار  
 در حال رفتن کان نظری کن باغبان

در کنج گور صاحب قیل و فیل و فرس و نگر  
در روضه بهشت نگر باز آنکه او

کام فر نیست مالک پالان یکسار  
میرفت در بلا و محن راه اصطبار

الاضافه

بر شب زهرج قلعه نیلین حصار ماه  
وینارها زهر لوز و ضیا و خولش  
خالقن چرخ شنید بر تخت چون بزم  
که از کمران قدرت از کوره افق  
گاه زوچ مغرب مشاط کان صبح  
با خوشه های انجم ایند بھر محص  
خورشید چون بهرج محل در و کند  
صحن چمن چو روی ساگشته و بهار  
در آسمان ستاره بشب حساب بین  
از قدرتش هزار عجب کو کند پدید  
انزخاک تیره روی چو خورشید او کند  
کرده بهمان زوید که زمین بد نظر  
در روز و شب زیست و تعظیم امرا و  
ان دم که ملک روز و چکانش بھر  
خورشید در نیام کش تیغ ز شب  
لطف قدیم و خون خدا دند ساخته  
دره چگونہ رفتی آخر کسی شب  
سبحان قادری که با انکشتی حمی

سر کند نماید چون روی یار ماه  
بر فرق شب تار کند شاه دار ماه  
گیر و بسان طفلی اندر کنار ماه  
بیرون کشند چون نسیم سوار ماه  
بر کف بخت ساخته چون گوشوار ماه  
پیدا کند چو داس و دین بهر زار ماه  
بغی بیاغ بر سر بر شاخسار ماه  
نیروان در و نوده ز گل صد هزار ماه  
اندر چمن مشایده کن پیشمار ماه  
بر خار گل ریخته بوقت بهار ماه  
بکر و در نماید از بهر غدار ماه  
اندر شب دوزخ زلف بر خار ماه  
در اندر جرم مهر و منازل گذار ماه  
جوید ز روی شرم طریق فرار ماه  
بر کوه سپر جوگردد سوار ماه  
از بهر بر سافرش شب رویار ماه  
شبها ز تار کر بندی راه دار ماه  
بر آسمان بکام کند دل فگار ماه



آن آفتاب بزنج رسالت که می نمود  
 ختم رسل محمد مرسل که روی او  
 شد سیکل شارت انگشت دوم  
 بر شش نشان معجزه خواجه زین  
 چرخ نبوت و فلک صطفی که بود  
 یک ماه از سپهر ابو بکر بد بلب  
 عثمان با حیا سه سیوم که می نمود  
 چهارم هبش علی ابوطالب که بود  
 خورشید آن فلک حسن بن علی  
 دوم حسین ناموران مشتری صفا  
 زیدناگر سپهر کند از پشه شرف  
 چون ماه نو مغرب با که عیان شود  
 در رویت بلال همه تنبیت کنند  
 چه جاکوثر بن لی است که در دیدن  
 هر مه خلل پذیرد قصر حیات تو  
 هر مه بدار ماتم عمر عزیز خویش  
 عمرت بقا ندارد در کلبه فنا  
 از کشت زار دنیا بردار تو نشه  
 در انتظار مرگ و فنا کشتن حیات  
 حالی است صد و گاری پس برگشت  
 آنانکه جام نزع چشیدند روز مرگ

آن طلعت نجمه او افتخار ماه  
 می تافت چنانکه بشهبها تار ماه  
 مذکور زان سبب شد در روزگار ماه  
 کردند از زواهر شب اختیار ماه  
 او را در آفتاب در نشان و چهار ماه  
 دوم عمر که یافت ز ریش یار ماه  
 پیش ضمیر روشن او چون غبار ماه  
 بر آسمان مردی در روزگار ماه  
 کز روی او نمود شدی اشکار ماه  
 کز لعل سپ او ست حکایت گذار ماه  
 بر شعر من بدعت ایشان شمار ماه  
 بیند مرد وزن رصفار و کبار ماه  
 یعنی نجمه بادا بر با چو یار ماه  
 کم میشود در عمر کبار و صفار ماه  
 از برج چون بر آید گشته فرار ماه  
 تا بگری با تم خود سو گوار ماه  
 چون ناگ بی وجود شب ندرتار ماه  
 چون بگذرد عمر درین کشت زار ماه  
 بر بته رخت رحلت خود می شمار ماه  
 تا یادگار باشد زان حال و کار ماه  
 بگذر شدند در نظرت یادگار ماه



ایزد جمال ایشان بنگاشته خانک  
شایان نازنین و عروشان سنگین  
کز آفتاب طلعت رخشان بر یک  
زیر زمین مستدار گرفتند جملگی  
روی چو باد ایشان با خاک شد و فریاد  
بنشسته خاک تیره بجای سپیدین  
از خشت و خاک بستر بالینشان شده  
سنگین دلم بگفت که ای خطیب  
یعنی شاعر حق می شهبها و عمرت  
در سخن کشیدن از سحر طبع زان

بار روی شان منودی تار یک خار ماه  
بودند در لیالی خویش و تبار ماه  
بوده بس و خلیفه وادار و خوار ماه  
مادام بر سپهر بود بس و قمار ماه  
گشته بکنج هر لحدی خاکسار ماه  
بر چهره که بودی از در پشترار ماه  
شاید اگر بگرید ازین زار راز ماه  
تو حید حق بکوی در و لیقش بیار ماه  
اندر حجاب طر مینان مدار ماه  
زینت گرفت چون ز علی و نقار ماه

الضامه

هر باد او کز اقی خا و آفتاب  
بله امر حق تعالی در پیچ باداد  
حق می برد بقدرت این بنر آفرین  
در روز و شب نماید ایندیه بندگان  
مه را نشانه ساخته از پریشان  
مه نور می فشاند هر شب با مر حق  
حیران شده بضع خدا می کنم نگاه  
کوی که آب و آتش ترکیب داد و نار  
به فوج آسمان همه آیات ملک است  
به وحدت مبدای گواهند یک سبک

سر بر کند نماید چون اختر آفتاب  
پیدا نگردد از طرف خا و آفتاب  
تأمی رود چو مرغی ز زمین پر آفتاب  
مه را بسان ناهق چون سپر آفتاب  
در روز کرده از بی شان ره بر آفتاب  
دایم بدون از دست ضیا کسرت آفتاب  
گاسه باوه انجم و گاه اندر آفتاب  
چون بگری تو بر فلک اختر آفتاب  
نقش شهادتست بنده پیر آفتاب  
ماه و سپهر و روز و شب و دیگر آفتاب

شرق خیز  
مغرب و غروب جهان  
در آن کسوف و خفا  
سازن سپهر و صفا  
به تازی  
خاندان باطن علم  
من و من و در جهان

<p>تاز آتش جهنم یاد آور سبب بین در موسم تموز زگر سبب یک زمان آخر چگونه باشد حالت بروز شش ایمان درست دارم ان خواه ازین رمزی فصیح میزدان گفت خطیب</p>	<p>بدوی چرخ تافته چون ادا قباب نالان شوی چو گرد و تابان تر افتاب مقدار نیر تا بند چون بر سر آفتاب زان صانعی که هست بدو نور آفتاب کز وی گرفت ز نیست زینب و آفتاب</p>
---	---

المصنف

<p>ای قدرت تو کرده بروز از خور آینه که روی روز و چهره شب یکدیگر در شب ز ماه زید آینه بروز بهر عروس مرد مکشیم بندگان بر جهت سپهر برین بسته روی فلک چو آینه و ما بروز شب صحن سپهر نیل در شب ز اختران که حکمت بمصطفی منه جلا و صد پیر صبح دم نماید مشاطه سحر خاتون صبح بسته ز سرخی بکفت داوی دلی چو آینه صافی مرا بلطف هم صیقلی لطف تو از صیقل کرم رویم بان آینه بنکاشتی چنانکه تا بویک ز آتش تو خلاصی بود مرا گویند ز آب آینه که در سیه و یک</p>	<p>صنعت شب نموده زمه دیگر آینه صنعت نساختی زمه ز خور آینه از آفتاب باشد اندر خور آینه لطف تو ساخته زنده اختر آینه نیال صنع و قدرت تو از زرد آینه صنع تو می نگاه کنیم اندر آینه بنیم پاچو پر زرد و گوهر آینه گاسه زابر زنگ بشاند بر آینه بر دوده زنگ شب ز سو خاور آینه بکفر فتنه زدن بکف احمر آینه زنگ خطا و عصیان کیر و کر آینه روشن نمکند زنگ خطا یک آینه پیر که چنین نساخته اسکندر آینه از آب ویده دارم یارب تر آینه ز اشک چشمم گردد روشن تر آینه</p>
--	---

دارم دوسرخ ز بیم تو مانند ندایی چون بنگرم در آینه بر شاو تو در پاسے تو به افتم و خواهم که بشکنم جرم چو زنگ لیکن فی سحر زنگ کفر آئینه که در وی روی امید فضل یار بلم ز خرد و حسد صاف کنی که	همچون ز دست چهره عاصی مرا آئینه گرد و در عکس چهره من صدف آئینه از دست خرم ذرکت خود بر آئینه حفوت لبان آئینه فی چون بر آئینه بینم از ان قبل بود منظر آئینه صافے شود ز صنعت صقل کر آئینه
--	---

## الضافیه

هر دم دلا شاه خداوند کوی و بس مخلوق را کوی ثنا پر سیم وز از نسل وزه سنده و فارغ ششون کرد ز زمین بامش پیداکنی ز صدق به قصد دبد با طوف زهر دانه از ان از چشکس نرسد انرا و بد بفضل از پیچ کس نترسد این را کند و ان ذاتی بجام قوسل بیا آید ان چنانکه شخصه بحق و جمل چنان بشکند سبحان خالق که بشش روز آفرید	مگذار ز کوی وحدت و تو حید یک شایان و مستحق ثنا از دست و بس ذاتش مقدس از صفت نفس و نفس تخم جنوب مثل جو و گندم و عدس قدرت خدای دار و باقی همه بیوس تاج و سر بر و خاتم و هم پیل و هم قوس از بهر نان پیش و بر خیس و خس صیش جهان بگیر چون صویر چس کو فرق حی نداند از آتش تا نفس پزده هزار عالم بے عون بیچ کس
---	--

## ایضا

سبحان عالمی که بداند به نیم شب سبحان حافظی که فرستد ملائکه و در شیدا از عرش حکمتش	موسی اگر بجنبند یا پر زنده کس از بهر حفظ و شب تاریک عین صدرا شب زهر کند او به عین
---	---









سبک چو ذات محمد زلفه در علق  
 بنفش آنکند بر خاند را نوح ابر شوق  
 که هست آدم و حوا و اصل و نسب  
 بصر لجان تقدم بجم کوی سبق  
 برای خواجه پیاورده جبه و قمر طوق  
 ز بهر روشنی دیده در میان حلق  
 چهار یار مران مهر و چرخ را جوق  
 که سرچ گفت پیامبر گفته خبر کسرت  
 گرفت ملک جهانست بضر نیاق  
 ز حلم قرطه خوش پوشش از حیا بلیق  
 چکیلا ز تن حسا و خون بیان ق  
 شدی ز خون اعادی زمین بر نلق  
 محمد خالق و لغت رسول مستوف  
 حیات تازه شود در ثناء و محبت حق  
 فتد بقصر چرخ پهل از سبزه اوبق  
 نوشت نامه دین بر معانی مخلوق  
 دهمی بر است و ازادی زنجی قلق  
 نگفته محمد و ثابیت برین طریق و  
 چور و دکی در شیدی و صابر عمیق

انسانی ذات از انا جان بودن  
 آنکه صلب والدت آورد در رحم  
 زلفت ز راه ناف رسانید از کرم  
 زبان بگشاید و برین عالم قرار  
 پس ز کنار ماوریت از شیر خوشگوار  
 در نگاه مرید بر آرد ز کشت قنبر  
 چون از صبا بعد جوانی شدی ترا  
 تشبیهت شد ز تنی افکنده در برت  
 گویم ترا برای چه آورد در دجوب  
 آنکه بکوی او بر طاعت بر دوش  
 اندر قیام بچو الهت راست قد شوی  
 نه از برای آنکه خوری باده پلید  
 بر بام خانه شیننی با مطرب حریف  
 و آنکه غشی از سر مستی تمام شب  
 همسایه از قناد تو اندر فغان شده  
 تو خفته تا بر وز واداء نماز شب  
 به روشنی طاعت روی تو بماند  
 چون آفتاب و ماه در فشان شود نور  
 شیطان برای صید تو دام نهاد  
 او را زهر سجده آدم برانده اند  
 بسمل بدست جنت خود دام آید

در روز شب بگوید یا خالق الا نام  
 نه با طفت و ادویا مشرب مقام  
 در تنگنای زده دان دادست ز طعم  
 و زلف فضل خویش بر بایندن بطام  
 پروردگار و سال رضای تو شد تمام  
 تا و اولقه لقمه شراطه را با و ام  
 جفت حلال داد که نان قوی از خم  
 کار معاش نفس ترا داد انتظام  
 تا مرور آکنه تو عبادت علی الدوام  
 باشی مقیم پیش در او هیچ و شام  
 و اندر کعبه پشت خم آری بسان لام  
 گیری ز دوست ساقی بهر نشاط جام  
 لغوه زنی ز مستی برگوشه بار بام  
 در کعبه گرفته مروه بادی کند غلام  
 پس مر تر از فعل تو مقصد نهاد نام  
 در دوست تو باقی مانده بسان دام  
 در دیدار خلق بنو و سیاه قام  
 رخسار با آنکه لبش میکند قیام  
 معلوم فی ترا که در افتاده پیرام  
 بنخواهد که تا بکشد از تو انتقام  
 و آنکه بیای تو به بدرگاه حق خرام



فصلش در قبول کشاده است بر تو  
 در نوم صرف کردی شهرها و عمر خویش  
 تا خدمت اجابت یابی ز کردگار  
 در پیشگاه ینکان بنود ترا محل  
 آردی گذر نیا بد چون مهتاب بود  
 گلدسته گریبوی بوش کجاست  
 اول ز کام را بد و اهای دفع کن  
 بدخوشده است تو سن نفست ز سر  
 و آنکه تبار نایب قهرش یزین چنانکه  
 از حال گور و مهول قیامت خبر نگار  
 برکش ز گوش پنبه غفلت پس انگیز  
 تو دیکه و یکی است بهنگام قیامت  
 چیکه هست پیک مرگ که از لشکر خلیف  
 نوح بنی که بود بهالم هزار سال  
 می باش منتظر شب و روز مرگ  
 در هیچ عقل داری اندیشه کن گور  
 چون منکر و تکبیر پرسند مر ترا  
 و مر ترا بس تو گذار و دشوی هلاک  
 و ز روز رستخیز بر اندیش کاندرو  
 از پیست قیامت بسته خود خدای خلق  
 عاصی زشت خصلت آخر کجا رود

در خواب چند باشی بر خیز از منام  
 ماضیش نام آید و بقیه اش نیام  
 اندر ره انابت زودتر گذار کام  
 تا نگذری ندروی حجت ازین مقام  
 در پایگاه با و شهبان رسپ باخیا  
 اندر مشام چون بودت ز حجت کام  
 پس گل بهوی تار سدت بود مشام  
 کوشش بحال در کش ندر سرش لگام  
 این سرکش شانه و گرد و مطیع و ام  
 چون از پی نصیحت تو کردم التزام  
 بشنویان آنکه تو خوانیش مویست و نام  
 اصحاب و فقر فاقه دار با بیهوشام  
 ندید شد و نترسد از نیر و از بهام  
 هم عاقبت برفت و نماندند سام  
 و از جان و دل برون کن امید و نام  
 زیر آچرخ گور بود جامی خاص عام  
 جز عون حق ترا که در بقوت کلام  
 که چه بنمرد خلق بدی عالم و بهام  
 مر خلق را ز کثرت تن باشد زده ام  
 آنکس که بود پیش رود قد و نام  
 آن دم که جز بفضیل حقش نبود و نام

<p>کس را بنای زیناج کرامت بشمارند کس را بسوی دوزخ تابان کشان کنند یک قوم را ز تند برخ سنگ استوا نظم جمال در خورشع خواص است</p>	<p>وانگه بسوی بهشت بر تیش با احترام همسکنش دهند و ران مجلس لیام یک قوم را رسد ز خدا تحفه سلام شاید که بشنوند ز وی زمره حوام</p>
<p>ایضا فیہ</p>	
<p>ای دل بجان ستای همیشه خدای را خالی ندارد دست خود از حلقه دشت ز بهار تا نگوئی حق را مکان جای تکذیب کن ز بهر خداوند لادکان آن موجودی که از عدم آورد وجود خارج آفرید و کرد بقدرت در و درون در آسمان بسان مصابیح بر فروت صفش پدید کرد ز ناریکی سحر طاوس را بجلوه در آورد چون عروس در سینه‌ها در و کش دوستانیش روش ضمیر یا بد از حب حق انصیب بچون عطیه در ره او نفس را مکن ای احمد البسا بد شفق فلک سرت</p>	<p>سے قدیم قادر عقدہ کشای را تا بر سر سپهری هر دو پاسے را کو افرید مسکن و ماوی و جای را کز اسی دروغ فن ز اثر خای را عرش مجید و کرسی و پرو سرای را خورشید آب صفوت و آتش نای را پیرام و تیر و زهره و بر جیوی را صبح سپید طلعت الزوار زای را شاه طیور کرد و حکمت بهاسے را بنهاد سوز عشق و غم ویر پای را نور محبت ز بسد تیره رای را در گردنش به بند ز خدمت و رای را بر بامی خلق مال سرفیق سگارا</p>
<p>ایضا فیہ</p>	
<p>ز خواب غفلت و شہوت و چشم خور کشتا که بهر صبح لطیفش لعل آتش</p>	<p>بر بیلن بریدہ عجزت بحسن صنع خدای که کہ کورند این دهریان پادہ سگارا</p>

ببروز زانوی  
ببروز زانوی  
ببروز زانوی

<p>بقول باطل کرمیان مشو بدین          نه عقل دار دهر کز توان ایدر کش          یک است ذرات خدای مقدس تر          نبات سقف سما و نبات صحن زمین          و دیده در پاکوش کشاده دار و بیند</p>	<p>که ذرات ایزد بی چون نتره سست          نه و نیم و خاطر و اندیشه نه فهم نه ری          که جن و انس ندانند ذرات پاک خدا          مکن بدانش مانند و رنگ شک بر آ          و ولیب ز چون و چرا و بکنه ان کار</p>
الاضافه	
<p>حی که ز خاک ابوالبشر کرد          و ز نور سینه ز راه حکمت          و ز پره پزار عالم او را          فحاش همه را دلیل ساخت          در سینه دلش گزیده دریافت          بنگام اشارتش بقدر است          این خاتم انبیا که ایزد          از لطف که زاده شد تو کوئی          جبریل بخواجه وحی مکرار و          صیقل بر سید کرد آفاق          مانند بهشت گشت خوشبوی          رضوانش کلید کنج آورد          شد دین محمد سه قوی تر          این شاه شیشه بستان فیت          او صافات رسول هست بسیار</p>	<p>از فطره آب جافور کرد          بر روی سپهر ماه و خور کرد          معروف و وجهی و مشتبر کرد          قولش همه سله معتبر کرد          چون در دل پاک و نظر کرد          و دین بر آسمان مقرر کرد          از خلق عظیم او خبر کرد          در جوه کس چراغ بر کرد          چون تاج پیامبری بس کرد          و اندر دل دشمنان دشمن کرد          هر کوی که اندر و گذر کرد          بگرفت چو از غنا حذر کرد          بوجیل اگر چه شور و شکر کرد          کار همه مفسدان چو ز کرد          یک احمد خسته مختصر کرد</p>

ایضا فیہ

ز نراق بند گانزاروزی چمن رساند  
چون نراق چو زه آرد از ایشان کرید  
اندر رحم چینه ناکده ز ماور  
هم طفل احم صبی را ضالغ نیگارد  
از نراق مردوزن را او میکند مایا  
اسباب تندرستان او میکند مرتب  
گنگ ضعیف مسکین گرچه سخن نگوید  
مهمان ہی فرستد نزد یک نیزانی  
مردی اگر ز غارت پنهان شود بجز  
شخصی که کس نداند در جهان نشانش  
هر روز رزق نادان بهر چو زرق  
میست که او دیا نرا پر میکند با ده  
بقا و سال مشرک شرک آورده و بی  
کنتم ترا بفصل اکنون شنو تو بجل  
اسے احمد محمد رشاد ریح معنی

همواره التماس جانزاروزی ہی رساند  
حق اهل شیانزاروزی ہی رساند  
اندر دافنه آنرا روزی ہی رساند  
هم پیرو هم جوان را روزی ہی رساند  
سنگان دره روان را روزی ہی رساند  
پیار و نالوان را روزی ہی رساند  
آن گنگ بی زب نزاروزی ہی رساند  
زین کونیه سیاه نزاروزی ہی رساند  
در جبهه آن نهان را روزی ہی رساند  
آن شخص فی نشان را روزی ہی رساند  
امی و حش خوان را روزی ہی رساند  
آن مست پر دیا نزاروزی ہی رساند  
با شرک ان چنان را روزی ہی رساند  
خلق همه جهان را روزی ہی رساند  
نراق بند گانزاروزی ہی رساند

ایضا فیہ

مالک اونی و ملک جادوان کست  
هم آدم آفریدی و هم آدمی اند  
پوشیده شام صدره اطلال و کست  
مخلوق تست عرش مکان تو کست

عرش مجید کسی و سفت جهان کست  
هم این جهان تو داری و هم انجمن کست  
صبح صبح طلعت و در بریان کست  
بر عرش نیست صفت لامکان کست

<p>نی قالیچہ نہ شخصے و فی جسم جان ترا  در با با مروی نہی سخن فی زبان ترا  غلم خوب آگهی از ہر نہان ترا است  وقت بہار و چین و بوستان ترا است  در بوستان جنت جوئی روان ترا  امادہ و متیا در خلد آن ترا است  تو میزبان اہل خانہ میہان ترا  الواع رنج نامزد و دوستان ترا  مشاق شوق دیدہ لغز زبان ترا  از قرب و انس مریم ہر ناوان ترا  کہ احسان وافر و کرم بی کران ترا</p>	<p>بے جوہری و نہ عرضی و فی مرکب  بی چشم و دیدہ بینی و بی کوشش و نوی  عالم توئی تو دانی اسرار بندگان  گلہا و سرخ و زرد و سپید و گل نقش  از شیر خوشگوار و ز آب و می و حل  چشم کسے نہ دید و نشیندہ کوشش  مرضی را بدار سلام از تو دعوت است  راحت لغیب بہرہ اعدا دین تو  مہجور و صل جتہ و نایافتہ لبے است  بہر تو کرد زمرہ عشاق نا توان  بر احمد خلیب بہ بچشاے از کرم</p>
--	--

## ایضا فیہ

<p>ملیک کابلے و زہر و سیمہ شترے  ہمیشہ زندہ ہرگز نہ خیرے  نداری چشم و بے چشمہ بصری  ولیکن مطلع ہر ہر ضمیرے  بستہ جان و دل یارب غیبی  فلاک را زیب و دہ از قوس و تری  ز مہر انور و ماہ مینرے  بیار آئندہ بستان بلبیری  نہان دارندہ روغن بلبیری</p>	<p>الہا کے شریک و بی نظیرے  ہمیشہ بودے و باشے ہمیشہ  نداری کوشش و فی کوشی سیمی  نہ ذاتت را ضمیر و بے خواطر  ہزار سنیہا یارب علیمے  بہ روشن کنی مشہا و تاری  بحکمت روز شہب را نور فرمای  پدید آرندہ گلہا ز خارے  ز و مش و دوسہ کنی شیر اشکارا</p>
--	--

<p>ز خلق صورت ہم سازند تو          تو بخشش نعمت و مال و زر و نسیم          ز ما هر کس لیتم و تو کسری          کسے کور معین و یار بنود          همه بیچارگان را چاره سازی          توئے غفار که گز و رگذارے          برنده یونس و یوسف بعراج          فراق را جہنم سے شام          اسیر نفس ماندا حمد مالش          اگر بارش ندادی و ز جوانی</p>	<p>ز ماے پرکشند صورت ریزی          تو بخشش و دولت و ملک امیرے          ز ما هر کس صغیر و تو کبیرے          تو اور اہم معین و ہم نصیری          ز پا افتاد کا نرا دست کبیری          دے بسیار اندک و بر تیزی          یکے در حوث و دوم را بہیری          اجر نے من جہنم یا جہیری          تو کشائند بندے اسیری          خدایا یار دہ در وقت پسری</p>
<p>ترا باشد سزا عز و خدا سے          و بندہ بر ک کل از باد و خاک          توئی فرو و قدیم و حق و قیوم          اهل بر ذات بے مثل روان          تخت سے و نکوئی همچو انسان          بختیان و نہ ساکن بر زمین          مقدس از زن و فرزند          نہ در عرش و نہ بر عرش          منم امید دار و صلت تو          بر اے لقب جان بادشاہ</p>	<p>تو داری ملک ملک بادشاہی          بسنگ اندر نہندہ نار ہائے          توئی بے شبہ و بے چون و چوئی          ولیکن حکم تو دار در و اسے          نگاہ سے همچو خلق و نے فتنہائی          نہ اور رنگ و علق و رہو اسے          منترہ از خور و خواب و زجائی          کہ تو خلاق عرش و شمائے          مبادا کنز قوم باشد جدائے          بگویت میکنم دایم کدائے</p>

کهن بیکانه احمد را چه بسهم تو	بخود وادی مرا و را را شنائی
قطعه در توحید	
قادر سال و مه بقدرت خویش صد هزاران ستاره رخشان اندرین لوح و چرخ جرم لال بر فراز سپهر سینا رنگ چرخ را همچو اسیا گردان صبح را نور میدی به شفق این زمین کران بهفت طبق	آسمان بی ستون تو میداری سیئه علاقه بگون تو میداری پشت خم هم چونون تو میداری کوب سیمگون تو میداری داشته و کنون تو میداری در افق همچو خون تو میداری وایا برسدون تو میداری
در لغت پنجا مبر صلی الله علیه وسلم	
اسی کو از بحر تواغر شرفی برشته حیات تو شایع شده هم در تمام زمین باز و اسلام قوت یافته از دست تو آیت ذکر تو بعد سورة ذکر خدائی در عرب نازیده بوجمل از توان چو شیر برگشته سایه بان فرقت از او چو پروا در شب معراج چون در آوازه تو طرقتو کویان بنشین مرکتبش این سرور و نادر در شاه همت والا تو	قبه قدرت فراز حیمه انصر شده دیوار در چشم و لب زین غصه شسته کردن کفر و ضلال از تن تو بی سر در دبستان شهادت خلق را از بر لیک پیش روز بازویت چو در دیده پایت از روی ترفیع چرخ را استغشده کارشقی منقاس بچاره چون شده وز در رخساره تو سیفت آسمان افشده چون عروسان گرچه چشمت در زردی افشده
در تصانیف	
ای سید نیکو شیم وای خواجه عالی	وای پیشوای محشم وای مقصد ای محترم



اسم شریف مصطفی ذات لطیف  
 نے مشک چون موتو کا قور چون  
 داری دین تریاک تو کحل بطر خاک  
 مر خلق را رہر توئی از چمکی پستوی  
 ہم رقت طم ترا ہم عزت اوجی ترا  
 آن شکفتی از فلک بگذشتی به جلالک  
 پیکران بلغ ناخنی ز زمین قل نذتی  
 شریعت چو شد افزاشه شد جاہ کفر پاشه  
 دین شکار لشت تو تیج هر دشت  
 در لفظ تو ذوق شکر از نور تو یک  
 مرکب برانگینخته خون اعادی سختی  
 مصباح علم افروختی خود رسالت حق  
 عالم تو پر نور شد کفر و ضلالت دود  
 گیتے تو آراسته ظلم و خوایت کاسته  
 بر سر زنج ایلوان تو قیصر چون دلق  
 در پرده عالم سرور مہتری را در جگر  
 بو بکر یا رغار تو عمر عدد و آزار تو  
 اسی چو باد مہربان وقتی کہ رفتی از جہان  
 احمد کہ هست آن منت را در ملکوت از جہان  
 فردا شفاعت کن در در حضرت پاک

قول عزت تر تھے کف عطا باش تو  
 داده خبر از نوحی تو داری این چو نیم  
 ایزد جهان پاک تو اندر بنی خوردہ نیم  
 حقا کہ پیغامبر توئی ہم در عرب ہم در ہم  
 ہم دعوت اسر سے ترا اندر شب و نیم  
 دروی نیارم سچ سنگ بی خبر لاگویم  
 یک یک ہمہ پروا ختی در حضور کا نیم  
 از دعوت بگذاشه کم بود کان را ضم  
 بشکافه آگاشت تو بر آسمان ہم  
 برای تو رویی تو چون غباری غلام  
 معجون دین آئینتے ہم اسیران ہم  
 احکام شرع آموختی آرا کہ از دین ہم  
 شهری ہدی مہور شد دروچی بہاؤ  
 دست تو کنج خواستہ پاشیدہ ہم چون غلام  
 ریزہ چنان خوان تو دلا ترا کہ سرور ہم  
 نزولت تو پیغامبری شد ختم باختر الام  
 عثمان معین کار تو ماموریت بن ہم  
 از بہر شتمے عاصیان در دل ترا بودہ ہم  
 تا روز ششرا ز جنت گوید نیاریم ہم  
 تا کہ در آتش ہم کو شستگان خود ہم



<p>چون بدیدار خدا خیر البشر محتاج بود از در فضل عنایت نعمت بیست و نیت مرکب که بر سپید او ریدند از جهان بود بینی مرکبش را ساخته با قور و ریب شد بینی بر آسمان مانند ماه چهارده خواجہ سلطان بود و دیگر اینها چون با کرامت چون برفت باز آمد مصطفی تا رسید کدم آید چون بچو و چنان مرصع بیست و سی و سلمان و راجا کردند امتنش خیر الامم آمد بشهر دین از آنکه بویزد و بوسعید و شاه کرمان چند هر که کرد و اسیر روی از صنعت و هنر بیلال اسامی چون نوازی بدج احمد و جمال</p>	<p>در شب قریب صدانش موعود محتاج بود کو بر ویت از همه مشاق بل محتاج بود تینر کام و خوب سیر و خوشن و در محتاج بود کاندر دنی صنعت استادی تبارج بود از و تاق و هانسی کو سیم از و راج بود واندر ان شب بر سرش ز قریب محتاج بود در برش ز کارگاه اصطفی و راج بود مرور از صد رجت زین سبب محتاج بود آن شمی کش تحت کرسی ز آن سبب محتاج بود در میان تنش چون شلی و علاج بود سپیل داد و دویل در کخی و علاج بود رفت از همواره اندر غارت تاراج بود شد سجاد و نعتش که چه چون علاج بود</p>
<p>ای گزیده عوشت عالم در روش راه ترا راه تو بوده عوالتی ساکنان راه را صد هزاران چشم بکشداده فلک از رو قد قریب است بیچکس نشا سدا ندر آسمان هر که بدخواهد ترا مرد و کرد و در و کون هر با چون آه کردی یاز غم بکریسته لی مع اندگشتی اندر خمر که خلوت رفت</p>	<p>وای بگفته چیر نیل از شوق درگاه ترا زین سبب پیر و جوان کرده کلین راه ترا در شب مخرج دیده روی چون ماه ترا کس نداند و زمین اندازد جابه ترا بانه باشد هر درایزد نکو خواه ترا حق پذیرفت از عنایت کیه و آه ترا که تو اندگشت احمد و صفت خردگاه ترا</p>

## الضمایفه

پیر نیلی پوش گردون چون تو یکم پیر نیلی پد فرا ز بام بستم قفس نه بار پیشمار چهر نیل از دور آیدم بدورت بگیت این جهان چون شخص سوز در نظر دین حق را پرورش داد با وضو و نماز هر که از الفاظ شیرین طعم تو نبرد بخشیاری که ز تو بگرفت نقد شرع را در شب معراج چون از صعد بالا رفت قصه کوه که و احمدی امام مریسلان	گشت ذوالقرنین در کیتی چون تو سر نیلی دید بانی که کیوان و از تو کس پیر نیلی در سما و در زمین پیمتای تو دیگر نیلی تا تو پیدا شدی این شخص سوز سر نیلی طالب سلام و ایمان چون تو دین نیلی عمر او بگذشت اندر تلخی و شکر نیلی نیست او هیچ نقصان ملک عالم کر نیلی مر ترا از اصفیا و انبیا کس نیلی ز ابتدا تا انتها کس چون تو پیمتای سر نیلی
---	---

## الضمایفه

ای مهر چرخ سرودی مهر سپهر تیری ذات تو چون عیان شده کفر رخ نهان نور تو با جی ظلم گفت تو کاسر صغیر از تو دنیا گرفته خور و ز تو شد کافیه شمع تو سی و مالکین ذکر تو نقل سخن شک تو از پیام حق روان شدی پای حق خفته جمال بی شک نیست راست سبک	از مهر خلق تیری ختم به پیمتای نیلی شرح ز تو بیان شده خلق نبودان هیچ جاکو که به هم رسد تو هم قدم نهاده لفظ تو خسته شکر و انبیا سر نیلی لفظ تو خوشترین سخن مانع تو گفته یافته سلام حق مستوده کلام حق رفت گفت اندکی گفته ترا غلامی خواجی
--	---

## الضمایفه

ای تو تیا چشم خرد خاک پای تو در بارگاه اسیری از راه سرودی	وای ماه مهر مقتبس از روی وای تو پیر از فرق عرش شده کف پای تو
--	---

<p>شرمند گشت خلد ز فرد بهائی تو  زینت گرفت جلد ز زینت بختی تو  دارسته بنور جبین جواسے تو  طاؤس جبرئیل امین بهائی تو  مار فراق دید ز شوقی بهائی تو  عند الملک باشد همواره جاسے تو  آن دم که زار کوی شوی با خدای تو  باشند در قیامت زیر لبواسے تو  فرمان رسد ز مولی کاو ل ورامی تو  قریم برای تست و تقایم برای تو  احمد بخت لغت ترا از دلاستے تو</p>	<p>چون تو قدم نهادی اندر میان جلد  فردوس بالغیم که مشتاق بخت تو  باواج خوانده تنگیم اندر بینی ترا  در صحن بوستان دنی در خور آمده  مجدوح کرده پائی ابو بکر را پیش  حی یک دست مشر ز جادیک  در وقت تو تکبیر پیغامبر و ملک  سبب هیچ شبه آدم و اولاد و همه  چون بزور پشت رسد خلق چلکی  دل را در بر بجه که پیش از پیامبران  نامست محمد است و رسول گزین تو</p>
<p>ایضا فیہ  وامی ذم تو اقبح القبا  جنید مدح تو سایه المدا  خواندش چنین الطیب الفواج  گشته است لوا مع و لوا  اخبار تو بهترین نصایح  هم دست تو ناشد منا  در روز خالت و فضا</p>	<p>ایضا فیہ  اسے مدح تو اشرف المدا  جز راست و بال نرد عاقل  هر فایحه کان ز خلقت آمد  الزاع کلام کر لبث را د  الفاظ تو خوشترین موا  هم تیغ تو قاتل اعاد  از بهر جمال کن شقا</p>
<p>ایضا فیہ  وامی یافته عرش از رحمت نور</p>	<p>ایضا فیہ  اسے نور تو مایه نور حور</p>

<p>             بود است خراب بی تو عالم              شرع تو شد آشکارا بر              موسی تو بداد مشکابوی              نام تو قلم بلوح و محفوظ              در قول مکرم و شهادت              سکان زمین و آسمانها              معراج تو پدربام اسرے              احمد بامید گفت گفت           </p>	<p>             از دین تو گشت جمله معمر              کے ماند آفتاب مستور              روی تو فرو درنگ کا فور              بانام خدا سے کرو مسطور              ذکر ت نبود ذکر حق دور              بستند بدین و ذکر مامور              معراج کلیم بود بر طور              ناگرد در روز حشر دور           </p>
--	---

## الضمافیه

<p>             اسے نور و دیدہ رسالت              شد شرع تو ناسخ شرایع              آنکس که شریعت تو گرفت              هر پنج و شہر که بود اند کفر              اخبار تو سحرے هدایت              بر طاعت حق مدام علت              دلہا و صحابہ را شب و روز              نام تو محمد است و فطانت              از مرتبہ تو و رحمد مرد              گر عرش ستانہ تو خوانند              در مدح تو ثابت چو چشمان              ہموارہ اگر ترا سنایم           </p>	<p>             دے نور حدیقہ جلالت              بر ذات تو ختم شد رسالت              او ماند ہمیشہ در بطالت              کروںے ہر یک بدین اقلت              آثار تو ماسے ضلالت              کردہ ہمہ خلق را ولالت              از لطفت تو یافت استقامت              محمود ہر زمان و حالت              بو جہل کہ بود در جہالت              ہرگز نکتم من استقامت              زانت مرا چنین مقالت              ناپذیر شتار تو ملالت           </p>
---	---

نعت پسران نعت احمد	زین شرم بماند در خالت
ایضا فیه	ایضا فیه
<p>چون پدید آمد ز کن نور درای مصطفی آتش بزد و اگر شد بوستان بشین جلیل در سخن آمد با حق رزوی معجزه سوسامری مصطفی را گفت بختا مبر تو ماده آهورفت بهر شیر دادن در وطن از محفل خود در حقان بر کشیده بختا مصطفی را بر ساهتی هست عالی پائی کحل مار رخ البصر اندر میان چشم بود جبرئیل از حق تعالی جست جان اقتیاد صفا و ادلیا و انبیا با صفا و صفا آمد مصطفی را و صفت گفت غرض مصطفی گویند اندر چشم احمد انبیا و صفا را مصطفی را مدح تو</p>	<p>شد منور پرورد عالم از تقای مصطفی گشت شیرین چاه شور از آب پائی مصطفی گویندی کرده بریان از برای مصطفی تا مسلمان گشت کبری از ولای مصطفی وانگهی باز آمد از هر صفائی مصطفی گشت پویان در ره حبیب و صفا مصطفی ز ایشان عرش بر تو شد ساهتی مصطفی کی بروی خلد باشد میل درای مصطفی بج فوق سروری زید کسائی مصطفی پرسیده او بخت اندر درای مصطفی کس چه یار و گفت اندر شرح و جاتی مصطفی چون علی مرتضی گیر دلائی مصطفی مصطفی را گفت در جنت هم خدائی مصطفی</p>
ایضا فیه	ایضا فیه
<p>بندگر خواجده عالم زبان بیا را ایم برسان آینه طبع شده دست زانک منم بباغ سخن غنای بی نظیر شدی عزوجل چون ستوده سید را ولیک سینه شش بک و غیرت</p>	<p>دمان بسته مدح رسول کشایم بآفرین نبی ز ناک طبع بند و ایم سیکے ما نژد الش بنظم پسر ایم مرا چه زبیره و یار است آنکه بستم برای مجلس روحانیان پسندایم</p>

<p>بدست من چون صولجان در دست چو در دایج او را سے میزخم پر دم بیکاه محبت مصطفی ز راه شرف سرم ز عرش گذشته است از محال اگر بگوید کردون نرودی فخر زود بنیاد نخله خلق طیب کستبر او مرا چه پرسی کا ندر چه کاری با مقصود بنیادش اگر چه در ده سال ز معجزات دهم شرح یا ز معجزات اودار خطبه لغتش مرا رسد بجهان</p>	<p>سند که از همه کوسه کلام بر پایم شده است الوند از روی مهر و پایم بصدور مجمع کرد بیان سند و پایم کجا تو اندر بسید نه فلک پایم که پاسه مارج مهر بغرق می پایم عجب مدار اگر عین نافه نبایم بذوق وصف محمد شکر سبی خایم بهر گونه سخن در شناسا بیفرایم مگر ز عجز نقصان خود و فقر آیم از آنکه پور خطیم خطبه سے شایم</p>
--	---

## الضمایفه

<p>ای آفتاب نور گرفته ر روی تو تا پید و غور بنود و منه دشتی بنو صبح از جبین روشن تو یافتنیان عجز ز کا و دشتک ز آمویدید شد ایزد ترا جو حافظ اندر چشم بد خلق و کر بخت مشتاق گشته لیک احمد اگر ثار تو گفت از عجبیت</p>	<p>و می فخر کرده عرش معلی ز کوی تو آن دم که آفرید خدا نور و دس تو شعبا سته سواد ز برار روی تو این هر دو را چه نسبت باشد بچو تو از رقی همکوه نه بنید و راه سوی تو در و سر و دس خلد شهاب از روی تو حق گفت مدح ذات تو از سخن می تو</p>
---	---

## الضمایفه

<p>ز دم در لغت سید رای صوب بیرا و ما و طبع هم همیشه</p>	<p>که او شفق تراست از اتم ذراب بوقت وصف او اولاد انجب</p>
---	---

<p>بیان لفظ او در قول افصح اگر در علم گویم بود اعلم چو ذکر رفعت الحساب افتد رسل را معجزات بس عجیب بسی بر جہل با او سینہ زدیک مدح خواجہ حسان گفت اشعا جمال مصطفی گفته تمام است</p>	<p>صفات لفظ او در وحی اغذب و اگر در احمل گویم بود النست سبب انس همه گویند حسب ولیکن معجزاتش بود اعجب ستان پر گز تو اند حفت احب که حسن بود اشعارش نه اکتب فن کل اسے مولاد اقرب</p>
<p>چون تو شنوی نام دال آرم محمد دارند دل را می خلق ان به لیکن بنها و محمد بجان دام شریعت افتاد بسے شکر معنی بکه لفظ بسے بیج شک و شبہت در کل غرام شہداء محمد به سپر بود نور سحر لقد روشنی طاعت و از نور عباد بس جبر عدا سمرار که نوشید البکر اسے احمد اگر سے طلید رونق فردا</p>	<p>بر کوی در و د از جان بر نام محمد جز حق بنده نیست دلازام محمد افتاد همه عالم در دام محمد هر لفظ که بود از دهن و کام محمد محمودید آ عاز و سمر انجام محمد از خیر بنده خاصے ایام محمد چون صبح بدی روشن بر شام محمد در تجسم خلوت زبہ جام محمد امر و زبر و برا شر کام محمد</p>
<p>ما معین چیست خاکپاسے محمد خامت عالم برای نوع بشر شد سود همه قدسیان جہان کدورت</p>	<p>خبل متین رقبۃ ولا سے محمد خلعت نوع بشر برای محمد برتہ اعلین عرش سائے محمد</p>



عروہ و تفسیر است دین دلرا جان گرامی دین نیست عشقش جای محمد درون خلوت جان است حشایش بنجر خدا که شناسد نور قاف آفتاب محمد بست بقای ز آب و خاک و کرت چشم خدا بین بجز خدای نه بیند افسردن گشت کاف الفجر چون شب امیری کشید سمره مانع دولت فردا بسج باب بیا ید	بیش از گوشم رو اسے محمد جان من و صد چوسن فدای محمد نیست مراد گیرے بجای محمد من کہ و اندیشہ تنای محمد پردہ آن نور خاک آب و محمد رتبه امکان ندارد تباب محمد چون زمینان بر فتد نقاب محمد از شرف دولت خطاب محمد نفس سوئے کے شود حجاب محمد ہر کہ شد اعرز رباب محمد
---	--

## ایضاً فیہ

چون رسول را بیت اندر جهان آمد دید فریل قوت پیشہ شدہ چون ناکار ارغوان ردی ختم انبیا چون شد غیا صیت عرق طایرس در شرق و مغرب گشت کاسد کفر و بدعت از روح دین ہم شریعت ہم طریقت ہم تحقیق شد بیا نان بجان الذی شد پختہ بگردون انکہ دایکان اہرت بخوان شمع و دین نان منہ مستقل شد در تنور سینه او ناز عشق سومار و مادہ آہور آرزوی محجر	از شکوہش در جہان امن و امان آمد دید بر بساط و ہر شاہ در سلطان آمد دید در رخ بوجہل چون عفران آمد دید نام او اندر زمین و آسمان آمد دید رواق اسلام سادقت او آن آمد دید ذات اداری برای این بیان آمد دید ہر آن دعوت بکیتی ہر جان آمد دید تا بعالم امن چنین خوش میزبان آمد دید آب صافی را گو از ان زبان آمد دید پیش او قول شہادت از زبان آمد دید
---	---



احمد ابر بند لپا ز بحر کاند را بیا نعت	از سبزه اران بیدکی آنچه از زبان بریدید
ایضا فیه	
<p>بنعت بر سخن کز من بر آید ترا چون داد حق غور مالت کس کو این ندانشند در دهر ز بعد مبعثت هر لحظه نو نو بناشد جمله را منتظر چون مجسمه ضیاء را خور ز رایت مشتمی شد ز موسی پر خشم غب فشانست شها چون پیل شریعت شد خزان اگر کس ز خوانت کمره خواه کمینه خاک رو بجهنم نصرت نگویم آسمان را آستان چو رفته در شب معراج بر چرخ معراجت حکایت کرد بوج تو سغیر البشیر فتم الیرسل انک ز بحر خاطره احمد بوضعت</p>	<p>سزاؤ در خور هر منبر آید نداد در جملک عالم بر آید حقیقت هر دو کوشش دیگر آید جهان را فروریب دیگ آید ولیکن منتظر است چون مجسمه ز رویت نور ماه نور آید کشاده عطر مشک از فر آید ز سمعش اسپ بدعت در آید سرفه کو چاکرت را چاک آید ز راه مرتبه صد قیصر آمد که از دس استانت بر آید بفرق عرش بابت آفت آید از آن بوجیل جاسد را در آید نه چون نو دیگر سبزه از ما در آید بسه در زمین و کوه در آید</p>
ایضا فیه	
<p>فصل حق سید امین تو شد نقد مطلوب فی خلاف بیاد تو شد نور با فایحست از شیمت</p>	<p>لطف او روز شب قرن تو شد هر که جوین شرح دین تو شد نور با لایح از جبین تو شد</p>

خلق شد با بسیار دود عالم	تا کرم ظاهر از زمین تو شد
کثرت خلق بر درت سه سال	از پله در زربش کسین تو شد
تیسر دشمن خیسد همچو کمان	زده به بسته چو در کین تو شد
بهرج پله ز کان تو ز بود	گرچه اوسا لپا نگین تو شد
تیغ تو سه برید صدن چون	دست نصرت در آستین تو شد
چون شدی سوی آسمان زمین	آسمان در زبان زمین تو شد
مر ترا شهوار گویم از آنکه	کره چرخ ز بر زمین تو شد
آنکه خلق افریدت احمد خواند	بهترین مدح و آفرین تو شد
حلقه انبیا و جمع رسل	بافس در سب ز نکیین تو شد
پشت از جان بدی شاد و دل	لیک از است پسین تو شد

### در محبت آلیا مین

سم از جان محبت ال یاسین	منم از دل مرید جمله پیدان
بحب ابن عزیران در قیامت	خداوند انجا تم ده زینان

### در مناجات

یار فیض بر من ایمان نگاهدار	اسلام من ز غارت شیطان نگاه دار
ملک جهان بخوانم یارب ز غفلت	دید از خود عطا کن و ایمان نگاه دار
روز و شبم بخدمت خود یارب لطیف	سال و مهم ز لذت عجمیان نگاه دار
هر چیز کان ز دور گشت تو دورم فکند	یارب ز فضل خویش مرا زان نگاه دار
بیدار کن خدا یا از خواب غفلتم	وز عطلت و کسالت و طغیان نگاه دار
دل را زده حقیقت بنمای از کرم	تن را ز راه شهوت بطلان نگاه دار
خدا بر روز حشر مرز آب روی من	دانشگاههای آتش سو زان نگاه دار

از ناکه دران بخت رسان مرا  
 خداوند به بخشیدی مرا راه لطیف نام  
 اگر چه آدمی زنده بجان باشد خداوند  
 ندارد قوت جسم چنانکه از جان بپا  
 کس که کسوت ایمان بود و ایمان  
 چنین بودم به بطن اندر که دای  
 رخن بر نادم چیزی نکرده طاعت هرگز  
 سپردی بطاعت آنکه به غمها گوناگون  
 چو از حد طفولیت شد مسمی صفا  
 چو بجان شبانه سال ماه روبرو  
 چگونه شکر این نعمت تو انعم کرد من شد  
 ز تو لطف کردم دادم ز من حرم و خطایم  
 گناه بیداد دادم فرون از جللی اشیا  
 گناه پیشمار از فضل بے قیاس خود  
 بکام خود بسی رفتم کنون ن کرد نامم  
 بودم در دعو صیانت از تو به هر هم در مان  
 معاذ الله که این توبه زمین امر و بند بری  
 بطنایم صلیت خوانند باطن را چه داند کس  
 سزاواری ایگوان که دیدی از من مسکین  
 اگر چه بس کند دادم بطاعت مغفلم سکین  
 شایسته نیستم یارب سزاوارم تو دانای

بجان لغی  
 بنمای جان  
 درین شب  
 در شب و باران  
 ۱۲

داز پشهای کردم و ماران نگاه دار  
 به بخشای من مسکین چو دای باز ستانم  
 سیر جافم میر ایمان که من زنده یابم نام  
 بجایان من نبود دار و قوت جانم  
 بصورت زنده گویم بخت مرده دادم  
 به خواهم که شکر آن گویم و لیک نتوانم  
 که در دنیا فرستادی بی گوی مسلمان  
 هنگام طفولیت بشیر خوشگوار انعم  
 رسانیدی بفصل خود بیانی مغفول نام  
 همیشه بر و شروای که از آنم که از نام  
 درین منی خداوند تو میدانی که حرامم  
 ز من نصیر و بد کاری ز تو انعام و حسام  
 لیکن حجت فصلت فروخت و خود مصداق  
 خدایا در گذران من که زور و سب و ستم  
 پشتمان پشمانم پشمانم پشمانم  
 از ان مژم بود بهتر قبول توبه در نامم  
 چنین جصلت که من دارم بر و شمس و نام  
 تو اگای من یارب ز پیدا و ز پنهانم  
 به پیدا و به پنهان و بجا و بنبیاسم  
 یک گویم یک گویم یکی دادم یکی دادم  
 یک دادم ترا و دل یک زان بر زبان نام

<p>بختی آدم و حوا بقرب عیسی و مریم          با علم و حلم و مهربانی چهار یار او          یحیی و یونس و یونس و یونس و یونس          رستگارش و درخ بفر دو هم دی مسکن          میرا دیدار می باید تویی آگاه ازین مری</p>	<p>یدا و دیچی و یوس و یوس و یوس          یثورت و یثورت و یثورت و یثورت          بعثش و کرسی و بعثش و کرسی          بیدارم کنه شادان کنه سرگشته ام          که در دنیا و در عقبه ز تو دیدار جو یا نم</p>
<p>یارب درت گرفتارم این در کجا گذارم          در راه اهل دنیا ماندم درست گردیدم          باد تو شکر آمده در کام من همیشه          پاسه سکست چو افسر بر سر هم بر عبت          سنگ کاخ کویت بر سر نهاده باشم          خاکه که بر سر من باشد بلطف یادت          احمد که هست چاکر او روشن بکویت</p>	<p>دیدم در تو بهتر بهتر کجا گذارم          چو یافتم پنین در این در کجا گذارم          شکر بکام باید بشکر کجا گذارم          زین افسر است نیم افسر کجا گذارم          کان گوهر است چله گوهر کجا گذارم          اندر کشم دیده بر سر کجا گذارم          ناآنده بدین در جا کر کجا گذارم</p>
<p>پرغم ز تو است سینه این غم کجا گذارم          در عرصه قیامت اندر دل جز نیستم          من خسته را همیشه اندر امان خلو          در هم شده است جانم از غایت تبحر          قدم حمید به تو از محنت خدای          دارم بدام تا هم از قوت وصل و قوت          احمد بکویت آرام یکبار اگر بگو</p>	<p>برغم ترست دیده این غم کجا گذارم          از دغم تو شادی این غم کجا گذارم          اندوه ترست بدم بدم کجا گذارم          پیش تو عرض کرده ام در هم کجا گذارم          خواهم ز تو خلاش دهم کجا گذارم          تا وصل تو نیامم تا هم کجا گذارم          من چو دورا بکویت دم دم کجا گذارم</p>

ایضا فیه	
<p>در دوا چو گشت حاصل در دوا کجا گذارم تا سود آن نه بینم سودا کجا گذارم والی بهتر است در بر جاکجا گذارم صفا قبول کردم بنیضا کجا گذارم چون این چنین شنیدم بلو کجا گذارم اثبات بر نریدم الا کجا گذارم بس مخلص است مسکین در کجا گذارم</p>	<p>چون بادست صواب جوا کجا گذارم بازار حق چو دیدم سودا قناد بر سر کردل رو بجای بازار سببینه دیدار است بنیضا صفا من از دست گفته برای و صلم بلوای کریمین از هر نفی غیرت لا گفتم و از ان پس سے آدم بگویت احمد گرفت ان</p>
ایضا فیه	
<p>ترست نبود قدر وصل و بسبب را بگذارسته بگو سه فقیه و ادیب را گاسپه سکنه بعید ز حضرت قریب را وز لطف برکش زخم مرعیب را چون در دمن زشت چه گویم طیب را تا قوت تمام بقو این غریب را نگذار در حدای پور خطیب را</p>	<p>اسکے بر در تو بار شده هر مصیبت اتی بے ذکر لا تو برده میش گاه گاسپه سکنه قریب بدر که بعید را بلو الفیث را براری اندر غریب چون زخم زشت چه نام ز زخم نو روز سه مرا بر پرس که در جوی یور خطیب طلب و جویان وصل تو</p>
ایضا فیه	
<p>طعم زشت یاری زره امید و آری بسرگردان تو کارم تو را اگر براری شب روزی لازم که هر کرم تو را ز غمت همیشه شادم چو کشم ترا ز خواری</p>	<p>چو مرا تو غم بسیاری بغم خاری ز کسی چه پاک دارم چو توئی همیشه چو تو بود نیازم به وسال از تو نام بد تو چون قنادم بسجود سر نهادم</p>

بدست نیست نامت فرج دل ز ریاست بره تو می شنایم که چو تو دگر نیایم منم احمد خلیفه تو مرا ز جان قوی	شنوم بجان کلامت ز طریق دودندار تو نکردی جوامی که سیا تو در حکاری تو کینه مرا طیبی چو کنم ز دور زاری
من بے تو کسے دگر ندارم و پیشش در تو ام فتاده بر خاک در تو آب دیده یا آنکه مرا سنگ بکشی بے تو بکند کسے قبو طم روزم چو شبست از فراق خواهم که پر م بسوسه و صلت هر لحظه ترا چو سیمه یکبار بمن نساے خود را	ایضا فیضیه خبر کو سے تو مستقر ندارم و از کار جهان خسته ندارم مے باشم چون کهر ندارم من سحر زور تو بر ندارم چون مفاسم و سهن ندارم و ز قسرت تو قسرت ندارم لیکن چه کنم چو پر ندارم پس چشم چگونه تر ندارم من آرزو سے دگر ندارم
یا رب توئی همیشه بحق کار ساز ما ما را طراز ایمان بر آستین ز رست تو کردگار ماسے ما بنده تویم بنده یا همیشه که تقصیر کرده ایم کردست مانگیری یا بفضل بخش در پیش ما بشیند فراز است که کیم یا رب پلصرا طچو را هست بیم ناک	ایضا فیضیه در روز و شب به تست حقیقت نیار ما یا رب مدار جائمه ما بے طراز ما بر در که تو باشد همواره ناز ما چه حاجت روزه ما و مناز ما کوته چگونه کرد و در رخ در اند ما آسان کنه بطلت نشیب و فراز ما بے فضل تو نباشد بر روی چو از ما





<p>زبان بر مرادم باشن مروز چو ناخوش نوده دی رزبان چنان خوبی تو کن نقش جمالت بساط چرخ زبید سفرش تو غممت پنهان نیارم گرفتار درست نگذارم اندر عمر گرچه بهرم بس خراشیدی ازین پیش کشیدم سالیان رخ و فراغت مقیم کوسه است احمد که در سمر</p>	<p>گل قربت بفرقم باشن مروز رزوی مکرمت خوش باش مروز بچه کرد و مجلس نقاشن مروز فلک شاید ترا فراسن مروز که تر عشق تو شد فاشن مروز بلا متها کنند او باشن مروز من سچو را بخراشن مروز بوصل خود دیده باداشن مروز بود عفت همه سوداشن مروز</p>
<p>دل بنیاز میکند از پی راز میکند اسب بد از حقیقت سوی بجار میکند چیز تو کوئی مراد لب کار میکند حکم تو که بر درو که بگذر می کند هر که بگوی فضل تو رخت نیاز میکند احمد خسته بهر تو بس دم آری میکند</p>	<p>بوک صد بضریت جان بنیاز میکند شوق من و فراق تو دور و دراز میکند سقط تو اسب خبر و شر در کجاست میکند که به تشییب می برد که بفرار میکند ذیل مراد بر درت از سر ناز میکند این دل جهان موم خود پس بگذر میکند</p>
<p>ز خواب غفلت بیدار کن مرا بکرم جو خفته باشم از در کجاست جدا بکرم بطاعت تو ز من بنده می شود تقصیر براه دنیا ز فتن ندر راه دین دایر</p>	<p>ز شکسته شویت بهش پیار کن مرا بکرم همان بفرقت بیدار کن مرا بکرم بشکل طاعت بر کار کن مرا بکرم بهر غریبت دین دار کن مرا بکرم</p>

<p>طریق عشق تو در خورد مرد عیار است  ز عیب خویش برافروز نار تو را سست  اگر رضا تو در خستگی و درو نیست  زادج دار چو صلاح را بخود خوانست  جمال گوید چون فرحتم نغمه خوار است  ز روی قدرت عیار کن مرا بکرم</p>	<p>ز عیب خویش برافروز نار تو را سست  اگر رضا تو در خستگی و درو نیست  زادج دار چو صلاح را بخود خوانست  جمال گوید چون فرحتم نغمه خوار است  ز روی قدرت عیار کن مرا بکرم</p>
<p>ایضا</p>	<p>ایضا</p>
<p>گر تو بنود دل و جانم کشان خونم بریز  در دل شاق من بفرای درد و غمیش  طالبان را ریختی خون و طریق جنتی  زندگی در مردگی یا بند عشاق در دست  جان خشک من دکان هم فدای تیغ تست  چون بتیغت کشته کردم در میان گنگ  من ترا خواهم ز تو با آب چشم و دل  خون بهایم باشد آن خم که تو آید در دم  احمد و درویش میگوید که بی حد نیست  توئی که بے تو جهان می نایم تا ریک  سایه چو از تو ماه و سال باشم دور  اگر نبودی ملک تو مال و جان و تنم  منم که غافلم از کار سالکان رهت  سزد که وصل تو در خواهم از پی تخلص  کلیه دار چو گویم بضررت اگر نه</p>	<p>در ز شوق دیدم بنود خون نشانم بریز  کر در درجب تو خواهم امانم خونم بریز  انجمن بی عرضم دارم کان چنانم بریز  تا ز مرون زنده کردم در جهانم بریز  گر چه بنود در خور تیغ تو جانم بریز  فخر باشد مرا از جبرانم خونم بریز  در بنیاد خون غلام را بجانم بریز  گر نخواهم نصیب و جو بجانم بریز  یک نامم بار و هم آن زمانم بریز  روی لطیفه را کن بجایشن نزدیک  جهان روشن در پیش من شود تا ریک  بطوع رغبت از دیده کردی نمیلک  ز شوم غفلت با تو ایمن از سکنه تحریک  کد دست بجوید تو همواره میکاند تحریک  ز سپه سعادت اگر گویم از یک ریک</p>

<p>ثنا و حمد ترا در خوربت نیارم گفت          برو ز باج تو هست و ایما طاعت          ز لعل طاعت اندر رهت کست شرک          شد از محبت تو زمره محبان را          بقاربت کس که او را فنا خواهد بود</p>	<p>بخت ناخوش و بی اصل نفع و شکر یک          همیشه را که ذاتت بصر باشد و یک          از آنکه نیست ترا در جمال مثل و شرک          دو ساق و بازو برسان کنی تو آید          کدای تست جمال و تو مالکی و ملک</p>
<p>همیشه جان من خواهان خود کن          تصادم سے کند عقل فصولم          مرا انیس است به فرمان بدخوی          دل مرد مباد و شخصم به با بس          دل من در غور شایان تو نیست          چو دل من خسته باشد در دو عالم          چو احمد را نیستم آن تو گویند</p>	<p>دل محزون من جوین خود کن          ز راه عشق سرگردان خود کن          فرد گذار و در فرمان خود کن          بنه زنجیر و در زندان خود کن          ز روی مکرمت شایان خود کن          من دل خسته را قربان خود کن          مرا در آن خود کن آن خود کن</p>
<p>چو آمد بر درت بیچاره احمد          درمی و یگرندار و در پهن هست          بگویت که نیا یی پس جاسے          سز و کز بهر و صدمت در شب روز          و گر و صدمت نه باشد کی بر جهان          حیات ده ز قرب خورشید کنون          همیشه در یگان رایی توانی</p>	<p>ترا خواند بجان همواره احمد          ازین در چون رود بیچاره احمد          شود و کرد جهان او آره احمد          بود و در سیر چون سیار احمد          ز عشق مملکت خون خواره احمد          چو شد از تیغ غم صده پاره احمد          ستاده میکند نظاره احمد</p>

<p>اگر گویند کا حمد را نشد بار درت را سکه گذارد وقت پیری</p>	<p>بسیار در چنین بیخاره احمد چو لطفت دید در گهواره احمد</p>
ایضافیه	
<p>اسے ماہمہ عابد و تو معبود ساجد بند و بنود عابد از ماہر یک فرید و قاصد در کج عدم بدیم معدوم آنرا که گرفته از کرم دوست و انکس که تو دشمنش گرفته شکر کش تو ملک سلیمان سلطان امیر چون اتازی من خسته بر زبان بگویت در بحر سینه دل چو خود است کراتش تو بسینه نمود قرب تو چو بود من چو تارم وصل تو اگر دید جماعے</p>	<p>واسے ماہمہ ساجد و تو معبود مسجود تو بود و معبود ذاتت مارا مراد و مقصود کشتم بقدرت تو موجود شد دل خاص و عام مودود گشت از دل محو و عید مردود با عدل خلیفہ تو داور در ویش و رفوق محمود باز آمده ام کہ تا کنم سود یار بزرگ التئہ و تسنن عود گرد و دل من سیاه چون وود نگد از همیشه تار بے بود احمد ز فراز و ارہ زود</p>
ایضافیه	
<p>در دل ہوا ی عشق تو دار و گدای تو بر جان خویش نقش و لاو محبت در گشت زار سینه بباران چشم ہر غم کہ از تو آید با تحفہ بلا</p>	<p>زان رخ شاہ راہ تو ارد گدای تو ہر دم بکلاک شوق نگار و گدای تو ہنوارہ تخم مہر تو کار و گداسے تو بر جان و دل بطور نگار و گدای تو</p>

<p>در حلقه درت با سیدی زده هست مستغول فکر خویش چنان بر سر زده گر وصل تو بمرگ میر شود و دست خاک ستانده ات چون پاد بخت فریاد رس که بچو جمال وصال جوی</p>	<p>کس حلقه در تو گذار و گذارے تو تا سر بغیر ذکر شمار و گدای تو جانرا به پیک مرکب پیار و گدای تو بس چون آب دیده بنبار و گدای تو تا کس ز چو ناله و زار و گدای تو</p>
ایضا فیہ	
<p>ای فضل و لطفت عام تو در میان من از خندان وصل خوشیتم گردی طعام در یاد است راحت و اسایش و لم ذوق کلام خود چشمان بر زبان مرا یکدم بمن فرست سلامی بلطف در ره فدا آیم کز او رسد پیام احمد غلام شست بفرمای مودرا</p>	<p>وای رحمت مدام تو در میان در من بے شک شود طعام تو در میان من همواره هست نام تو در میان من چون نیست جز کلام تو در میان من پیارم و سلام تو در میان در من کار و ز تو پیام تو در میان در من تا سازد این غلام تو در میان در من</p>
ایضا فیہ	
<p>ای مهربان خدایم از در مرا مران در روشنی صبحدم و تیرگی شام از راه بندگی دزدی دس شکست بسته کمر بخدمت همواره روز و شب من مسکن ندارم در کوی کس لیک از در گرم برانی زمین در کجایم احمد نمود حال بدرگاه تو که من</p>	<p>وای نیکب و شایم از در مرا مران ذات تو هست ستایم از در مرا مران چون بود تو آیم از در مرا مران خود را همه نمایم از در مرا مران در کوی شست جایم از در مرا مران یا آنکه هست نشایم از در مرا مران بیچاره و گدایم از در مرا مران</p>

ایضافیه	
<p>از تو ایم انداز ح سے باید تا کند خاک غم پر انگسده هست عشقت سلاح و خست بوک ترب تو در رواج بود وصلت آمد صبا ح و حیرت شب پر سقیه حدیث تو نکند سکه بود در خور در تو جمال</p>	<p>عاجم را نجا ح سے باید از صیب ریا ح سے باید کسته این سلاح سے باید هر قسرت رواج می باید شب سخا اہم صبا ح سے باید کین حدیث از صبا ح می باید زانکہ درو سے صلاح می باید</p>
ایضافیه	
<p>بیرم از سیر غیرت اگر بارو گر گیری اگر سن بحرانی کردم زردی چہیل نایاب کہ فتنے از من ازاری از ان من ہون ہمیشہ پرورش کردی بہین دست کاہنو چو ما عشق داری تو بگو تائی کز وہاں دل افکارم من بہ بہت نام شاکر ہو اور تو شد احمد مکن در شش کوئی خود</p>	<p>بہ بری از من عاصی گنہ گارو گر گیری ادب کن مر مکیا یم بارو گر گیری کہ طاقت بود زین کین از اردو گر گیری کنون ہنو ترا در خور کہ تو کارو گر گیری بناشد مرا حاجت کہ تا مارو گر گیری بر آرم لغر ما گر تو دل افکارو گر گیری اگر چہ بہتر از احمد ہوا دارو گر گیری</p>
در دخول رجب	
<p>طوبیے لکم کہ ماہ گرامی رجب رسید بشکست قلب شکریہ طمان حصا چون ناخج ہلال رجب مر بر آوردید از دست ساقی رنجی علم لطف حق</p>	<p>ایام خوش دلی و امان طرب رسید ناگاہ چون طلوع ماہ رجب رسید ابلیک لعین را روز ہر رسید مر مفسان و غمزہ گانہ رجب رسید</p>

<p>نه ماه خفتگان شده بیدار از بید آتش گرفت خرمین فسق و فساد زانکه با آنکه جانبان تبه حصلت یک</p>	<p>بر عاصیان خسته عجزین سبید هنگام نار و آتش آب عنب سید ماه خدای بر پله مادر طلب سید</p>
در دخول ماه شعبان	
<p>لال ماهی ز کر قضا و قدر دیان سیم نشان جابر و یزدان گفت بسان فلج مصقل ماه شاه عرب بشکل چنگچ نبودش مکن فیکون وروده کشت ازین دایم شهاب و قضا سینین بابر و مشکین نیکو ان بجرام کیر ساغر از دست شادی بهوس اگر بماه خدا از نور فنت تقصیری یکه بیار و در روز و چشم و کاشای</p>	<p>چونیم حلقه سیمین بکوش چرخ کشید چو چشم صفا و صفت لؤلؤ لوج کرد همین که گشت سبحان در لیکه سیمین سید دست معنی پیوده گوی زبان به رید بسان قامت او قد مقبلان خمید نکر بماه رسول خدای از در وید که هر که یاسی درین کوهها و بخر و شید بخواد عذر که ماه رسول بر تو رسید که های های یسی گزیده آنکه او خندید</p>
در شب پراة	
<p>ازی گشته شادمان حیات فنا بدید روز ممت هر دم بسیار یاد کن چون از جهان فانی تا کام رفتی است مد کشت از او به فتن تخم اجتهاد از گشت خویش بر خور و انگش رویش در حال تنه سستی و در حال کت مری چون خوانده غمگونی و رایت بینی</p>	<p>پوشیده بر وی خود یاد ممت را بچه شک گزشتن دایم و جهات آخر بساز کاری به زرد قات را و آنکه بریزد و سس آب شات را سیر از چنانزه دارد و ایم نبات را منقاد با شش ابراقیمو العاصی را از جهان بریزد امر و اقوال الزکوة را</p>



<p>شبهه و عمر چون به بتانی گذارشته بر خاک نه هزار بی پیشانی و نخواه</p>	<p>امشب شمر غنیمت لیل لب لعل را از حق آب دیده برات نجات را</p>
در دخول ماه رمضان	
<p>طوبی لکم که ماه کرامی رسید باز بنهاد مهر روزه بسک بر دین بر آنکه فرش فضل نیردان از بر عاصیان اندر صلاه قامت مصلح چو تیر شد بر فرق ماهی های پیا یون چو پر کشاد دست قضا بگردن ابلیس غل فکند شهر سیاه روی بنم در کشید روی</p>	<p>بشدری لکم که فزوه عتیق اورید باز ضمیمه الوتیه زمنا دی شنید باز در صحن لطف فرش کرم گسترید باز بالار سفندان چو کمان درخسید باز نارغ هوا و بوم هوس بر پرید باز بندگران پهای شیطین کشید باز سطر شکست نای خود و دوت درید باز</p>
ایضا	
<p>ماه صیام حدیث کرم در خیابان فکند تشریف خفوه غلست محفران پیاورد بر دست و پائی دیوان بندگران نهاد فرمان باد شاه رسانید جمله را یک توتم را بفرست خود کرد شاه و ان بچه ساز کرد جنگا پشاد و وفطرا سیر را که بود شهرت ابلیس من سخت</p>	<p>از آستین برات حقیق امان فکند و از دست لطف در بر عاصیان فکند در گردن شیطین غل گران فکند مهر صیام بر دو لب بر دمان فکند ایتم را بطافت خود و رخا فکند چنگا ز کنار چنگا اندر گران فکند همه غم از ان لب پینه نوار کان فکند</p>
ایضا	
<p>ماه صیام آمد با فضل نه گران مهر صیام بر دین خوشن</p>	<p>آید برات حقیق اکنون ز آسمان فرمان از بر دست مهر و بر جان</p>

<p>سپید است و در بودن شب بیدار تا روزه روزی باشد در کام کشیدن آمد همه صیام دنیا بدیکه از آن اینک بفریاد نماز استین صفت و صفت قیام است</p>	<p>لیکن بهشت هم خدا دارد و در آنکه ای آنکه روزه داری و غیبت کنی پایان دوستان تو رفتند یک یک آنکس که یار با تو درین ماه یار بود از روی دوستان شده محروم مانده</p>
در عیبه معصیت	
<p>در دل داری دایت نور ایمان آمده در رحم نادر و فعله قول گویان آمده در دل نورانی او پیش از جان آمده مرد و باشد آنکه ازین شرع یاران آمده کوچه گاه گردا همواره عصیان آمده خیز شادی کنی بنیاد شرع غفران آمده رحمت حق وافر و فضلش روان آمده هر یک از ما بر دشت پیکان آمده عفو کردن از کرم زخم گویان آمده</p>	<p>مقبل و باشد که در کیتی سلمان آمده فضل یزدان خلعت شمس و صلیب خود چنین گویند که ایمان از غنا آمده زنده باشد آنکه از زندگی ز ایمان آمده حق کرم کرده که در خلعتش ایمان گنجد ای دلا خنکین مشوگر عیبه معصیت گرگنه بسیار کردی هم مشو نوید از آنکه توبه شد با راستی فریاد رس و رس کرده مادر گذار و جرم مانا کرده گیر</p>
در شب قدر	
<p>و از توبه و انابت کحل بهر کنید دل را ازین کرامت و قربت بکنید شرقه دم این شب ازان سیم و کنید کو می بیند پنج و دردی نظر کنید یک آب دیده دور خساره تر کنید</p>	<p>ای عاصیان خفته سحر از خواب بکنید مشب شب و شب قدر یک است از کان اجتهاد ببارید سیم و زبر تا محرابان بوضع جمالش بکار بند از گرمی معاصی لب خشک مانده</p>

<p>شبهه اگر چه نهاده می بسیار کرده اید          البوک تاج عفران بر سیرتان نهند          زاری و ناله از سر عجز و شکستگی          امین نشسته اید و سفر پیش راه دور</p>	<p>هشت آه سینه از ان بر شمر کنید          چون عاصیان قصع بسته مکنید          با آتش و سوزش دل سخن کنید          تدبیر زاد و در احله این سفر کنید</p>
<p>دو اعر ماه رمضان</p>	
<p>بر فرقت صیام بگرییم بای می          چندان فسق را چه با پوشش این          زان صغوه حقیر کرا بود الفت          جیش فساد راه نیریت می سپرد          در داد و حسد تا دورینا که هم کنون          مسجد شود ز نور قنادیل بی نصیب          آنکس که سوی مسجد می آورد در          گوشه که صوت خواندن قرآن می          مفسدند پیاله بکف بارخ حریف          رولق دهند مجلس فسق و فساد          شور و شغب بر آید از گوی مفسدان          بے طلعت از عالم تاریک میشود          شناختم قدر تو خوشنودشوز ما          دواعی میکند ماه معظم          درینا میرو ماه گرامی          درینا میرو به بند درخت حلت</p>	<p>کاخر رسید ماه بهایون دلگشای          باطلعت نخستین ماه چون بهای          تا بود عهد لیلا از خوش سهرای          تا بدیاسی رایت عالی چرخ سانی          شیطان کند ز حیا و دستان چرخهای          بی طلعت نخستین ماه خوش لقائی          زمین پس کند بخت خمار قصه ای          دار و کنون دو گوشه از خفا فانی          مطرب کشد ترانه و لغزه ز چنانائی          جهان روزه چون برود از هزار آ          را و از رود و لغزه مستان فتنه زاری          ای ماه خوش خرام فردا کشتان پاک          و از ناکن شکایت در حضرت خدا          همی بگذارد ردت مخمور و بوعظم          درینا میرو و این یار محرم          درینا میرو و عید زمریم</p>

در اینا میشود یوسف ز یعقوب  
 جهان بی طلعتش تار یک گردد  
 کجا شد شبلی و منصور علاج  
 که نادرند کریان و خروشان  
 سز در خون شود دل در فراقش  
 برست از انش سوزان هر کس  
 بر آمد نغمه مستان ز هر کوی  
 ز نامی مطرب و حلق صراحی  
 اینک این ماه چایون از جهان بگذرد  
 نزد ما همان عزیز است این عاکل  
 پیر کنعانی سبی ماند جدا چون از سپهر  
 نزار گیم هر زمان از رفتن ماه صیفا  
 عاصی بچاره کرخون بار دازدیده چو  
 موسومستان روز میفر و شان می رسد  
 هم کنون بینی یکی را مست یقین شد  
 اسی در لیغ زمین ماه میمون قصه میکند  
 امضا ان را از جمیل خود پشامین  
 صا به انرا میگذارد بادل ندین  
 مرکیه را در داند و بی چشاند و در لیغ  
 مرکیه را آب حسرت بر اندازد و چشم  
 ناهاروی بود و هر میفر و شان میکند

در یغا از سلیمان رفت خاتم  
 بلی تار سی شود بی نور عالم  
 کجا سفیان و ابراهیم و ایم  
 بآب چشم و سوز سینه ماتم  
 سزد کرخون قشاند و دیده هر دم  
 که در رورخ ز آب دیده پر خم  
 شود زان نغمه شیطان شاد و خور  
 بر آید با تکیه که نبرد که بهم  
 این مه فرخنده رحمت فشان میکند  
 اسی در لیغ از نرد ما این جهان بگذرد  
 وان جوان پی نبرد با کاروان بگذرد  
 کو میا اندر جگر ز خم شام بگذرد  
 جای آن باشد که ماه عاصیان بگذرد  
 رونقی روزه و وقت اذان می گذرد  
 بر سر بازارها نغمه زنان می بگذرد  
 طلعت فرخنده را مستور و نهان میکند  
 مصلی انرا از جمیل خویش حسان میکند  
 قایما نرا پیغم و محنت نه چو ان میکند  
 مرکیه را خوشش و او سر و شان میکند  
 مرکیه را از خروچ خویش خندان میکند  
 کار بردن مراد میفر و شان میکند

می بر آرد آه سر در وید و گریان  
 بکسید ای سلیمان زور و سحر این جهان  
 کزین تر از سر وید و سر تر از دل زجان  
 بیروم مومن سوخته فیض از فردان  
 رسیده ماعظم و شایسته پیشرو پشیمان  
 نیکو در حضرتش حاضر کی در خواندن قرآن  
 یکجه جنان پیاوشدن آتش ذاکر سبحان  
 نیکو را شربت از بیت بارده ساقی خفیه  
 مصلح فایم و ساجد بسو کعبه ایمان  
 شود در راه مشایخ و خلق شاکران  
 همه که جیس بگذارند ساز و حیل و تان  
 کند مصلح ز دل تنگی ز راه وید و گریان  
 و مادم مید و ساقی بر اید لغزستان  
 سر و کز پریان آبی بر آیم اندول و سنان  
 چهل نیل از من خیری و طاعتی  
 کاند ربه صعیام نکر دم عبادت  
 هر کز نه بد حضور ولی یا جلالت  
 و ر آخرت فرستم نقد از باغستان  
 زبان میکنم هر دم خود را را سنان  
 بی تفرقه نکر دم کایم مملکتی  
 می یا فقیه هر دم در وی سعادت

رسول الله صلى الله عليه وسلم  
من قرأ القرآن يما تأتوا به  
إلى تصديق ما تأتوا به  
وهو يظن أن لن ينفعه الله  
بقوله ما ينفعه الله  
قال عليه السلام من قرأ القرآن  
فقد عفى عنه ما كان  
وقال من قرأ القرآن فله  
حرم عشر حسنة من قرأ  
ثلث القرآن فقد أتى ثلث  
النبوة ومن قرأ القرآن  
فقد أتى بالنبوة كلها ومن قرأ  
القرآن نظر الله عبده ابن  
الشهداء ومن قرأ القرآن  
فأبهر أعين السفاة وقب  
الأنبياء والقرآن بحر غريب  
لا يدرك ولا يبلغ فيه خمسين  
ومن قرأ سورة فاتحة الكتاب  
فله الجنة ما لا يحصى  
والله أعلم بالصواب

<p> در یقین که روز ماه های یون  بسی این ماه میمون بازاید  نه بجز شاد خود ز ارگرم  نمرد در فرقت او گریاری  بیادشش روز و شب گری برای  بهر پیش جان از تن بر آمد  در یقین که روز ماه های یون  بفتن ماه میمون کرد آهنگ  الایا تا جداران ز ماه  الایا سوسان تخت چرخش  الایا عاصیان خاک جدائی  ز دیده خون دل بارید برخ  ز حسرت بگری سازید چون خود  بهر گام و داعش از سر در  جهان روزه رخت بپار می بند  از وصل خویش را ز محروم میکنند  یاران و دوستانش بودند مونس  معلوم است که از باخشنود میزد  آن روزه را صادق ز رفتن بیم  تا صبحی بپراشاند از عجم جو یا سحر  و مایع زنده کندای دم سرد میکند </p>	<p> فداحت میکنند این ماه میمون  که ما باشیم زیر خاک مدفون  چنانکه از سحر لیلی چشم بخون  چو اشک ز دیده دم دم قطره خون  که آهست بگذرد از او ج گردون  همین کین مه قدم بنهاد برین  بر آید نغمه مستان هم اکنون  بر اسب نشه او گوهر نشانند  بقوت او ز سرافشانند  ز تلخی جان شیرین بر نشانند  بوقت حاش بر سر نشانند  ز سینه شعله آورفشانند  وجود خویش در محرفشانند  دل د دیده چو سیم زرفشانند  ز او رحیل هر دم در یاری بند  و از بجز خود بینه مانا می بند  داع فراق بر دل بر یاری بند  یا گام خوش خرام آزار می بند  در پوشش کشته روی باید یاری بند  بر غاصی شکسته دل آزار می بند  مطرب بیای چنانکه تراری بند </p>
---	--

<p>بنی اور کہ رونی بخار سے نہد آن می پرست خود می بخار می وقت زیان رسید و گه سود رود خوش آن تش است و بر سر او درود در دایان زار بر محمود سے رود از دست مادر یغما مقصود می رود ایام بخشش کرم وجود سے رود</p>	<p>آنکس کہ کرد روی بجز اسب ہم کنون جام شراب طرب خوشی لی بکف ماه مصیام از پرمانه دوسه رود اندر میان سینه پر سوز مومنا او هست آواز داشته محمود این بان بعد از نذر از جاویده مقصود یافتیم باز رسالان را رونق شکست آنکه</p>
<p>نسی کعبه بر سلامی خوشبو گلستا زار است بی لقای رخسار کائنات دل بشکفته شادی چون گلستان مرحاجیان راه سپر را هر زمان رنج سفر گزیده و رفته زیخان مان در خانه باز آمده با سود بی کران در بر در مغفرت و خلوت مان</p>	<p>ای باد روح پرور از لفظ مالطیف کامی خانه مستظم عاشق تویم کر چشم پدید روزی جمال تو شاید که پائی بوس کنیم از سر شرف کان عاشقان صادق از کعبه را برده زیان مصیبت است و خطا بر فرق تاج رحمت در کف برات عتق</p>
<p>که بود از آب پاک صلب حیدر بردی و دلبری چون غضنفر بمانند شغالان یک نزدیکسر بریدند از تن آن اشقیاسر فرستاد آن شگانه را سومی و نه</p>	<p>نیشرب قره العین پیامبر در آمدند ان صحرار خون خوار براندان رو بهان سک صفت ز بعد آنکه یاران گزینش علی اکبر از راه ششجاعت</p>



<p>بیک حمله پریشان کرد حمله باشکرگاه غلطان کرد دم دم علیدان آن سگمان بدرگان شهادت خواست ندانزد و آن دلیرانه پیر سو حمله آورد ازان بسوچن شهادت یافت نه سید بود حاضر بر سر او چو اسپش باز آمد سوی خیمه غریو از اهل بیت او برآمد ز سوز خاندان خواجه امروز</p>	<p>ز روی پردی آن مرد صند ختم خنجر سر بر زمین بنوک پیکر جان کرد یکسر که سید مرزا بخواند و تر نهاده از راه مرزی جان بکشد حسین شهسوار مرد معتبر نه مایه بدنه باب و بی برادر نه بد پر پشت او آن شاه کشور که پنهان کرد طلعت ماه التور بیات خون دل یاریم ایدر</p>
<p>ذکر روز جمعه</p>	
<p>روز جمعه پیدایام از ان آمده است در خبر حج المساکین گفت روز جمعه لیله الفراق لب آمد شبائینه را نام روز جمعه لوم الازیر آمد کاندرو در شب روزش در و مصطفی نبیا کو عذر جرم در است شش و نه در جمعه بخواه فلعت عفران بر داز درخت لی خلد</p>	<p>کاندرو از پیر ما منشور عفران آمده است انکه او بر نامه مقصود عنوان آمده است کاندین شنب رحمتا پیر دوان آمده است از بشارت رو چون ماه خوشان آمده است مرد و در جمعه را فضل فراوان آمده است رو کرد و هر کزان عذر خوانان آمده است هر که روی کا پیش از کرده ایشان آمده است</p>
<p>در استسقا</p>	
<p>یارب از راه تفریح در مصلای آیدیم بر درت قرآن شفیع آورده ایم از راه</p>	<p>و ز نیاز سوزش دل جمله اینجا آیدیم آیت ده ما رجو در کویت خدایا آیدیم</p>

<p>تشنه و یافضل رحمت بودیم ما          بوستان رحمت بسوی لکشاه          ذوالجلالا کامکار اگر دکار و تنگ          آب روی ما مهر و پیشین بکشان          ماکدای کوشه کوئی تو نیم ای بادشاه          اسی رفیع آسمان از آسمان باریان          چشم سواد آسمان و مانده از تنگی آب          کوه در شتابش خورشید تاب تفنگ          صبر یانا دستگیر اندگان را دستگیر          طاقت عدل تو را کی بود فراوان          بندگان خاص در حضرت چون بر تو          خالقانی آسمان ما نیم بانی رحمت</p>	<p>سیر کن از آب رحمت چون یاریم          از برای دلکشایی روی و یاریم          پیشانی چون تو ایان بی سرو یا آیم          بر دروای یگانه باد و گانه آیم          بر امید رحمت تو بلی با آیم          خلق در هم تشنه ای مهر یاریم          خشک روی زمین از آسمان ران          تا مانند تاب لقا اندر جهان یاریم          رحمت کون از گرم بر بندگان یاریم          محفون از یاد بر ما بیکران یاریم          فضل کن بر باجی آستان یاریم          لطف کن بگذار ما آستان یاریم</p>
<p>در ظهور قیامت</p>	
<p>ای برادر من خود انصافی بده از دور          بر سر باز راه و دولت حرص مل          دست مصحف گیر از اندر طری سیر          زلف خوبان از سرستی تو به کشتی          کوشش سازی سماج چنگ از جان دل          باش تا صبح قیامت برود اندر جهان          کوپا چون بشم رنگین به یاران شود          بهر امن بول عشقی اولین آخرین</p>	<p>کر خصال بد کجایابی تو غران سری          میفروشی دین خود را نگاه دنیا خری          پای مسجد جوی را ز می میفرود می          عارض رخسار و چشم شاهان بگری          جاسر قول معنی پای کوبان می در          بی ضیا گردند ماه و افتاب و روی          کوکب خشان فروز و زخیر چنبری          چشمها بنهاد و سوی آینه نیلوفری</p>

در ظهور قیامت

این سراسر شعر از زبان یک شخص است که در حال دعا یا شکر است. در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، به توصیف رحمت و قدرت الهی می‌پردازد. عباراتی مانند "تشنه و یافضل رحمت بودیم ما" و "بوستان رحمت بسوی لکشاه" نشان‌دهنده تشنگی و نیاز به رحمت الهی است. همچنین، در بخش پایانی شعر، به ظهور قیامت و سرنوشت افراد اشاره شده است.

<p>گرمی و دوزخ بسوزد و قهر و دلم نزل          اے جمال چون ندانی عاقبت تفسیر          آنکه او با جنت و رحمت رفت</p>	<p>آدمی زمین بزم لزلان کشته و دیو و جن          شوق دوزخ بدو که تو شایسته این رخ          پیش و جفتش خوانان بهتر از کج</p>
<p>احوال قیامت</p>	
<p>تا سکه پامی حرص و این جهان رو          از روز سست خیز براندیش یک نعلان          در عرصه قیامت چون حاضر شد          ثواب و رکنند سوال از صفاء صدق          از عالمان کنند طلب نقد عمل          خواهند از مطیعان خلاص عمل          بنهد تاج عزت بر فرق دوستان          اندر بسقر بمانند آنکه ساختند          زمین و عده گاه لغت دیدار حق</p>	<p>شماره کیر و بگندراین نرهارا          بگندارد و سستی بنشین و نبات را          خود و بزرگ را و مطیع عصاة را          آید خطاب به رعیت و لایه را          پسند از خلوص محبت ثقات را          برانند سوی دوزخ تا بان جنایه را          غل گران کنند بگردن عدله را          معبود خود بدینا غری و لایه را          مرمومنان جنت و مرمومنان را</p>
<p>ذکر رحلت</p>	
<p>چون بر دوز مرگ شخص آدمی بجان شود          خانه با فرزند و اهل و مال بگذارد و پیغم          و دوستان و دشمنان پس از رندش بجاک          گر بود شایسته حق چون کند از سوال          از سرگورش چو گریان باز گردد و هر کی          در بود عاصی و جانی آن مستمند          مر سیکه را گوید چون حمزه نیران بود</p>	<p>با در اهل مقابر در زمان یکسان شود          و آنکه از نزد غریبان سوگواری شود          دیده ایشان بوقت دفن او گریان شود          در جواب آن زبان او سخن گویند شود          صورت پاک او از اندر گوشن حیران شود          چون کند از وی سوال از بیم آن که از آن          مر سیکه را گوید چون روضه رضوان شود</p>

شرایط چهارم  
 در استند  
 مفصل سخنان  
 پیچیده و زیاده  
 در بیان دلالت

<p>مریکی را گور بهتر باشد از بارخ ارم جز تو یا رب دستگیر کن آن ای ساکن سرای سنجی به بند خشت بر خیز و دوستان را اندر کنار کش آنکه دوش بالو جلدی قس بر بند رفتند جلگی و چشیدند جام مرگ محبوس کروشان بجد شخته قضا</p>	<p>مریکی را گور بهتر باشد از بارخ ارم جز تو یا رب دستگیر کن آن ای ساکن سرای سنجی به بند خشت بر خیز و دوستان را اندر کنار کش آنکه دوش بالو جلدی قس بر بند رفتند جلگی و چشیدند جام مرگ محبوس کروشان بجد شخته قضا</p>
<p>فکر موت</p>	
<p>چون مرگ زل است چگونه است امشب بکاشد دنیا بدیکی از ان آنکه بجا کمانده من کشته تا توان در در کیمست آنکه و هزار بر نشان کز مرگ و روز مانده بشاید کسی امان زان بشنگان دور فاده زخان گویند همنه که گردی رفوت کشتگان یکشاده چشم در رخ این زلال پای اندر سرای کهنه دنیا گیسو جاسه توشه لباز و آتش بر گزین سراسر وزیر شک چشم بر رخ خود است که کشته بر کار گشته گوش و دو چشم و دو دست چشمش بخورده کرم دران گور نکشای</p>	<p>در خاکدان دنیا از سپردن جوان اندر شب براه گذشته کیسان بهند قاضی کجا و والدین سوخته کجا مهر دم گشت دیده زرد و پادشاهین بر این عمر مکن تکیه زنده زان کشتگان قلعه لوهو پادشاهین کشته هزار بنی در هر طرف و کیان ای بسمه دل بطره دنیا چشم فرای چون در سرای عقیقی جاکو کرده اند تا که بدان سرای برده هم کنون اجل در عجز نظر کن در ساکنان خاک از تن اسیر بنی دان یا بهر دست از چشم و چشم ریخت بر سید اتخوان</p>

انکه  
باز از قفس  
دربال قفس  
و با قفس  
باز از قفس  
دربال قفس

ای ساکنان و هر چه بود نه هسته جانان اندر لحد گذاشته تان مادر و پدر بی مونس جلیس مردان تنگنا می گود مسکن گرفته گر و بهیم بر نشاند کم چون شد دل حزین من زیره شب	تنها بیان خانه تاریک بی قرین برگود تان گریسته فرزند نازنین ناله همسار یار در ان غار سگیان اندر همان دیده و بر عارض چین زیره شب چراغی که شد آخر جواب ابن
فکر پیری	
چو پیری اندر آمد شد جوانی چو گشته پیر کم زن تا که آخر جوانی از تپا به نیست خالی بهیروم قصد تو تسوی معای اجل ناکه بخاکت اندر آرد	سپیدی گشت پید از سیاهی سکنه چون کو دکان قصد ملاهی نیاید نیک پیر مے و تپا به همیشه میل از سوسه مناسه اگر چه تاج در در باد شاه
فکر گریم	
چو عمر اهر تپا به شد بیابان ز آه سینه آتش بر فشانیم چو داوودانه بد است بهم بنایم اگر زلت ز آدم پیش داریم بزیرو بهم بس بودیم شادان غم فردا چو گیر و تا بدامن بیاتاماتم خود و خود بداریم	سز ز کز فوت آن هر دم بگریم ز راه دیده بر رخ غم بگریم چو یکه در امانت بهم بگریم وسله چون گریه آدم بگریم ز زیرو بهم بزیرو بهم بگریم اگر میان چاک زبان بر غم بگریم چو احمد زار زین ماتم بگریم

مان  
چون که در تر و توفان  
در آید و در فتنان  
در آن محل بخت  
در آن راجه و دولت  
بود زین سواست و دولت  
فردا را باطل و در آن گشت  
که در آن کجاست و در آن  
راست و نیکست و در آن  
درست و فالت و در آن  
نیز در نیکست و در آن  
و اجاسه

تنبیه نفس

ای نفس بد خصما ای دشمن منیشوی  
 مرک و سوال کور و حساب پله صراط  
 فروار کردیات به پرسند یکس یکس  
 راندی بکو و کی و جوانی مراد خویش  
 راه دراز داری در پیش رفته  
 آماده کرده اند بهشت از برای تو  
 سلطان لایزال چو داد است با عام  
 ای دل کم زمانه ناپائدار گیر  
 عالم چو پیشه است پر از ماده شیرین  
 در راه بندگی تو اگر مرد بوده  
 ماسکه تو در هر دو دیوار میوس رسد  
 ماسکه بر آسم و در ناکسان زنی  
 زمین بدیش اگر گرفته هر در بر آجل  
 آن در ز روی شرم چو مردان این  
 ای مصلح نفس گشته طاعت چو بود  
 و دجام سه چو خواهی مرغ شاخ بام  
 ای شکر خلق را از روی تو که  
 بس بگرد جمع حقیقه گشته اخروی  
 ای جمالا که بهر حق بسوزد و کجا است  
 اهدا از خواب غفلت بگردان بیدار شو

در دکنه کرده پدربان منیشوی  
 این جمله پیش داری ترسان منیشوی  
 امروز از چه بنده نیردان نمی شو  
 گاهی بکمال خالق گیهان منیشوی  
 بنشته تو فارغ و چنان منیشوی  
 لیکن تو سود نمی او بدل و جان منیشوی  
 آخر چرا بجزرت سلطان منیشوی  
 رد مسکن از فراتر این خاک را گیر  
 زمین بیشه صیید طریق قرار گیر  
 بر شیر نر نشین و بکف شاه مار گیر  
 در خانه قناعت یکدم قرار گیر  
 کان سیم سیم است زمین باو کار گیر  
 اکنون ز راه عقل و رکود کار گیر  
 این در چونندگان ز سر افتا گیر  
 نقره از بندگی اندر کفتم موجود  
 چشمه چشمه روان آخر لبان بگو  
 یکدیگر اندر زمانه که تو بر اسود و گو  
 ترا و شسته که از اجل ناکه در اید از و گو  
 دیده که نیم نیروان تا سحر لغو و گو  
 و از شر آب شهوت تن یکدم بهوشا گیر

ای نفس بد خصما ای دشمن منیشوی  
 مرک و سوال کور و حساب پله صراط  
 فروار کردیات به پرسند یکس یکس  
 راندی بکو و کی و جوانی مراد خویش  
 راه دراز داری در پیش رفته  
 آماده کرده اند بهشت از برای تو  
 سلطان لایزال چو داد است با عام  
 ای دل کم زمانه ناپائدار گیر  
 عالم چو پیشه است پر از ماده شیرین  
 در راه بندگی تو اگر مرد بوده  
 ماسکه تو در هر دو دیوار میوس رسد  
 ماسکه بر آسم و در ناکسان زنی  
 زمین بدیش اگر گرفته هر در بر آجل  
 آن در ز روی شرم چو مردان این  
 ای مصلح نفس گشته طاعت چو بود  
 و دجام سه چو خواهی مرغ شاخ بام  
 ای شکر خلق را از روی تو که  
 بس بگرد جمع حقیقه گشته اخروی  
 ای جمالا که بهر حق بسوزد و کجا است  
 اهدا از خواب غفلت بگردان بیدار شو



عمر خود در کار دنیا صرف کردی سالها  
 کار دنیا کار شد عین بیکاری شمر  
 چند دنیا دار باشی از بزرگمال و جاه  
 در پوختن بسی رفتی و ازندی گام خویش  
 خانه طاعت بدست خرس پیران کرده  
 سال و سه بر دو کار خود ز دیده خویش  
 جرمها بسیار کردی و بطاعتی  
 خوابگاه صدر جنت را اگر خواهی زحق  
 بر میان جان لقای شوق بزم گاه بند  
 چند گویم بس بود این یک سخن گریخته  
 گر محاسن تو خانه چهار نیستی  
 ابلیس اگر بسجده آدم کرا بدی  
 مطلوب اگر بدست تو رساند  
 کوا یکان رسید عاشق بوصول دوست  
 پیر مفلسی چه قار و کشتی زلزال  
 کربنده را بپر کنه اینزد و بگیردی  
 پر دم هزار لغزه عاصی بر آردی  
 تا که یدم از پی دین حضرت اند  
 فقر و ویشی و خواری کردم از دل  
 کسوت پوشم لباس پنه شد قمار

کار عجبی پیش ساز کنون از ان بیزار شو  
 کار عجبی که روان و بسته این کار شو  
 ترک مال و جاه گیر و زین پسین کار شو  
 تو بکن زن کرده و جوان استخفا شو  
 از گل و چوب تم پیران را بهار شو  
 روز و شب بین کار اندر نا لیا و زار شو  
 عذر خوابان زد و سوسوی چشم غبار شو  
 از دل و جان اندرین گاه مشکا شو  
 اندرین ره عاقد و بیچاره عاشق وار شو  
 احمد از خواب غفلت بکنان بیدار شو  
 نازک تن تو نسیم آن ناز نیستی  
 حال من تو شیفه دزار نیستی  
 اندر جسم ساحت گل غایتی  
 حلاج را کدر بوسه داری نیستی  
 به کفها نشستی اگر ماری نیستی  
 آنکه گناه مجسم غفارتی نیستی  
 کز دینشست زمره ابراز نیستی  
 ملجأ خود ساختم من بنده دین گاه  
 و از نهاد خود بر اندم کبر عزو جبار  
 ماندم از روی قناعت طلبش پناه



<p>نیمه خرگاه کردون بهشت کافی بود          دار دنیا و دنی گر من نمی جویم روا          در دلم نوریست از خجسته ای نور بخش          این همه گفتم و لیکن چون نمی نمود          هر یکی شاهست از نشان من که انظار          عارفان نیزند و من چون در این صف          شوق جان در میان سینه دارم زان          احمد اگر قریب ای دست از دنیا برد</p>	<p>نیمه طالب گیتی نیمه خرگاه را          هر که را عقل است در پناه و بخواجه را          کان چنان شود شب باشد افتاب به راه          من چه نام در قدم مرسان لکان را          فرق بسیار است آخر مرگد او شاه را          طاقت شیرین عریض نبود مر این باه را          بر کشم ناله زول و ز جان بر آرم آه را          قرب مولی کی رسد بطالان سنا خواهد را</p>
---	---

## ششم

<p>از برای قوت طاعت دیده خون          خلق دنیا دار گشته دین حق نگذاشته          از مشهورات شراب مرغی در جگر          پیشه اصل تصوف خوردن خفتن          عاشقان در خواب غفلت بینی          سرمدان خمست افتاده بس یکده          زمره هر فاسقه هم پیش تر و مصیبت          قاعده دین رسول از رسوم مستند          طبقه اصحاب غفلت را چشم فلان          بر سر هر گوشه فساد سفدان شد شکاف          مردوزن یکسو شده شرم گشته نخر          نخل پیدا گشت و از عالم سخاوت فشا</p>	<p>وز سر سوز کلامت ناله از آزار کو          جمله دنیا دار بینی یک تن بین کو          عالمی پر مست یابی عاقلی هشیار کو          وقت صبح از بیم حق یک دیده بیدار کو          ساعتی در روز و شب یک عالمی کار کو          بزور غفار یکدم عذر و استغفار کو          بنده از بندگان حضرت غفار کو          شرع بر علی و قدام سید مختار کو          آن طبعی راستی بود بکار غار کو          در نه فساد که از عمر دین دار کو          آن بزرگ چای عثمان نیکو کار کو          آن بخی بود دل و آن حمید رکار کو</p>
---	--

قصه که می کنم بر یک سخن راه صد  
بنام پاک حق کارم چو ز کن  
کلام معجزش چون رخ نماید  
اگر جو یای یاری جان بکشد  
بود کرد وصل و یا به نشانه  
بیک زلت بسی بگریست آدم  
تو بودی آدمی و پر گنا هست  
پسر رسم پدر گیر و بلا شک  
بر سماع یاد ایزد جان به باش  
از لقا یاری چو ناسش بشنوی  
گوش شوا ند سماع یاد او  
ذکر حق میدان بی پایان شمر  
چون جمال یاد او پیدا شود  
در سماع نام نیردان رید پاک کن  
رنگ بی ده ز رخسار رخسار  
ساده قصد تو سوی مطرب بخانه بود  
تو به مبتلا بست و جرم در لبت چو از  
دور بودن از هوا بخت بابت بخت  
مر ترا هم مرگ هم بول قیامت بدی را  
پسچو اسماعیل ز سر تیغ بران  
نام بسم الله را می قاری خوش خان

پسچو سخن یک کس نذر و پیر کردار کو  
بیاد او بکام جان شکر کن  
بچشم جان دل در روی نظر کن  
قدم چون عاشقان ره ز کن  
بکوی او بجان و سر گذر کن  
از نین دل خود را خبر کن  
ازین پس کار بر وفق پدر کن  
سخن اینست روا و مختصر کن  
هر چه بهتر باشد آن جان آن باش  
انچه داری ازین دندان باش  
بسز خود خود را زروق آسان باش  
سر چو کوی اندرین میدان باش  
دیده از حضور عشق و نه پان باش  
خیز قصی عاشقانه جان خود را کن  
در میان ترگس دیده همه ناب کن  
یک مانی سیل سوی مسجد و محکم کن  
آن قصد یک شریک پیشین کن  
هفت در بند بر خود هشت فتح باب کن  
دل درین اندیشه جان چو ناب کن  
جان شیرین را فدای حضرت کن  
تا در چشم زار کرد خورم و خندان بگو

عاشقان بکشاده گوشه چشمین  
تا بچرخ بیندین بر هفت تن پوشین  
از برای التیام حال و نظم کار ما  
در رودل در مرم و در میان کلام خوش  
ذکر او چون یوسف هست نازنینا کدی  
سودنقی و نه محاسن را که وقت نقش است  
نقش کن بر صدف جهان نام بسم الله  
راحت و نه بچوی و راحت عقیقه بخور  
از می زاد و نه کاه است جان کبریا  
در برادر کشد لب زینان را اجل  
به بسم الله از انگشت در ترم  
زاد عقیقه کار نیکه خست غفران نام حق  
ره بسود دوست دریایی بهمانا اجل  
ابتدا کار خود از نام بسم الله کن  
به دلست بهما که هر صوفی و غافل است  
ازین در حق چون ثانی از پی غنایه  
بگو چون جان در افکن ز نامش  
برون آئی از حجاب نفس نوی  
چشمه تن گوش نشود و نگاه بشنو  
قوسی چاکبک سوار ز قضا و شفقش  
بناشد هیچ صید سیه اند تو بهتر

نام بسم الله بخوان نام حق از جان کن  
ازین سماع خوب با خوشترین الحان  
بسم قرآن بیا و آیت فرقان بگو  
ای طلیعت این در و دران بگو  
باز اینجا ذکر نام یوسف کنان بگو  
نام بسم الله را ای قاری خوش خان بگو  
محو کن بر تخته دل حرف شان جاه را  
ملک مصر و جاه یابا که بید جاه را  
تا گهان بنی را باید کبریا مکاره را  
وز کنار لوف عروسان در بر باد شاه را  
انکه کرد انگشت او دینم جرم ماه را  
کس تو اند رفت کس بیخ زاد و رحلت را  
گر زنی گردن چو مردان نفسان خود را  
نام بسم الله را در دین لیل و کن  
زین طایفه شانی آن بهیار را آگاه کن  
نام بسم الله شفیع و حاجب گاه کن  
بکام دل شکری نیز از کلامش  
که نازد و رسد ایم سلامش  
چو قوال آورد بر لبش  
که شد بر تو سینه نازانداش  
اگر از نجات نیکافتی بداش

<p>نیری زتن سپن ربرد و عالم          بلا شک زنده جاوید گردد          کسی کو شد مقیم حضرت دوست          جلال مرترا از خواست جگه صا</p>	<p>اگر گریه نصیب از طعاشش          چو نوشی جرعه و صامت ز جاش          ز گردن گشت عالی تر نقاش          بود بهتر که می باشی غلامش</p>
<p>در فو خط و حکمت و ذکر اجل</p>	
<p>نیست ایمن کس از دیای اجل          آنکه او چهره حیات دید          آنکه او قسط طه بقا پوشید          آنکه او جام زندگه نوشید          صد هزاران لبان شکر بار          صد هزاران امیر صاحب تخت          صد هزاران وزیر صاحبائی          صد هزاران عروس در حجله          صد هزاران جوان بجای عروس          مرترا آورده اند بدان          پس چرا می برادری آخسه          کاین همه کاخ و منظر و قصر          در باید چو باز نا کا بان          از نیام قضا چو تیغ ممت          قیصر روم سر نهسد نا کام          کر شود گوشش رستم دستان          جان شیرین کسند جباران</p>	<p>برسد جمله را بلا سے اجل          بیند او رو سے تخم فرای اجل          نیند در پوشد او ردای اجل          نوشد او باده قتای اجل          تلخ کشته در اخفای اجل          خفته بین تخت جفا را اجل          زای کم کرد پیش را می اجل          دیده بر جای شه لقای اجل          دست آفکند در قضا اجل          اندرین کلبه از پاسبان اجل          منظر و قصر در قضا اجل          پست گرد و وزیر پاس اجل          مرغ جان ترا همای اجل          بر کشد یا رب و فاس اجل          پیش سم صام سرو پای اجل          چون بگوشدش بر صد پای اجل          نشر نثر جهان غم نای اجل</p>

چون اجل ای برادر آمدنی است	تا بکس اندیشه از قضای اجل
تو چنان ز می که عندلیب دلت	دایما میزند لواز س اجل
مرگ با هیچ کس وفا نکند	حاجت زندگان روا بکند
اگر اندر علاج استاد است	علت مرگ را روا بکند
نگذشت ساعتی روزی که مرگ	یا را از وقت بدین جدا بکند
مرو را چون اجل فراز رسد	گر همه رستمش را بکند
نکند ایدل طمع و فانه از آنکه	مرگ با هیچ کس وفا بکند
انکس که من چو عا د دارد	بر همه چه اعتماد دارد
از صرصر مرگ جان و تن را	از رنده بسان بیداد دارد
چو در تن آدمی را جان نماند	هر بخش هست این دم آن نماند
تنش از قوت جانست چنان	چو جانش رفت تن چندان نماند
بسان ماه رخسانست رویش	ز صیغ مرگ مه رخشان نماند
جبین او که تابانست چون خورشید	به گام اجل تابان نماند
به پوسد عارض و رخساره و خاک	بریزد آبرو و مژگان نماند
چو بستان است خورم صورت او را	طراوت اندران بستان نماند
میان حقه غسل و بالاش	در لیس لولور و نماند
ز بالاش هست بران هم چو خنجر	ولیک آن خنجر بران نماند
سر و بینی و گوش و خلق و کردن	همه ناخورده از کرم مان نماند
چو شعبان است جعدش ز درازی	ز جبار اجل تعبان نماند
دور زلفش عمرین نوخروسان	به پیش سینه او یزان نماند
لب خندان مرطوبه نگاری	ز تاثیر قضا خندان نماند

چه بیند دیده گزینان هر کس  
 همه کیرائی و زور از پی مرگ  
 شود پدید به پایش نار و آس  
 اگر سلطان بگیرد ملک دنیا  
 ضعیف را گو خاقان اکبر  
 جبال را سیات محسن گیتی  
 خندان کرد و سموم حکم و تقدیر  
 نوزان و باغ گرد و جمله ناچیز  
 بماند زنده بے جان همیشه  
 بر احمد کریم بخشاید جهان دار  
 ز دنیا بے بیاید رفت ناگاه  
 چرا بنشسته برخیزد آخر  
 ترا در پیش راهی بس از دست  
 چه سازی در جهان این کاخ و منظر  
 چه باشی چون زنان در بندیت  
 بگورت نمی باید خفت بی شک  
 نیست از مرگ هرگز طفلان کودک  
 ای تن چو مه بمنزل مالوف باز کرد  
 رفتی پس هوا و موس بر مراد خویش  
 کردی قصا نماز به شطرنج با خلق  
 بر چهره دل تو بس کرد زلت است

هم اکنون دیده گزینان نمائند  
 بدست و بازو انسان نمائند  
 امارت اجل پنهان نمائند  
 رود آن ملکات سلطنت نمائند  
 کز اسب اجل خاقان نمائند  
 شود در روس و بکر و کان نمائند  
 به بستان زوگل و ریجان نمائند  
 بمیرد ملک و دربان نمائند  
 ولیکن کس ز انس و جان نمائند  
 ز غم سرگشته و حیران نمائند  
 ز حال رفتن من کردم آگاه  
 هم اکنون می باید رفت ناگاه  
 بسازد سرو غافل تو شمر راه  
 چه جویی در زانه غرت و جابه  
 چه پوشی چون محنت خرد و دیاه  
 اگر چه صاحب تختی و خسرگاه  
 نیست از مرگ هرگز پیر و برناه  
 کردان مباحثین پس چرخ لایق  
 کو وقت ادا کنون زن کرد باز کرد  
 بگذشتی ادا نماز از برای زو  
 از آب تو به پشتمن شودان تمام کرد

از کرده بر نیاری هرگز یکله سهره	در مجلس سازنی لغو بشمار
فروامیان خلق نمائی تو روی تو	امروز عذر جرم خود از حق بخواتا
صمد قشقی روح دان و دولتش شهر درد	ابلیس را بحر به لا حول دور کن
نشیده که باید رت آخر او چه کرد	بشد ار تانه بینی در دام این لعین
کوی منم مدار همه در صفت بند	هر لحظه مرد خوانی و مردانه خویش را
آنکه شود یقین که تو مردانه و مرد	ایمان اگر سلامت بروی ز کید و
آنکه حجیم واکشت ز قوم و نار و بر	گر پس روی و یو لعین می کنی بهل
اینک نعیم و کوش و طوبی و نار و	در طالب رضا خدای بیچاره دل
اینجا می بیانی و دیدار یک فرد	انجا عذاب لولو دیدار ز شمنان

## انابت

نفس از ان عذاب باید کرد	در انابت شتاب باید کرد
همچو مردان خضر اب باید کرد	بتخیل نفس که محمور است
میل سوی شراب باید کرد	نه به هوا نفس فوق فرامی
ز آتش عشم کباب باید کرد	بهر شراب وصل جانان را
هر دو دیده پر آب باید کرد	اسی که بر شوق رویت محمدا
مستحق عقاب باید کرد	نفس خود را جبار که ره را
همچو پسر عسکرها باید کرد	روی خود سینه عقاب اجل
قصده سوی سراب باید کرد	که از تشنگی حرص و هوا
تا به بسند خواب باید کرد	چشم را که ویشت آفتاب
اشک را چون عذاب باید کرد	جرم بسیار کرده تان شرم
روی اندر نقاب باید کرد	چیز را رنگ سبب باید کرد



<p>نفس را موسی گرفته در گردن کارها بر خطا بسته کرده گر توانی و لیک نتوانی چون نه چست در ره مردان دستها چون زنان خوابسته گر کسی گویدت که مرد نه</p>	<p>همچو دزدان طناب باید کرد این یکم بر صواب باید کرد کردها را حساب باید کرد خوشتن و حجاب باید کرد ناخنها را خضاب باید کرد ز اعترافش جواب باید کرد</p>
<p>ای نفس در شریعت فرو نش مکنی از کار خرقه پوشان آگاه نیستی تا هر زمان فرستی تیر از کمان مگر از دست آنکه جام کرم نوش کرد هر درم جفا تو آنکه سیمه کشی محبوس کن ز با تیر اندر دهن آنکه یاران و دوستان همه ز روده میشت کس را زیان ندارد فعل تباه تو بپندیر بنده خسته بجان و دل تا بود جان نماز باید کرد چون نمازت ستون دین آید با خدا را ز گفتن است نماز گردت در منار حاضر شد استین قمیص طاعت را</p>	<p>تقصیر در طریقت از ان پیش مکنی بس خرقه از موسی بزد پیش مکنی صد تیر کید و دوستان و کشش مکنی دایم جزا او ز سر نیش مکنی و آنگاه جور بر تن و رویش مکنی و لها و مو منان بزبان پیش مکنی از فعلها تو که پس و پیش مکنی چیزی که میکند تو بر خویش مکنی خود را چه ای کام بداندیش مکنی زیورش از نیاز باید کرد صبح و شامت نماز باید کرد دایما عزم را از باید کرد پس حدیث جواز باید کرد از تصریح طراز باید کرد</p>

در این کتاب است که هر کس که این کتاب را بخواند از هر دردی که باشد شفا یابد

غیر حق چون کنی تو نفی بلا تیغ اینچہ بھسمہ مہند و نفیس انچہ در دے رضا حق ہو چند ز ناز بر کمر دار سے در حقیقت مقام باید ساخت بر لقا حبیب از سر سوز بوک محمود وصل و ربانی عاشق احمد از شوی محشوق احمد از زندک نا شایگانہ شو گر ترا فرزانگی باید بصف غازیان چون بخرامات باشی ز جنت هر کش عاشق از میل سو کعبہ و بتخانہ نسبت منع اندیش چو بنی در زمان لایکو بوک گرد و پائی تو شایستہ زنجیر تا بزلت جبرین فریت جانان سی وصل شمعیت زوسی پرو عالم روشن شعلن جاہ و نعمت اند جیش ہی پوز	تدلا را در از باید کرد سال و مہ ترک تاز باید کرد زان ترا احستہ از باید کرد ز دوز ناز باز باید کرد انتقال از محبان باید کرد رو داندوہ سار باید کرد کار سمجھون ایاز باید کرد ہمچو معشوق ناز باید کرد وانکہ اندر راہ حیت و جو حق مردانہ حرب کن بالقسا یہ پیتر و فرزانہ شو ورنداری طاقت این خیزد پیر شو از برای یار اندر کعبہ و بتخانہ شو کامی ل مسکین پیش رپی اندوہ در شو گرچہ ہشیاری و یک ز عشق او شو شاخ شاخ از ارہ رنج و بلا چون شاخ شو گر و معش جان بکف بخادم چون و انہ چملہ را در باز و پس عاشقہ افسانہ شو
--	--

## پیری

تکر دی بیج کار سے در جو اسنے ور آند پیری داورد سے ہ پیری ورنہ امت باش دایم	کنون چون پیر کشی کے توانی ولیکن رفت زورت با جوانی چو بودت در جوانی کا مرانی
--	---

نخاندی در جوانی خواندنیها	اگر خوابی به پیری چند خوانی
عبادت در جوانی بود شریف	به پیری تلخ گشته زندگانی
رخت اندر جوانی از غوان بود	به پیری گشت آن رخ زعفرانی
جوانی را اندانستی تو قیمت	چه سود اکنون که آن قیمت بدانی
کجایابی جوانی که بچو سئ	کجایابی به بچو جادو اسئ
جوانی باز ناید تا قیامت	نیایی تا قیامت کرمیانی

اصل نسب

هر دم ز راه خردم خاندان زنی	کوئی حدیث و خولیش دم از خاندان
از خاندان چو بنود فرات ابروی	باید که آتش در آن خاندان
پستی گزین لبان زمین و شبان	تا خیمه نفوق بر آسمان زنی
در کا به ان دنیا نفسی چون نیکست	شاید که سنگها بسک کاسیدان زنی
باشد که بگذری بسلاست ازین جهان	زین پس تو گر قدم بره انجهان زنی
یابی تو لعل وصل بکان مجاهده	کر بطریق کوشش مبین بکان زنی
چون دلستان جلالا بارت نیست	واجب بود که سر بدر و لسان زنی

جلسه طریقی

ساکاتاکی تشینه خیز اکنون بایش	وزر مخلوق بگذر برو ممبر و بایش
در طلب تا حد امکان چه کن از راه	وزر مبدء واری طالب مقصود بایش
کز دست گم شود ز قدم او سالی	زان پس پان پان پان در پی مقصود بایش
در بیایی ناکهان مظلوم خفته از غمی	رخنهامسد و و کرده حاکم موجود بایش
سو و تو انست که نفس دنی ای برین	مدنیان تا چند باشی لاله دین بایش
تا ر شوق بار زرد خولیش دم و دم بر فز	و انکه اندر نار شوقش به مثال خود بایش

این شعرها در کتاب «مناقب» آمده است و در بعضی نسخه ها تفاوتی دارد.

<p> عشق او نار بلاهای تند و راه سال  نکست جنت نیار و احدا مر و نبیل  سر متاب کرده خدمت از راه دوست  در داد که یزدان بیداد کجا بگذرد  چون باد بفرمالش بر آب ره سازد  صنعتش چو بیدار و کل زردین غنچه  عشقش چو بیدان مہ بی تیغ مہ نواز  وصلش نغم کیس و چون و بیک فشان  عاشق بکند از وی فریاد زانکاهی  تا که چون بخونند یک نفس و مسکین را  روستاد بود حاجت چون علم از وی  شیرین وصالش را در عمر ندید  همیشه با بلا سے یا رے ساز  چو افتادی میان نار عشقش  وصالش چون میرے فکر دو  حقیقت دان کہ قریب کی تجبت  اگر خواہی کہ اندر پوستانش  بکریارست بود یا نند منصور  ملاست باشد اندر راه محبوب  براه یار کامران باید گرفت  تا دین خالی نماند آن شکر </p>	<p> در میان عشقت دل جان بوم داشت  بو کہ یابی وصل جانان سنج و چو داشت  چون یاز زہر خدمت دم محمود باش  در دام گہی حکمش صیا و کجا بگذرد  انصاف بدہ انجا زرا د کجا بگذرد  ہنگام سحر آن دم این یاد کجا بگذرد  الماس چکا را بد پولا د کجا بگذرد  بالوی خدین مشک ز باد کجا بگذرد  اندر کاب عشق فریاد کجا بگذرد  ابدال شود چیران او تا د کجا بگذرد  ورا دنی ربی او ستاد کجا بگذرد  در مرتبہ مخمر و فریا و کجا سکنت  ز شادی با عنم دلدار می ساز  سمندر و آوار با آن نارے ساز  کنون با ہجران دلدارے ساز  براسے کج خوشش ہا بار می ساز  گذر آرسے بنخم خارے ساز  بکف بنہادہ سہ بادار می ساز  بہا لابس لو با آن یار می ساز  در رہا و ترک جان باید گرفت  و کہ او اندر زبان باید گرفت </p>
---	--

<p>ز آنکه نقد زر ز کان باید گرفت سنت این عاشقان باید گرفت نال و آه و فغان باید گرفت داسن شیخ جهان باید گرفت لقمه دین در دهان باید گرفت و آنچه فرماید جهان باید گرفت کمترین چاکر آن باید گرفت</p>	<p>طالبان گیرند خاک از کوی او عاشقان بازند سحر از هرا یار اگر میجو رکه داند شرا دگر میان چاک کرده پیرین شبلی ثانی فرید الدین کز و بے رضا و ادب باید زد قدم احمد بیچاره را پیش درفش</p>
ترک ندر	
<p>زر چه باشد ز جان و سر خیز از سرفتن و از شکر بر خیز کرده اناج از جگر بر خیز پیش آن تیغ بے مهر بر خیز پای کوبان از نظر بر خیز چند خیمه بهر سحر بر خیز بسته اندر میان کمر بر خیز</p>	<p>بهر محبوب خود ز زر بر خیز تا تو شمع کلام او بچش چون جبه از کمان او تیری گر کش تیغ بهر کشتن تو و ریا بے تو یک نظر از دی یو که صبح جمال او ببینی احمد از براسه خدمت حق</p>
ترک هوا	
<p>وز سحر کبر و امیا بر خیز زرق بگزار و زر با بر خیز تا توانی ز ناجس را بر خیز پیش او زو بهر جیب بر خیز کر شنا صبحه تو را شنا بر خیز</p>	<p>احمد از سحر هوا بر خیز صدق و اخلاص را عابت کن از خود انصاف ده خواه انصاف چون رسد محنت و بلا صیاب محنت او بر استشنا اید</p>



<p>برای وصل و صد بار بگسل نگر بارت دید ز تار بگسل جلا رشته پندار بگسل</p>	<p>کس که مالفت از یار زان کس ترا ز نار هستی بر میا نیست اگر خواهی که گیری جیل تیش</p>
<p>چو کار نیست اندر کار می باش همراه و سال زیر بار می باش ز نفس و ن خود نیز ار می باش ز در و در پنج او او کار می باش ز سوز سینه آتش بار می باش سگچه بیچاره همچون خار می باش مشو غافل دلا پیش یار می باش چرا خسی شب بیدار می باش جد از بند این بندار می باش هر دم قاطع ز نار می باش بکوی یار خد متگار می باش چیز می بود در اسب نیکی می زن شب در روز را می نیکی در اد بدل هوای می نیکی بنشین در ایم بجای می نیکی از سرمه تو می نیکی با صره کی می نیکی</p>	<p>دلا در جیت و جوی یار می باش بجان بر گیر بار اندر دوانش رضای یار حاصل کن همیشه نگر سازد ترا در مان مرهم بآب دیده تر می دار رخسار سکینه صد پاره شو چون گل پیش وصال یار بنود غافلان را اگر خواهی که این دولت بیابی ترا پندار و سرمه چو ابلیس بسی پندار از ز نار دار می جلا خواجگی از سرمه برون کن نیکی باشد جز از نیکی تار و سبده می نبینی ای دوست نگذار بسینه حب و نیا دم دم ز سرمه گناه پر خیز کام لحظه دار دیده خالی منفاس بشو می پرود عالم</p>



نیک میکن که دست و پا پست	هر یک با شد کو ای نیکی
نفس تو مطهره تست	هر بنده سومی در اسے نیکی
بیشک بر سبی بمنزل رتو	همواره روی بیاسے نیکی
از فرق بسنه کلاه تخت	برودش فلن روی نیکی
گیر و ز تو زیب صفت مردان	گر چست سکنے قبا سے نیکی
کریب ز گناه باز تازے	فرپکش از گناه نیکی
تا روز تهنه را پرو چالا	کم کن بدی و فتنه ای نیکی
تا محال باز در دلدار خشک تر	وز شوق او در چشم و دلباش خشک تر
چون طالب چپی پس طریق او	باید ترا که بازی ناچار خشک تر
تا سکه پیر و بجز روی از چادر	بنشین بگوئی دلبر و بگذر خشک تر
رویش سست و تازه و خوشن	اری او همیشه گل و فخر خشک تر
که خاک نیز بر سر و گاه اندر دیده آید	تا ریخته شود رخسار خشک تر
گر استخوان و سفر تو از شوق جسته	شاید از آنکه سوز و از نا خشک تر
در دیر نچینی یا خنک تر است	پس احمد با شوقین کار خشک تر
رخت و کالای بکوب یا رفلن	هم بکوبش ز پشت بار فلن
رخت و کالای بار خوجیه بود	خویش را بکوب یا رفلن
کبر و خود بینی و هواد هوس	از سپه یار هر چه بار فلن
حب غیر شجاعت و جاش کل	گل بگیر و بوسه خار فلن
ورود او را بطوع دل در جان	دندین جان به بومی یا فلن
که ز شوقش دیده آب نشان	که ز عشقش بسا گداز فلن
نقد قریش با و داد سستی	خاک برفق سوگوار فلن

<p>دست اندر و بان مار فکن در ره او با خست یار فکن بکشی چشم بسته خود بی لقا دوست در باغ شوق بلبل شیرین سر دوست گر افکنی بگردن ناله در می دوست همواره باش غم زده و مبتلا دوست در بازو همچو بکبان سپهر رضای دوست چون اندر دنیا بی حب هوای دوست بزار کتک بدست چو شد می شای دوست وز جهان نیز محنت یار و بلای دوست برگشتن تو باشد تدبیر و رای دوست تا تو بکجا ندانی در دو دوی دوست از روی بخت سایه پرهای دوست</p>	<p>تا بکنش فرو شود پایست احمد مال و نفس و جان عزیز چشم کشاده ز دود بهنداز برای دوست صیاد بوده در تراسه خویش کرد هر قافله که باشد سالاران توئی نفسی دشمن است مشو مبتلا دوست گر مر ترا در صد جهان باشد میان دل را ز سینه بر کن در کوچه فکنش سنگ کلوخ از کف بیگانان نگر نه از بلای و محن گر تو عاشقی هر پیش نه بر غبت و شکرانه و اگر دعوی عشق ناید هرگز ز تو در دست سلطان شوئی چالاگر بر سر قش</p>
<p>اندر زمانه دیگر ستیاح می چه جوئی مانند این نیامه صبا ح می چه جوئی اینست بنده باشد مفتاح می چه جوئی دل خسته دار و ایم ح می چه جوئی در هر دن با چون جمل باش اگر کنی شیب و زردی دل باش و انگاه در فیج چون ز حال باش</p>	<p>ستیاح ساز دل را اندر بهلا و باطن از نور شمع ایمان سیدار سینه روشن بکشی قفل دل را از بند کرمونی آه جان بود جمال او در آرزوی این ای دل بوقا چون جمل باش چون علم حفظ ادر میاید ادل چو سبیل کو شده کبیر</p>

<p> بگر نیز قال و بی جدان ش  بگذار سیکه کلام تل باشد  کور و کور و کنگ و کنگ تل باشد  مسکین و فقیر و زین قبل باشد  گر چه اسدی ولی حمل باشد  ای پور خطیب در حیل باشد  عادت و رسم خوی بدیج رسانیکه  در شب و روز یکان کار خدای  خانه خور و کوی او پیش جدا نمیکند  عهدی کنی و سله عهد وفا نمیکند  صوفی صورت شدی کار صفا  ایق باب معرفت غسل پیرانیکه  لیکلت از سر جو گفت و زانیکه  کار طریقت ای پسر کرده انیکه  سوی صواب برادر چون تو خطانیکه  روی و فاکر کنون را چو چیه پیر  از کل سمعه سالان و خشت یا چیه پیر  هر بلا کجاست تن دار بلا چیه پیر  از خم صولجان تو لب کوی فاجیه پیر  بر سر بام زندگی طبل بقا چیه پیر  از بی پرده موس رود هوا چیه پیر </p>	<p> تسلیم قربن وقت خود ساز  با آنکه فصیح روزگار سے  خواهے که سے ز تو نه بخند  ممتاز رسول حق چو فقر است  تا سنباله بدست افتد  صد حیل ساز بهر محبوب  ای دل از دوطرف بخدا نمیکند  در سه و سال میروی بی رحمت  از ره شهوت و اصل پس نفس  بر در حق به بندگی از سر تو به ندیم  کسوت صوف کرد و از بهر بهر  چون بخلاف بر خور ای روحانی  پیر تیرا بچن بز داز ره دانش عقل  پیر و پدر فریدین پیر جمال خشنود  داسن آن بزرگین گیر کنش  ای پیر عمر در جفا لاف فاجیه پیر  تا که بر نمی نام را صومعه بر آوری  سر حایب نمیکند فاش نشین کسی  هست جهان گذشتی بهیوده و در  دست اجل می کشد پامی ترا سوا  قالب جان شای تو نگذرد از حق </p>
--	--

کرو نصیحتی ترا پو خطیبی که غرض  
 دلا کر زندگی خواهی لا حق بجان کثر  
 شاد و حمد سونی را بگو تا جهان بود درین  
 چو حق فرمان دهد بر او اگر تو بنده او  
 هر بیت امر حق باشد بر غیبت و دشمنان  
 مشو تنگدین اگر از حق باریت تا فرود  
 گشتانت رضا حق شد و دنیا گشتانت  
 جمیع نفس کثر و زنا شک و کشتیم  
 بنه سر خط ایمان اگر آتشین بن جوی  
 جهان عینیا دارد بد و نگار می جوی  
 ای دلا که عاقلی طالب لب بر یاش  
 نفس نی را بهمان رو بکوی دور  
 خار بلا با بسی در برش افکنده اند  
 یا را که کویدرت طعنه کشی خورشو  
 در شومی از روی بخت محرم لای  
 تاز و جودت با حجب دفع کند کردگار  
 با ده هیش بنوش بی خبر و مست  
 چون گذرد غیر حق در فکرها طرقت  
 همچو جمال خطیب چنگ نیان زن  
 دلا بگذر ز کوی رسم و عادت  
 چو مردان پیش تر نه با سینه هست

از سر کبر گفت این سوخته را چه بتر  
 چو سر خاک کوی بوی چشم در فشان  
 و لیک هیچ غیر او سکوت آو و زبان  
 بجان به پذیر فرمان او دم بین کار  
 ز هر چه حق باشد ز نفرت باز آید کشت  
 همیشه دور و دشت را و دم شاد و کشت  
 ازین پس شخص بهت را بسو گشت کشت  
 بدرگاه خداوندی کنون عیان کشت  
 و اگر نقش و کربنی خط خود را بر آید کشت  
 بحق شور و زو شب بخوان خود را از جهار  
 بگذر این و آن پیش یار یار یاش  
 بسج و اج و صبح منتظر یار یاش  
 کر کل صدایش خوی خسته زان یاش  
 بهر خدایش م طعنه کشی خود یاش  
 کشت نمن سرادق ازین سر یاش  
 روز شب و ماه و سال یکم در کار یاش  
 لیک بودت نقاحا خضر و شیا یاش  
 طلعت آن محو کن صد آلوده یاش  
 قربت مولی ترا مسلم و دین یاش  
 که یا بچه رد سوی خبر و عادت  
 مران هم چون زنان در رسم و عادت

باول در زهدت کوشش لیکن  
 عبادت کن که و بیکاه نهیرا که  
 اگر بودت نظر در هستی خویش  
 همیشه کم زن اندر دهر خو را  
 نصیحت می کنم اسے یار و یمنی  
 بر در خدمت شیخ المشایخ  
 جو احمد شو مرید او و لیکن  
 احمد را سبب پیغمبر محرم ناله کن  
 گشته پر خم چشمه از نادرین دیدار  
 طعمه غمها را جان شود مسکین  
 که چو داود داشت سبزان پدیده در وقت غما  
 هر زمان هستت مصیبت از بعد دوست  
 پشت را خم کن بکولش بگو که سوخت  
 مانده از عشق او رنجور و بیمار می حال  
 بکار آنگهان مشغول مے باش  
 دلیل علم چون کردت دلاست  
 چه شهرت آفت و عرفان بالی است  
 شوی مقبول حق از رد مخلوق  
 اگر مقطوع کردی از علایق  
 سین را بار نمودن در دوست  
 دیت هم خود به مشکرا نه قتل

ترقی کن با خسر از زهدت  
 تو عیدی از تو سبب باید عبادت  
 مکن اندر نظر زین بس عادت  
 که تا کم باشد مدت لغد زیادت  
 شنو تا کم نگردد این زیادت  
 فرید الحق و الدین با ارادت  
 نگه میدار آداب عبادت  
 از پی دیدار او با چشم پر خم ناله کن  
 در خور و صلیح زین در و هر دم ناله کن  
 چون نبودت شادی تو پیش زین غم ناله کن  
 که ز تنهایی بروز و شب دم ناله کن  
 با تش می دار اندر وقت ماتم ناله کن  
 و انگیز از سوز دل با پشت پر خم ناله کن  
 تا که سازد تر در بان و مری هم ناله کن  
 ز کار این جهان مهر دل می باش  
 کنون اندر پیله در لول مے باش  
 بکنی خامل و مجهول مے باش  
 مشو غمگین زرد و مقبول می باش  
 اذن بس دایما موصول می باش  
 مگر بارت بود مهر دل می باش  
 به تیغ عشق او مقبول می باش

چو مستولت رضا ریا را باشد  
 نقایش نیز چون مامولت آمد  
 بچشم ظاهر و باطن نظاره کن محبوب  
 همه کلام طرب ز لای زلیش می نوش  
 زبان بذر دلا ساسی او مشرف کن  
 شکم کرسند و ریش نه دار از غم او  
 بود که روزی یابی حلول در کوشش  
 بگیر از دل و جان حلقه درش بدو  
 ستاده باش بیک پای لوک بندید  
 نابود جان به تن فروتن باشش  
 نفس تو بد فرامست و خود بین ست  
 سرب بالا کن گریبان شکل  
 صحبت آنگه گزین که گوسه نرم  
 کار مردان چو سینه نیار سعه کرد  
 بار یافت شد ز تو اوقات  
 هر تر ابر چو مانع است از دوست  
 کوئی حق گلشن و تنگ گلشن  
 احمد اقصی بر تو سینه خوانم  
 احمد کرد و شجره سینه خواست  
 روزه و مشرب را شتیاق حق رضا  
 و مشک چون در رویه کان می یار

همیشه سایل و مسئول می باش  
 جمال طالب یا مول می باش  
 بغیر از نگه کردنت بنا شد خوب  
 ازان که هیچ سخن نیست بچنان مرغوب  
 که تا همیشه کند یاد بر طریق و جوب  
 مگر که کروی در جمع عاشقان محبوب  
 محل شرم نگه دار از حلول و زلوب  
 مدار دست ازان حلقه در شرف و عجب  
 اگر چه هستی همچون جان و ن محبوب  
 اگر چه هستی فصیح الکن باشش  
 بین تو در قهر نفس بد فن باش  
 پائی بوسنده همچو دامن باش  
 در تلوئی نیک مسکن باشش  
 در سینه دوک و عین چون زن باش  
 زین سبب سبب و مینه بشون باش  
 از دل جان و دل و دشمن باشش  
 بگذر از گلشن و بگذشتن باشش  
 یک زبان گوش دار و دامن باشش  
 زین همه بر گذر چه سینه خواست  
 ز روزه دار ز چه سینه خواست  
 با همه ده در چه سینه خواست

مر ترا ذوق یا داو کا فے است  
 تیرا و را از جان بدست می ساز  
 قرب او چو می جان چه میخواسی  
 کر ترا یک زمان دید بار سے  
 احمد خاک کوی دلبر باش  
 لیکه در بان او شو سے ناگه  
 چون ترا جادو بد به پیشه خود  
 سومی دارش خرام چون منصور  
 چون کشد خنجر از براسے سرت  
 در غور خنجرش اگر چه نه  
 بگذرا از ظلمت مننه زو تر  
 لا حشر آنرا مگر که بنوازد  
 تا کلامش بگوشش جان شنوی  
 تا نقایش بچشم دل بینے  
 پر زبان دار نام او چو جمال  
 نگه کروم من اندر حال ایشان  
 یکے گوید که حذر ان بنفت پشتم  
 یکے گوید ا حیل ما دارم  
 یکے گوید عرب را فخر از من  
 یکے گوید که من پورا و سپهر  
 یکے گوید ز انباشت و کو خمر

ذوق شهید و شکر چه میخواسی  
 تیرا و را سپهر چه میخوایی  
 وصل او جو دیگر چه میخواسی  
 در دو عالم دیگر چه میخوایی  
 خادمش را کنینہ چاکر باس  
 بهیچ حلقه ددام بر در باش  
 کر چه چون رو بهی غنچه نظر باش  
 در صفت عاشقان مظفر باش  
 جان نهاده بکف برابر باش  
 سرفرو کرده زیر خنجر باش  
 و آنکه از نور او منور باش  
 از غم او زار و لاغر باش  
 از سماع حدیث تن کر باش  
 دایم اسعے بدیده سر باش  
 کام شیرین ز ذوق شکر باش  
 نظر اندر نسب دارند ایشان  
 بناشد مثل من در کل گیہان  
 کہ بنو و چشمه خورشید پنهان  
 یکے گوید منم فخر خراسان  
 منم شہرین ادا و سبک خان  
 ندیدہ بهیچ من کرد و ن کرد ان





<p>با هر عمل که ارکنی منم دریا امروز آنکه یابی در عیش خوشدلی روی زمین چه بینی تازه را شک بر جان عزیز خود را چون صاعقه شمر موت و شور و نار و جهان و جزا اهل جهان موبد مستغرق نعیم قومی چو برق لامع بگذشته از صراط قومی سووی بهشت خرابان بغر و ناز</p>	<p>در دیک کرم انرا کیجو عه آب و ان فرداش در تخرود در اضطراب از کتاب تابان بالفت و تابان واندر عجب جل را هیچ عقابان این جلد را یک یک است از تابان اهل سقر خلد اندر عقابان قومی بمانده پای بکل از خطابان قومی حزین و خسته زخم عقابان</p>
<p>در خدمت نان</p>	
<p>ای دیده دل نوشده رهنمای نان اندر میان دین و مان عقیق رنگ باشاوه برای شکم گوش دروس را در مرغزار حرص و هوا لاشه تنست مانند گاؤ لاغ تر تا که چرا کند بچون سگ گرسنه و یا سوخته دلا ناخواسته چومی بدید نان تو خدا می نان هوشیج عا و شقا است زین پس بروز چشم فتنه بر بین خویش تا یک نان نخور ز سفره دنان در خان بر کن ل خود از هوس نان روغنی بنا راست نزد عقل بلا شک شبانه</p>	<p>منخ تن تو پنه ده اندر مهرای نان از در عمل ساخته آسیا سے نان تا که بکوشست آید تا که صلا سے نان عمریت تا که می بچید و بس گیاهی نان آخر نگشت سیر نپوز از چرای نان تا که بومی نان دوستی اندر قفای نان از سر گدای نان مطالبای گدای نان از دون حق مجوی بخواه از خدای نان بر سفره لیم نه بینی تقا سے نان تن را بدست خویش سنان بجای نان بشدار تا مانا نشد اندر بلا سے نان مردم شود برای شکم مبتلا ای نان</p>

<p>چون نان بدست ناکس قناده زین بیل چون همت بلند تو گنجی راست بی بهسا چون که خدا هست عالی شدی بقیل مار برای طاعت حق آفریده اند بر باد و طاعت حق از دست حق از ماهمه معاصی و تقصیر طاعت است یک روز اگر بنام خدا چاشتت بهر از بهر نان مباحش پریشان و غم خور مادام در زمانه بقایت مرقرا گرد فنا چو شنید بر چهره بقات نان به ده بگر سمنه امروز در جهان احمد گفت شعری در بهمان لیک ناش سزای میکند از جوع و از تشنگ</p>	<p>بیگانگی کزین دشوار شایسته نان مفروش کنج همت خود در بهستان آخر چه پاک گر نشوی کدخدای نان سے از برای خفتن فی از برای نان بر ذات خویش واجب کرده آذنان از حق همیشه خلعت عفو و عطا نان بر سر زان تو دوست و امی وای نان تا روز مرگ می رسد کدوگانان در مدت حیات نه بینی فنا نان انکه فنا پذیرد با تو بقا سینه نان فر دا اگر خواسته بیک ده جزای نان نرو کی می نباشد چیزی در ای نان او هم می پوچد کرد غصه سزای نان</p>
<p>بمیرد کنای تین از دل دین بولای بیگانگی کزین تو ازین سیم و بر تدر بس بجه ثبات باشد سیم جهان بچه بر خاطر چو روشن شد نیست سیم از دشت خاک کمتر بین تو دای سیم یک خرقه قناعت در پوشش بس بر بر تحت شکر تکیه زن دیاد شاه شو</p>	<p>زین بس و دیگر در بهان از برای زرد در عمر خویش متن تو مشوا شناسه زرد سخت اندکشت رونق و فرو بقای زرد معلوم شد چو طبع ترا از قناسه زرد چون سنگ ریزه با شمر این بر تان زرد یک سر همه ندای سیم و قبای سیم زرد در آنکه زین فکر تو ساسان و مری زرد</p>

پیرکن پیدینه گوش هوس تان بنشوی  
 چشم ابل بدوز و بکشتا سه زیهار  
 اندر دست در آید کرد و بسته سیم  
 دوری کزین لواز دل و از دینا کز  
 در پیشین لبین شد از سیم جز خطر  
 از عقل نه که در خطر افته ز بر سیم  
 چون که خدای کج قناعت شدی بل  
 سنے بر شال عاشق دنیا که از هوس  
 و ریچو زرو سیم کشا دم زبان گز  
 زین پس جوی سیم وز لای احمد  
 چند گودی گرد عالم از برای سیم  
 چند ریزی بر دهم چون خودی شرفی  
 سیم وزر مانند لیل و لبر عاشق فریب  
 بر سر شاخ درخت نفس تو در باغ عمر  
 عمر خود در دوستی سیم وزر بردی بس  
 دوستی سیم وزر اندر دولت ناغایتی هست  
 سیم وزر کرد و دیدی و بیا رزوی دروغ  
 مزج جانیت را که می پرو بسال دمه دلم  
 ناگهان پنی و آید از دوری و زواجیل  
 جست جوی سیم وزر باید بدر کردن  
 آن شنیدنتی که فارون کج طاعتی فرو

آواز سیم در همه عمر و خدای ز  
 تا تنگی بطلعت سیم و لقای ز  
 در یگد و بگوشه خاطر و لای ز  
 خاطر نجا که با فکین ازین فتهاسه ز  
 عین بلاست در چپ و راستای ز  
 وز علم سنے که با شیشه اسیر لای ز  
 مانند ابلهان بشو که خدا سنے ز  
 سر را بجای سیم دید جان بهاسه ز  
 اجایل بگفت سیم و شاسه ز  
 چون مر تر است خالق سیم و خدای ز  
 چند باشی روز و شب بلند و سیم  
 آبروی خویش آن خزان برای سیم  
 تو شده و اله چو جنون بر لقای سیم  
 بلبل و صیت زنان دایم لای سیم  
 هیچکس چن تو ندیدم مبتلای سیم  
 کز دولت با جان رو و میرون لای سیم  
 از برای سیم وزر هر دم خدای سیم  
 خورم و ایمن شده اندر برای سیم  
 و در زمان فارغ کند از فتهاسه سیم  
 تا کنی آخر طلب چیزی و برای سیم  
 از سر هر حال اندر برای سیم

<p>ملک یمان بستد از وی قادر قاهر کند هر زمین را داد و فرمان تا فرود آمد سیم وزر کرد است ایند و صرف کن راه او پای همهت بر هوای نفس نه بگذارد از دوا می سیم و زر صحت میندازد</p>	<p>بشمار کرد و انکهی هم در بلای سیم وزر دست او گرفت آن دم گنجهای سیم وزر تا نه بندی دل چو تار و ن برلقای سیم وزر خاک ه این مار زنگین بجای سیم وزر علیه دان و در سلمانی و دوا می سیم وزر</p>
<p>سر تو گشت ز سودای عشق سودا تن تو از پی خویان بی وفادایم و می ز چنن سودای شان بیارای کجه بروی چو شکر زعفران مالی همیشه ز آتش محنت چو شمع می سوزی نهاده بر کف جان را ز راه بی باسکه ز خلق شرم نداری نترسی از خالق خدا نگ غمزه خوبی اگر جهل ز کسان دل گرامی و جان مغرور در باز سه دست زانده و غم از تو آمده بقتان تنت ز باره شققت شده و تا چو کمان سموه کشته ز تو دید کان ز کربینه توئی بر زوای خود شده مغرور گجه بسان خود سان و زلف شاه کس گجه ز موسی ز نه لایه مشکا رسیده</p>	<p>دل تو گشته ز صغری شوق صغری دوان و شیفیه دغم پرست برهائی شبیبه ز محنت بچران شان نیاسائی کجه ز دیده جان خون دل بیالای نکن چو کافی ای در یکی بجا کاسه بقصد آنکه بسری پنجه ستوی غنائی چو در به بندی و بند مراد بکاسه نشانه سازی دل را و پیشانی زای کر از لبان سیکه نیم بوسه بسیر پائے هنوز بر دل غمخوار خود نه بخشا سئ بزیار بار و دو تا کشته را چه فرما سئ بسان و یولعین کوش رویی چه فرمای توئی در لیفیه گشته بزور بر ناسئ گجه بر سیم بجززان و در بخ بیارای گجه چو کبک خرامی ز راه رخسائی</p>

<p>             نہ چوا احمد مرسل اگر چہ پیر مکی              بلج بود محمد بنساک از نکش              صبح بود شہ مصر یوسف صدیق              پیش کان نمک کر سکنے حدیث نمک              و اگر بعدن خوبی رحمن لاف زنی              چنان بلج کہ بودہ است خواجہ خوشی              چنان صبح کہ بودہ است پور کنتی              ولی بحسن و ملاحت جو لوتنا زیدہ              تیر خدائی جو داد است حسن لغت              زہر و تربیت ماورسی فرون کرش              دل تو کشتہ منور ز نور ایمانے              برای کام تو شکر بیا فریدہ بلطف              کہ ام لغت حق بود کان بتو رسید              برای قہر تو چون پشہ را دہد زمان              برای مصیبت عمری قدم زوی خیر              حدیث احمد بشنود و تو بہ کن زہار           </p>	<p>             نہ چو یوسف کنعان اگر چہ زیباست              بر نہ تحفہ لبوسے بہستان نیماست              بمثل آئینہ چہن چوز رنگ برداست              برو کہ بہرہ سے با و حرمیں پیماست              جواب گوید غفلت کہ ترا شہ حانی              کہ می فشانہ بلج و شکر ز کویاست              کہ و زمانہ نظیرش بحسن نہماست              از آنکہ تارک خوبی بہرہ ساست              کہ ماہ و سال ز لطفش غرق افماست              گذشتہ پرورش و ز لطف باباست              ترنت مریضہ شش این ز شربلواست              زہر حلق تو کردہ طعام حلواست              ہنوز شکر کوئی بکوچہ سے پاست              اگر چہ پیل شوی ای ضعیف بنماست              نہ ادبار دولت تا بتو بہ بکراست              و کہ نہ روز قیامت توئی در سواست           </p>
نہ مست و نہا	
<p>             و نہا دسٹے مجھ سے زہار              معشورہ سے وفاست دنیا              اسی یار ز بہر سے وفاست              و نہا بردست بسوسے و زرخ           </p>	<p>             این جستن بند پیش بردار              ہماصل نشو و این خبر این کار              زہار خدا یر امیہ زار              از جیسلمہ کرمی و مکر بسیار           </p>

<p>اول و ہمت ہر انچم خواہے          ز آلت جوان ناسے دنیا          بس پیر و بے جوان و کو دک          آنکس کہ خور و شراب کیدش          و آنکس کہ خور و فریب کرش          در رشتہ اوصمان جو سوزن          نقدش ہمہ نسیم دان بجنہ          شادیش نگر بجا سے اندوہ          امرد ز اگر ز رشش نگیری          از پیر خدا بر اچو احمد</p>	<p>و آخر کنشت چو دزد ہر دار          زمین ز اکاب خویشتن نگہدار          گشتند بدست او گرفتار          پیر گزاشو و بے ہر ہشیار          ایمن نبود ز حفہ و نار          عیت صفقتش بطرح بگذار          سیمش ہمہ شیم خویش پندار          گلہاشش نگر چو پشتہ خار          فروانشوی لوز ز درخار          دنیا، دنی مجو سے ز بہار</p>
<p>حرص و پریشانی حال</p>	
<p>مرحالت پریشان سے نہاید          بہر میلست بسوی این نیست          ولت از بصر جمع ال دنیا          تنگ را چون سگان کوئی تنگ          ترا بس از چنین افعال مسکن          تو کوئی من مسلمانم و لیکن          مسلمان ان بود کہ ایم یزدان          چو کوئی در خم چو گان امرش          بیاد دوزخ و ماران دوزخ          بوقت صبحدم خون جگر را</p>	<p>ہر اکارت بنقصان سے نہاید          ہمہ قصدت بعصیان می نہاید          بجان و دیدہ کوشان می نہاید          بسوی سفرہ و خوان سے نہاید          میان نار و سوزان سے نہاید          ز لؤ افعال شیطان سے نہاید          کہ تا زندہ است ترسان می نہاید          بروئی خاک غلطان سے نہاید          چو برگ بید از ان سے نہاید          ز راہ دیدہ افشان سے نہاید</p>



<p>همه کارش نماز و روزه باشد درین ره خون شود و لها و جانها جمال خاکی و جاسف درینسا همه فعلش ایمان سے نماید ترا این کار آسان سے نماید درین ره بالوکیسان سے نماید</p>	<p>همه کارش نماز و روزه باشد درین ره خون شود و لها و جانها جمال خاکی و جاسف درینسا همه فعلش ایمان سے نماید ترا این کار آسان سے نماید درین ره بالوکیسان سے نماید</p>
<p>تقصیر و طاعت</p>	
<p>که کارت جملگی شر سے نماید قدم هر لحظه پستتر سے نماید بچشم بس نگر سے نماید همه قصدت سوئی ز رمی نماید همیشه ز رو زیور سے نماید بهر دم نگر و بگر سے نماید ز عارض ماه انور سے نماید ز لب یا قوت احر سے نماید کشیده هر جوهر سے نماید ز روی خویش یکسر می نماید یقین دان کان هر زور سے نماید</p>	<p>جمال کارت ابر سے نماید ترا از غفلت اندر راه طاعت ز کرد معصیت آب حیات همه میلست سوئے سیمست و یکم لوتادانی و دنیا هر قیدست نگر و دامت انداز و نوعی ز گیسو مشک و عنبر سے فتاند بجنده گل سپه ربزد فراوان ز سپه زال جوان صورت بالا جمال یوسف و حسن زینسا چو سید اسنے که این مکاره ز دست</p>
<p>ورندست نفس</p>	
<p>در ره طاعت هر راه زنی میکنند او ز سر سرکشی کبر و منه میکنند زا کسکاره را پس بزنی میکنند پیش قدمهای او زنجینی میکنند کیک جمال خطیب کلمه میکنند</p>	<p>نفسک بد فعل من دیوفنی میکنند من بهوی دین حق راه برمی میکنند راه هوا میرود این تن دنیا پرست در شبست که طاعت صد ساله را قصه فعال او کم نشود سالها</p>

همه کارش نماز و روزه باشد  
درین ره خون شود و لها و جانها  
جمال خاکی و جاسف درینسا  
همه فعلش ایمان سے نماید  
ترا این کار آسان سے نماید  
درین ره بالوکیسان سے نماید

زانکه پندارم جان شکری میکند زاهد صد ساله را تا بپیر خود کشد عاشق خود را بکفت جام بپوشد دنیا همیشه جنگ جیل ساز می کند پس بپیر و پس جوان را که راه می برد زانست این بلا و لیکن چنان بمانی یار نیست بی وفا و نگار نیست پر جفا تا تو گمان آن نبیری که از آن نیست به صورت اندرین عالم کبیری نکردی طاعتی اندر جو اسب بکن کار سه چو داری زندگی ترا نفسی است نافه زمان و ظلم خلاصی جوی خود را که تو آنی و هم پندت من از روی دیانت ازین پس راه مولی گیر از جهان چو کشتی اندران درگاه چاکر جلال از در مخلوق بگذر	بهر جوانان مست لبشکری میکند چهره بیاراسته خجسته گری میکند خود ز برون سر آ پرده در می میکند پس پرده فریب تو آغاز میکند چون جنگ می نو از دو آواز میکند زان با تو همچو خوب رخا می میکند مگر است آنکه گنگت اغوا میکند با تو هزار کس را ابناء می کند ولیکن از ره صفت صغیر چه خواهی کرد اندر وقت پیری ز بهی حسرت اگر ناگه پیری تو اندر دست او دایم اسیری ز بندش زانکه از روی در زخیری اگر آن پند من از دل پذیرد که گروی رسته گران راه گیری مسلم شد ترا بے شک اسیری تو هم سویی درش رو کر بصیری
--	---

زبان  
دست مشت  
دو تن سگ  
ای شکر کینه  
هم سر در هم

### پندار

تکیه کرده ز کبر بر پندار تا بماند نه ز عجب در پندار هستی و نیت و دگر پندار	اسے بمانده ز عجب در پندار دور ماندی ز حضرت مولی بود و ترا چو در تو بود
--	--



بستان ز نفس غافل خود متکا نفس	بر متکا غفلت نفس تو متکی است
کردا نفس بگردی سخن بی نفس	دانی که نفس بر تو چها میکند ندانم
و آنکه کنی تو لطف تو از سخن بی نفس	و دشمن ترین دشمنی نفس و نیست
می ساز از مجا بدو تو خود دانی نفس	تا کم شود ز نفس تو بیماری هوس
زنها را بخوی ازین پس چکا نفس	که طالب رضای خدای تو ایسیست
سوی طریق مولی شوره نمایی نفس	بگذارد نفس را که رود در ره مراد
آن بونیاید بود که کردی سزای نفس	تو چها چیزی سزای تو نفس تو میکند
احمد بحق چگونه رسد با هوای نفس	چون با هوای نفس رسیدن بود مجا
خسرت کس نکس که مبتلا می توانیست	کل هست و دل آن کل که در پیکر تو نیست
بر آن کسی که دلش بسته بود تو نیست	پروا نفسی و غالیای ز جان بهتر
چکارا ایدان جان که از برای تو نیست	بر کجای جان آمد اندرین قالب
که هیچ لغت چون محنت و آقا تو نیست	محبت حضرت تو از بلا نه بگریزد
که هست بشکراین راه و شای تو نیست	بهر دو عالم بیگانه باشد آن محرم
امیر و سلطان چون کترین گدایی	کدای کوی تو اندر چنان نمی گردد
پراچند خواهد آن چیز چون رضا تو نیست	جمال سوخته خواهد ز تو رضا تو را که
آنکه او را تو دوست داشته خواهی	نفس تو دشمنی است نهانی
کنند هیچ دشمن جاسی	پروا نفس تو آن کند که چنان
خاطر دیو و نفس سیه است	تا نگوییم تراز راه بیان
دان که آن خاطر است شیطان	گر بلا حول از تو دفع شود
در دل آن خاطر است نفسانی	در بلا حول می نگرد و دفع
باشد آن خاطر تو رجاسی	خاطر کان دلیل خسر بود

<p> چون شناسی تو ہر لمحہ خاطر  نفس را بعد ازین مطیع مشو  مر ترا نفس تو بر آن دارد  انچہ او گویدت ممکن نہ ہزار  حبشہ احمد نفس بر اند نفس  تا تو در بند رسم و آستینے  ہست روشن چو روز شرع رسول  چیفتہ کند تر شمر دنیا  آنچہ ان دروین چہان شب نیست  نفس را بیچ کن پنجہ فقیر  مر ترا دوست کے نماید روی  ہچو احمد قدم زدے ہوا  نفسا بد رخسار نرفتے  بے قیمت و قدر گشتے ای دن  شد کار تو ناتمام و درہم  خالی ہو در شس ز سلطان  ہز بردر او کہ رفتنی بود  رفتے ہوا سنے خود ہمیشہ  راضی نہ تو چون نہ باشد احمد  کے کاندر طریقہ است سے نبود  چو طالب پاسے بر غار تو نہ نہد </p>	<p> بس تو از اہل رشد و عرفا سنے  ور نشوی اندران تو در سنے  کاندر و نیست امریزد اسنے  گر تو حق را ہمیشہ خواہا سنے  نیک اید اگر تو پستاسنے  تارک شرط سنت و مینے  شرح اورا چہرہ الو گز سنے  در کاش بولیش از رہ سنے  آن نیابے چو طالب اسنے  ارچہ جویان لحم و سکنو  چو نتو در غیر دوست مے مینے  آخر اکنون بخا نہ منتشینے  شیطان صفا چہا نہ رفتے  چون بردر ہا دشا نہ رفتے  در کو سے خدا سے تا نہ رفتے  زین رو سے کہ تو گدا نہ رفتے  بر گو آخر کجنا نہ رفتے  کے بود کے سپے ہوا نہ رفتے  ہرگز برہ رضا نہ رفتے  سینے داخم کہ دیگرے چہ چوید  گلت ہرگز با ساسنے نبوید </p>
---	---

همه شوند ز روی از آب دایم  
 زمین دل چو گیرد شوره بغض  
 اگر بنید ترا احمد بر و ز سر  
 تا که کنی ز راه بود آنگه بر نسب  
 که بی مست بلند نسب اندرین جهان  
 چون با نسب عمل بود آن شکست  
 در روز و شب عبادت معبود کن جان  
 شش انگشت مجاهد در دستان  
 گر طاعت و نسب به بها یابی ای  
 پور خطیب به نسب هیچ فخر نیست  
 منتهی بکنج مانده ام ز مردمان کریم  
 تا ز زبان طاعنان باز هم لبان  
 و زستان کشیده ام من من دوزن  
 می کنم بخوان کس ز پی نان طمع  
 پیرو جان به نزد من هست برادر  
 گر چه کم از کلوخ ره می شمرم وجود خود  
 شهرت و جاه و مرتبت من چو طاعت  
 چون بود نفس شاه نامردان  
 نفس را پس روی کنند از آنکه  
 اندرین پارگین بود و ایم  
 هیچ هیچست و هیچ نزد رجال

و لیکن عاشقت از اشک شویید  
 گیاه حبت تو در و سس نروید  
 نه تو آخر نشانے با نه گوید  
 مینی ز روی هستی همواره در نسب  
 دارم ز خلق و دیگر مشهور ز نسب  
 و با نسب عمل نبود بدشهر نسب  
 بگذارد ز رفعت اصل و دگر نسب  
 دانگ ز زبان ندارد نبود اگر نسب  
 طاعت بخر تمام و لیکن فخر نسب  
 کاند در طریق او نبود معتبر نسب  
 در آن جهان مگر بهم درین جهان کریم  
 دوخته ام ز گفت گویم زبان نمی بهم  
 هیچ بدین نمی بهم هیچ بدان نمی بهم  
 ز آفت زخم خستگه چون لبان  
 طرفه ترین نگه که از پیر و جوان نمی بهم  
 لیکن است آن این چو لعل کان نمی بهم  
 از چه سبب بین هدفست چه سان بهم  
 راه حق نیست راه نامردان  
 هست او بادشاه نامردان  
 حقیقه بهر شاه نامردان  
 دولت و مال و جاه نامردان

<p>آفتند اندر پناه نامردان نه مضریر است آه نامردان بشکند صد سپاه نامردان بهتر است از کلاه نامردان در خور پاهای گاه نامردان</p>	<p>بر تخیل و سلامت آنکس کو آه مردان حق شد آررد مرد راه خدا سنی گر چیکو است دانشته زنانه موسی جوی احمد اہم لوتے درین انیام</p>
<p>جان شیفته خطام دنیا دائنگاه شده غلام دنیا افتاده منت بدام دنیا بر تختہ سینہ نام دنیا خور دسے چو شراب جام دنیا</p>	<p>اے کشته دلت غلام دنیا خود رامہ و سال خواجہ گفتہ چون مرغ بہوسے دانہ ناگہ ہنگاشته بگلک رغبت ہشمار کجا شوے تو اکنون</p>
<p>کہ تا بایے بلا شک وصل مولی اگر بانی بخلق و نفس دینے مرد را ترک حرمت چیز اولے شدے مشغول خلقان از تمنے گستی ہمگی اسباب تقوی بہر دشوار باشد قبضہ عی نہ خلق دہر چون پرید علیے ہر دن آمد ز نفس خویش بجے نخن با حق تعالی گفت موسی</p>	<p>ہر از خلق و نفس دون دینے تا بای وصل موسی اے ابرار کہے کو طالب و چو یان کوست شور اوقات تواضع چو اکنون طبع نفس بر کشتی رستی گر فتنے دامن دنیا ز حبش ہم چارم آسمان آرا مکہ یافت لقب شد بالقاب گزین چون چو دنیا را پس فرعون بگذشت</p>

خطام  
بفتح خ و ز  
دینے  
دوسرا  
نہ دنیا  
نہ دنیا  
نہ دنیا



<p>             کشادم بر تو مشکل اندرین نظم              جلال آنچه گفتم از طبع یقین              ملاست که کنم نفس دلی را              منم در سر بناید کرد اورا              ز فعل نفس خود شتم خجل زانکه              اگر یک خشم را مالک شود به              نگردد نفس اندر راه تحقیق              سنائے وار گوید ترک دنیا              اند چون کار مردان می نیاید              کسیه کو طالب محبوب باشد              کجا آرام گیر و خسته احمد           </p>	<p>             همین هست اندرین ره اصل معنی              برین دادند ایل دید فتوسه              مگر بگذارد او کسب و سنه را              که اصلش کرده اند آب منی را              بصر دم میکند تا که دهنه را              که بردارد و دو سنگ ده منی را              چو ساز و مایه خود کم زنی را              چو پوشد خرقه های سوزنه را              پند ازم بفرش دامنی را              شخواب در جهان عیش منی را              بهیچ تانم بند وید سنی را           </p>
---	---

## در لذت دنیا

<p>             خورده برای لذت پاهای گوشت              روزی که بهر خواجیه نیار و غلام گوشت              چو یاقوت چکونه خورد پردوام گوشت              از نفس بیفکس بالای باغم گوشت              آب چوینج باشد چو شان و خام گوشت              در لقمه تو ناید زان پس بدام گوشت              کسیه چون زبان همیشه ساقم گوشت              عشاق را به جسم گذارد تمام گوشت              بر لبان نکردی بر خود حرام گوشت           </p>	<p>             ای بخت نان سیده و کرده ادام گوشت              هر نان و نان خورش که بود و حساب گوشت              در تن نشا لاخیز از گوشت ای سپهر              باشد که طعام سازد زانغم جیب گوشت              می جویش ز اشتیاق چو دگی که اندر گوشت              گر بکشد عروق تو از دوستی دوست گوشت              در پوشت بچند پاستخوان عشق گوشت              اندر طریق عشق لعل بکن اگر گوشت              پیه وصال یار ترا چون شود گوشت           </p>
--	---

<p>خون خور ز هر چه چند کس افتقام گوشت مانند خاض نه بخوریم چو عام گوشت دامی نان کرم خورده و آب خوش خنک بانان کرم و آب خوش جامه تنک نبود تیرای حضرت معشوق نفس تا ورره جلیب خرامی شده سبک اندر هوای جانان همچون فراشتک کانیست نزد طالب بهترین تنک آخر کجا رسد به سبدهای لک میدار و دوزخ بسان دینار بر رخ باشد شان دینار آهنگ مکن بسان دینار عهد درم و زمان دینار با آنکه رسد ز یان دینار در سینه مکن مکان دینار بیشک همه بنندگان دینار</p>	<p>مچور مانده و نشد با به مرثرا اشام کن جمالا از شور با عشق ای ساخته ز روی بهوش به تنک انصاف ده که طالب محبوب چکار پیدا شد است در تو بیکه هوای نفس بلکن ز خود گرانی نفس هوا طلب مخ دل تو پران باید علی الدوام از یار وصل خواه بنگام عرضه داشت ای احمد خلیب چه مانی بطلبان تا که پرستی نشان دینار مرعاشق را ز روی ز روی از بحد و دیده گوهر افشان اسلام کزین که کشت پیدا دین چون بودت زیان ندارد چون سیند مکان حب موسی است کشتند هلاک بهیچو احمد</p>
<p>بی وفائی</p> <p>که می بینم در انسان بیوفائی چو پیدا شد گیهان بی وفائی نکوناید زیار ان بیوفائی ملع نبود از ایشان بیوفائی</p>	<p>بی وفائی</p> <p>پیدا شد گیهان بی وفائی وفاداری کجا یا هم ازین بس در نهایی و فدا گشتند باران زیاران چون وفا مطوع شد</p>

<p>میان دوستان در عهد اول جغای پدر سگالان بر دل آمد همین ناله جمال از سبب وفائی</p>	<p>نکر دمی کس بدین سان بیوفائی سرایت کرد در جان پی وفائی چو می بیند نژاد او ان بیوفائی</p>
<p>بذلت نفس</p>	
<p>نفسم سنگ است من شده اجم سنگ باشد بسوی دنیا آهنگ نفس من سنگ را اگر بصد رثا بنم بعز و ناز دینا بچنگا بایدم او رو در نفس در دیدن لقای سگان کرم و لک دایم سنگ نفس کشم همچو گو سفند سگبان شدم بداشتق نفس سنگ آخر گز و همیشه سنگ نفس ار چه من به آن بدمی براه قیمت که کروی کین نفس من سنگی است که در دنیا تم خورم سنگی که بر در حق کار و بار نیست گر بود حق تعالی اصحاب را مراد هون سنگ فیت قیمت در حضرت خدا ناگفت حق و ثامنهم کالبهم فضل احمد اگر ببیند ان سنگ ز راه بخت</p>	<p>هرگز بود که باز ریم از بلای سنگ آری بسوی جیفه بود و قصد راس سنگ با این همه جز بلبه باشد پروای سنگ جز استخوان چه باشد در غور و نای سنگ سنگ با من است چون ندیدیم نقای سنگ من گرگ نیستم که بخایم قفای سنگ و آنکه بچرخ شیرین جستم رضای سنگ طوق زین موضع سازم بر سنگ از چوب لبت بکوفتن سر سرای سنگ بیداری و حرارت و جوع و وفای سنگ بس شد بهشت و کبرابر جای سنگ هم بود حق ز رطل و بخت نقای سنگ در دو جهان ز خلق که داند بهای سنگ کوی که گفت از ره بیغته نهای سنگ غافل بسان رو بکی پیش پای سنگ</p>
<p>بی وفائی یاران</p>	
<p>ای اهل دید از من یاران که بختند</p>	<p>از نفرت دل تن یاران که بختند</p>

<p>مے آمدند یاران در سکتم ندام  در شیونم بگیتہ نے در سرور و دسور  رجست و نام را دسی اندر شینم  در کوئی من غریب محنت هست چہ  چون دست در گریبان دیدند فقر را  در کمن بالا حیران و متعجب  من خرمین سلوک نہادم ز زنجیر  بگیرینچند یاران از احمد خطیب</p>	<p>تا ناگہان ز مسکن یاران گریختند  دائم ز در و شیون یاران گریختند  زان روزین نشین یاران گریختند  باشد کہ زان غریب یاران گریختند  بالاکشیدہ وہن یاران گریختند  من ماندہ وز کمن یاران گریختند  لیکن ز گرد خرمین یاران گریختند  گوئی ز پیش و شمن یاران گریختند</p>
<p>در ریح علماء و مشایخ رحمہم اللہ و ہر انسان و ریح ابو حنیفہ  ز سب لفظ و بان بو حنیفہ  مبتین گشت علم فقہ و مشایخ  کشادہ گشت فضل باب فتوی  عروس شرع زیور کہ دزان ز  ندیدہ دیدہ کس در قضا است  در یدہ سینہ جہل از درایت  عقاب مبتدع بودہ کد کویب  جموح نفس را از راہ شہرت  بتقوی و دیانت بودہ برتر  ز جوی بردیاری کشتہ سیراب  بفضل و علم و حلم و زہد و تقوی  ہمیشہ بو و بر خیرات مقصود</p>	<p>چنین شیرین بیان بو حنیفہ  ز الفاظ و بان بو حنیفہ  ز محتاج ہنسان بو حنیفہ  کہ حاصل شد ز کار بو حنیفہ  درین عالم بیان بو حنیفہ  سر نو کسان بو حنیفہ  ز باز آشتیان بو حنیفہ  کشیدہ سسر عنان بو حنیفہ  ز ہفت اختر مکان بو حنیفہ  نہال بوستان بو حنیفہ  ہمنہ دادہ نشان بو حنیفہ  بروز و شب زوان بو حنیفہ</p>

<p>بحق جوئی دودین داری رسیده          بے برداشت الوان حقایق          ز بصر نعت علی بے شد          ز فرنگ معاشی کرد حاصل          کجا مردی بصفت علم آنکو          که باشد یار فضل و دانش          که تا امروز بر خوان تعلیم          نرفته ز ورق فتوی گزین علم          مسائل کے شدی حل کر منفسر          سرگردا قلاں بر جان نگار          مرا فخر است بر اہل زمانہ          خداوند از احمد شاہ گردان          قرین رحمت و رضوان خودوار</p>	<p>بمقصد بسردان بو حنیفہ          ابو یوسف ز خوان یو حنیفہ          محمد میان بو حنیفہ          ز طبع در نشان بو حنیفہ          بکف گیر و کسان بو حنیفہ          کہ گرد و سیم بان بو حنیفہ          ہے یا بند نان بو حنیفہ          بنودی وید بان بو حنیفہ          تکر دی ترجمان بو حنیفہ          رموزات بیان بو حنیفہ          کہ گشتم مدح خوان بو حنیفہ          بفضل خود و دان بو حنیفہ          بہا و سال جان بو حنیفہ</p>
<p>بو حنیفہ پیشوائی اہل ایمان آمدہ است          ہم نام و مقتدرای اہل تدبیر و علم          عالمان اور از علی باقیہ ایم از و          طلسم چل از جهان بردودہ ذات پاک          رو بہ بدعت زینش زہ ز غائبین          خصم نفخ گشتہ از ایراد جہاں ساری و          در صفوف جنگ ہر طاعنان بن حق</p>	<p>در مقام است او متاد خلق گیہان آمدہ است          ہم نام و قدودہ اہل خراسان آمدہ است          زانکہ او درویش ملک علم سلطان آمدہ است          کوفہ علم چون خوشیا بان آمدہ است          کو بجزوئی جہاں شہیر غران آمدہ است          در نکاست آبدار شمع دل حیران آمدہ است          تیغ گوہر دار او ہوارہ تران آمدہ است</p>

<p>در جهان چون ملک محمد سلیمان کس است در همه عالم مثل ز شرم عثمان می زنند گر بکشتی پاره بود اندر جهان لقمان است در عقبه چون بلال و عقیق چون حبیب بود حسان کلان زنده شیده انشائی نظم هر که کامل تر بعالم و رفون علم و فضل جوهری گوهر فقه است ذات ادبلی کار فتوی بی بیان فقه پیش شوار بود تا قیامت نش فتوی بخوابد بود از آنکه جوی فقه او که در بستان فتوی میرود از لیسبت بکامش نیم خرمائی رسیده بر شوت آنکه بود او را در از مصطفی عابدان ایدان عارفان اهلان راه او گیر کسی کو عاقل و دانا بود دوشتش از در میان جان و دانی در تقیم و آنکه دشمن او بدگوی امام غلام است سکه نو اندگفت احمد در خوش مدح و ثنا خاک پایش قوتیای چشم خود ساز و جمال</p>	<p>علم نعمان نیز چون ملک سلیمان آمده است حکیم او مشهور همچو شرم عثمان آمده است او بعلم فقه شهره همچو لقمان آمده است در قناعت او حقیقه همچو سلیمان آمده است مدشانش خرم چون انشائی آن آمده است با کمال انشائی کم زینمان آمده است خاطر و قاد او مرقفه را کان آمده است لیکست ز حسن بیانش نیکه سان آمده است مرقاوی را بیان فقه او جان آمده است آیین جوی روان از بحر قرآن آمده است لفظ او زان در قصه شکرستان آمده است کثرت علم و کمال ز پدر برهان آمده است پس او بند کوشاه امانان آمده است وزره او باز ناندیر که نادان آمده است آنکه او از صلب باب خف مسلمان آمده است حفظ آن بدگوی دشمن و از خسران آمده است چون تایش را فرود حش فراوان آمده است زین قضا و قدر مدح ذات او زان آمده است</p>
<p>در مدح شیخ الاسلام حضرت فرید الدین مستور قدس سرهم</p>	<p>در مدح شیخ الاسلام حضرت فرید الدین مستور قدس سرهم</p>
<p>در و بد به نفس و دل پاک پیر من از پیر دفع زهر مولا هر پیر را</p>	<p>کافر و زیست قدوه سلاک پیر من در و عطف حی چنانند تر پاک پیر من</p>

شاید و صنوبر کوش و با شد سوز که تا  
 ملک جهان نخواهد و در بهشت بایند  
 خاشاک نفس نمود متاع و قماشین  
 چون ملک انصاف شد از نقد معرفت  
 در صدر قرب چون بخداوند انس یافت  
 هر سر بهاسه پیر معلا کجا رسد  
 پیرم فرید دین من احمد مرید او  
 آنکه بگرفت راه پیر جمال  
 در بحر ترقی احوال  
 کرد روشن شب مریدان را  
 زید از تار انس و پود جمال  
 ایل اسلیم هند به باشد  
 چون جنیدی کجا که تا گردد  
 در صف اولیا بودشایان  
 شاید از جبرئیل بر خواند  
 ساخت حضرت خدا باشد  
 آنکس که راه مولی بی پیر رود  
 در راه خسته کرد و از زخم زبان  
 و انگو خیم در قدم پیر چون کمان  
 بایا و پیر خویش بر راه خوف تر  
 که میرد بجوی دگر خلق از صاف

ساز و ز شاخ طوبی مسواک پیرین  
 ز زرطلی شمار و چون خاک پیرین  
 بگذاشت این همه نفس خاشاک پیرین  
 پاشید جمله سایر ملک پیر من  
 شادان بود همیشه نه غمناک پیرین  
 چون پانها و بر سر افلاک پیرین  
 زبان میزد بدستم فراق پیرین  
 بار دادش اله پیر جمال  
 هست و ایم شاه پیر جمال  
 طلعت همچو ماه پیر جمال  
 شرکهار کلاه پیر جمال  
 سال و مه در پناه پیر جمال  
 محرم پیشگاه پیر جمال  
 از ملایک سپاه پیر جمال  
 قصه قدر و جاه پیر جمال  
 در خور خاتمه پیر جمال  
 کوی که پائی بسته بزنجیر میرود  
 زیر که راه به مدد پیر میرود  
 اندر سلوک تیر تر از تیر میرود  
 سالم رود اگر چه بشکیر میرود  
 در جوی پیر من شکر و شیر میرود



<p>والا فرید ملت و دین آنگه نرود ختم المشایخ آمدن آتش دله گوئی کنه صد سیکه گفتیم از آفرین و قبر است در بهاد و تو خوی بد جمال</p>	<p>مژد و نبرگ زنده توفیر میرود کانه رشتنا و دانش توفیر میرود بس در بیان مدحش تقدیر میرود اتا چو سیر محو کند تیر میرود</p>
<p>مرح خواججه و حشمت قدس ارواحهم</p>	
<p>مرح گویم از آن خواججه حشمت ز آفرین و ثنا کنیم عهد ضمه پست مشهور بر شمس و قمر بر مریدان و زائران اسراء نقل بر مجلس و مشایخ سده ز که بردند جان سالک طالبان را کل شریعت داد و ایضا میوه طریقت خورد و دیده صوفی فلک کم دید شاید از پاسه بر سپهر نهم حد گوید جمال خسته از آنکه</p>	<p>تا شود شاد جهان خواججه حشمت شسته بر روان خواججه حشمت رفت خاندان خواججه حشمت کرد پیدان خواججه حشمت لفظ شکر نشان خواججه حشمت زمره زمره ز خوان خواججه حشمت غنچه گلستان خواججه حشمت ساک از بوستان خواججه حشمت در حقیقت بسان خواججه حشمت چون شدم مدح خوان خواججه حشمت گشت از پس روان خواججه حشمت</p>
<p>در مدح فقرا و سالکان و بیایان مهرالشیان</p>	
<p>الای ما که عالم را بلا خوانند و رویشان ایرین دوزیران را بچشم جاکر بینند ز سه جهت عالی بر کس سرفرو بازند بصیرت حقه قرنت بغر و ناز بنشانند</p>	<p>به پاسه ملک دنیا را بپا دارند و رویشان سلطان مجاری را گداخوانند و رویشان برای نه رگه ایانه که سلطانند و رویشان چو در شب حلقه در را بچپانند و رویشان</p>

بکسی به واسطه درویشان بخوار بعد ازین  
 چه شسته از خرقه ایشان بگیرد و بپوشد  
 چو قه الا این خوشلحان طاع قول بگوید  
 بر آید آتشین غره ز سوز سینه بادم و دم  
 اگر از بخودی کس را بختد بای در افتد  
 نظر در جان نمیدارند به زندگی زیاده  
 دریند ار چه بدرویشان قصه جوئی  
 این قوم که سالکان را هیند  
 در پشده هزار عالم ایشان  
 خوار می کش و کنزند و گننام  
 مرد حبش و بلال ز سنگ  
 لیکن چو نگه کنی بمعنی  
 داین طایفه گلیم پوشان  
 گر چه چشم و خدم ندارند  
 چون امرا یان سپاه روزند  
 از رفعت مرتبت مشایخ  
 انانما شناختند حق را  
 و باز سببه به اندکان حواص  
 اگر بارم بود در روز دران مجمع که مروت  
 که آتش نازد من درین عالم که ایشان  
 که به سیرت دالان مشغول من گوشتان

که اندر حضرت غوث غریز اندر درویشان  
 چه در آقدرد درویشان بدین سبب از ایشان  
 ز شوق دوست پیر این اندر درویشان  
 چو جام درد در مجلس بگردانند درویشان  
 مکن چنانچه به مشیاری که مستانند درویشان  
 بزرگ نام حق زنده می مانند درویشان  
 ولی بی نعمت رویت بنیستانند درویشان  
 جوینده قسرت آهیند  
 جز حضرت حق دگر نخواهند  
 سینه طالب فخر و غر و جاهیند  
 در صورت نرد و تو سپاهیند  
 روشن تر از آفتاب و ماهیند  
 بے زحمت تاج و تخت شاهیند  
 با حاکمه زنده باد شاهیند  
 جمع فقر را پشب سپاهیند  
 مرا بل زمانه را پناهیند  
 همواره ز شوق می بکاهیند  
 در گریه و در فغان و آهیند  
 بگیرم دامن ایشان که خاص حضرت ایشان  
 زیاده دانی که خواند که ایشان جمله ساطعینند  
 که ایشان در طریق حق بجان و دینند

بلای گز در سولی برایشان نافرود کرد  
 سه مردان تنگ مردان که در گوشه راه جان  
 وصال حضرت جانان کجایانند مردان  
 اگر گریه اگر خند اگر خیره اگر شند  
 اگر گریه اگر پوشت اگر خوانند اگر پند  
 درین ره طالبان یابی بختیسته گردان  
 به عالم ندکی باشد کایشان یار حق باشد  
 تنها و در حیت مردان بر نقد مجلس  
 مرد و اصلاح حق را باشد عید  
 اهل جهان بعید همه تنیت کنند  
 شریعت مصر و جامع و عید دیگران  
 ساسه دو عید باشد خلق رنک  
 آنکه شود آمده بود از سپه صیام  
 از بهر اهل حصه می هوا کرد ساخته  
 از باب و جدا بکده فوق داشتند  
 گشتند مستی بجهان بجام مست  
 عید فواصی هست جمالا بوجده  
 آنکه وصال یار دارند  
 از زور ششایه گویند  
 و آنها که جدا شد از یار  
 از دیده ز چهر خون فشانند

پیر اندیش بشکری که از اولتی دهند  
 کشیده تیغها بپند و برگز و نگر دانند  
 و یکمین و شب آن قرین صبح جانانند  
 اگر بپند اگر خشنید اگر گویند اگر خوانند  
 همه ز بهر حق باشند که این مردان بهرین  
 درین کوته شقان بنی کناه دل خیزند  
 ولی در جست و جوی درین گیتی فرارند  
 از آن گفت مسکین که ایشان خوانند  
 و ز فرات ایشان گیر و نظام عید  
 بر سالکان سزد که بگوید سلام عید  
 آرند عارفان را در هر مقام عید  
 این قوم راست شش و صبح و شام عید  
 برداشت از تن او رنج صیام عید  
 سوط و لباس لقا شرب طعام عید  
 و روی مزید کرد ز قربت ادا عید  
 کاندر کف مجبان همه و اوجام عید  
 خوانند ما متع جملة عوام عید  
 شادی و طرب هزار دارند  
 بر پیر که وصال یار دارند  
 همواره دل قطار دارند  
 و در سینه ز شوق تار دارند

عشاق که جان و سر بتازند  
قوسے کہ سئے الست خوردند  
بچاره جبال را بیدار  
دست در دامن رجال زنید  
لوک یا بید یار و سینه را  
برگزینید جمع خاموشان  
چو هر معصفت نگه دارید  
بگذرید از وجود خویش و قدم  
چون که بنده از همه استگاه  
خفته مانده است تا شود بیدار  
آنکس که رسالکان راه است  
در عرصه مملکت بر او  
او چاکر کوسے زننده پوشش  
زین طایفه کترین گداسے  
همواره فقیر باش زین بس  
در مرتبه بالال بنسنگ  
کان صورت چون شیش بجهت  
در دلش تو نگه است کورا  
هست احمد و ستدارین قوم  
خدا سے داند و بس فشت جلال فقیر  
اگر کمال فقری بدل کنی صورت

با عشق ایشان چکار دارند  
 زمان می در سر شمار دارند  
 تا چند در انتظار دارند  
 بوسه بر پائی قوم و آل نیند  
 هر زمان نصره تقال نیند  
 بانگ بر ایل قیل و قال نیند  
 سنگ بر نفس بد حصان نیند  
 در ره حب و دال جمال نیند  
 چنگ در عرو و وصال نیند  
 آب بر چهره جمال نیند  
 مردی است پیاده رو که شاه است  
 دارند انصر و کلاه است  
 با آنکه امیر و پادشاه است  
 سلطان و ملوک را پناه است  
 زیرا که فقیر با و شاه است  
 مشک شود آن که او سیاه است  
 نرد و غلا بسان ماه است  
 سر پای قربت آله است  
 حق عسند و جل برین گواه است  
 از آنکه هست ستوده همه فصاحت  
 فقره  
 زعرش بر گذر دوزده کمال فقره

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

هزار بار بود نزد عقل روشن تر  
 چو گشت عارف اند شد زبانش لال  
 سزود که رضوان از پیر زبانش  
 بوحض کو شگفتند و یگران تشنه  
 بجان و مال بود تکیه اهل عالم را  
 فقیر بر در حق چون ز حق سوال کند  
 سخنی نسیم و درم مایه ساخته خود  
 کس نداند در جهان قدر جمال اولیا  
 خلق ندارد که کیتی روشن از پیر است  
 سیم و مال اهل دنیا باشد اندر چندین  
 صد مرتبه باشد قتال غازیان و ملک  
 گر بینی خصماتی و اولیا مقرر مشو  
 آنچه بینی یک بین اولیا از روی صدق  
 ثبت کن دل مقال و یابی قیل و قال  
 مردمان بشغول نفس ایشان ندانند از حق  
 هر کس دارد و سوا سله بر در سولی  
 اولیا را مرگ نبود انتقام نسبت بدن  
 متمثل می باشد اتم او بار اتمی جان  
 طالبان در کوی نیردان می رنند  
 گاه اندر روز روشن گاه به شب  
 ز آتش جوش که اندر سینهاست

ز جرم ماه شب چهارده هلال فقیر  
 بغیر فکر بخند زبانش لال فقیر  
 بر دهن جهان بجه از نهال فقیر  
 و لیک کو شتر شد تشنه ز لال فقیر  
 براه دوست چو خاکست جان مال فقیر  
 همیشه از حق هم حق بود سوال فقیر  
 وصال یار بود و مایه جمال فقیر  
 حق شناسد و مقدار کمال دنیا  
 هست روشن صحن گیتی از جمال وایا  
 باشد اندر راه سولی سیم و مال اولیا  
 معنوی باشد پروز و شب قیل و لیا  
 نیستی آگه ز حاصل کار حال اولیا  
 ز آنچه نمود است فعال فضا لیا  
 چون مقال دنیا سخن مقال اولیا  
 جز نمونی من ندیدم مقال اولیا  
 نیست از سولی بجز سولی سوال اولیا  
 دیگران را مرگ باشد ز انتقال اولیا  
 امثال مر حق دان همثال اولیا  
 از وله اند گو یان س می روند  
 گاه چید اگاه پنهان س می روند  
 بادل بریان و سوزان می روند

ناله پی می آورند از سوز عشق  
 همیشه در گاهنش اندر خاطر است  
 از غم و اندیشه بر دو قبول  
 چون منی یا بند بار حضرتش  
 گشته بے آرام اندر پیه غم  
 نرنده پوشان از در بهت بدم  
 منی به نزدیک امیران می شوند  
 منی مانند درخت اچھوخت  
 عاشقان زری یار عنانی روند  
 در طریقتش منی روند از سر دم  
 آمار یا بند آگه بار او  
 هر سیکه در جست و جویش درو  
 گر بگوید یار در دریا شود  
 در دیر زمان که در آتش روید  
 واسے بر قوسے که اندر انجن  
 لقمه روحی بنایند آنکسای  
 طالبان حق بسوی طور شوق  
 بسته ناوے و مسکن نیستند  
 میر احمد را مسلایافتند  
 عارفان حق دہان را گشتند  
 گر ہر دم ایشان گشتند از جفا

و آگهی از شوق گریان می روند  
 زمین سبب نمان و رسان می روند  
 بر درش هموار چہر ان می روند  
 اشک یزان در بیابان می روند  
 ہر طرف از در و پیران منی روند  
 در روح و وصل جویان می روند  
 منی ہنر دکان سلطان می روند  
 روز و شب آنجا کہ ایشان می روند  
 کہ بصورت گہ بینا منی روند  
 کس نہ پندارد کہ از پائی روند  
 گاہ پنهان گاہ پیدا منی روند  
 کہ نشیب و گہ بیالاسے روید  
 بکمر او در قفس دریامی روید  
 اندر آتش بے محابا منی روند  
 از برای نان و جلوامی روند  
 چون بدین نیست بدانجامی روند  
 رتبہ رفی کو چو موسی می روند  
 سال و نہ مانند عیسی میروند  
 جملہ بر سپر معلای روند  
 گر وہ امرش بتو رضا و بستند  
 از جواب ہر سیکہ ایشان ہان بستند

یوک روزی بگو شاه قبولش آید  
 نهانه دل را در آن شوق حق نهاده  
 شانه گل را اندایشان هر روز را  
 پیشگاه محب حق ملوک روزگار  
 و اصلا در آن سر عزت تبار داده  
 در هوای دل مرغ روح احمد کجاست  
 عارفان را رخ بنگ و نام نیست  
 نرم و خوش باشد حدیث هر فقیر  
 دست هرگز او دنیا را بد بضر با  
 مرقد آن مشقت نوش را  
 زمره اصحاب شب و جهان  
 در طریق فقر اهل فقر را  
 هست و در دشت و بیخ و محن  
 تا گوئی کاندین ره را  
 هر که اندر جسته و جوی یار شد  
 کیست آنکو در طلب آمد بدیر  
 احمد در عاشقه می باشد زانک  
 صدا و قرا شیوه و شیر نگ نیست  
 عفو تسلیم است کار عارفان  
 شیشه در کوزه ایشان بشکند  
 طایفه او طریق جست و جو

وین خود را از عمل همواره زیاده  
 غبار او را دنیا به حکم آن در بسته اند  
 اهل دنیا دل بسیم و گوهر در بسته اند  
 از پی خدمت کمرانند چاکر بسته اند  
 در و مرجان کراشته با نیستند  
 چون بقول فراق آن مرغ را بسته اند  
 رسم شهرت کار این اقوام نیست  
 خلق او بد گفت و نافر جام نیست  
 بر زبانش آوده و رشام نیست  
 با ده اسایش اندر جام نیست  
 از متع رونق ایام نیست  
 خط عیش خوش بهشت اندام نیست  
 نیل مقصود و مراد و کام نیست  
 کین سخن جز قول مرد خام نیست  
 مرد را یک دم زدن آرام نیست  
 کز غم محبوب خون آشفام نیست  
 حسن یار و عشق را انجام نیست  
 ساکازا رسم و نام و نگ نیست  
 با کسی این مقبلان را جگ نیست  
 زانکه اندر کوی ایشان نگ نیست  
 دل بد نیار و دنی آونگ نیست



روز و شب رمی روند اینها بے  
 کشف زانست اولیا را که بود  
 مرجبان را بسوسه غیر دوست  
 فهاد مکان حضرتش را در جهان  
 در ره معشوق مرعشاق را  
 بر که بوی قربت محبوب یافت  
 هم عنان دامنش کس شوی  
 مقبله کو لا زید وصل جانان می رسد  
 بچو گل می بشکند در سینه از شادی  
 تاز کی در روی در هر لحظه پیدا میشود  
 جا آن باشد که حسنش بر فراید هر زبان  
 عاشق آنست آنکه جان با او در دست  
 چون ز هستی بگذرد و آنکه ز بندگی  
 احراز نفس بیرون نماند سینه زان سبب  
 هر مقبله که در حرم یار یار یافت  
 در حضرت بمقدسه یار شد عزیز  
 چون در انتظار کشید از فراق دست  
 بچرخ چو خار بود و صالشن بیان گل  
 منعمو گفت انا الحق از راه دقتی  
 بر کرد پو براد هم مرکب بسوی صید  
 بو بکر با مجور غار شد ز صدق

در روان را پانی همت نمانست  
 بر دل پر نو پایشان رنگ نیست  
 در دو عالم یک زمان آهنگ نیست  
 اشتغال حرفت و فریاد نیست  
 بعد صد فرسنگ پخت سنگ نیست  
 مرد را زان بس نظر و رنگ نیست  
 احمد چون مرکبت را شگفت نیست  
 گویند در قالبش هر ساعت جان رسد  
 زانکه اندر جان او الطاف جان رسد  
 زانچه برو پرشش محبوبان رسد  
 چون مراد را لوفت و دوست حساس رسد  
 در ره معشوق یعنی تاجه فران رسد  
 گر گدای زنده پوشش است او بساط رسد  
 بر دل و جانست همیشه تیر بچرخ رسد  
 از بخت گشت محرم چون بار بار یافت  
 مر نفس را چو در نظر خویش خوا یافت  
 در مان خویش ناگه در انتظار یافت  
 برگلبن مراد گل از زیر خا یافت  
 تا رفعت و کرامت بر او جوار یافت  
 صیدی و گر کلان تر اندر شکار یافت  
 کنج ساس و شش و کنج عار یافت

و آنکه چو زخم مار اجل نیشش کش کرد  
 موشی چو ناز و دید بر رفت از برای آن  
 آنرا که حق بخواند بدرگاه خود لطفت  
 احمد پیاده در ره ماند و سوار رفت  
 آن مرد که ره سپرده باشد  
 خوش بود بر رفتن راه  
 از کار نماند آره چه ضعفش  
 خلق بیوس و بیوا دشوشت  
 پندارد و تقوی و تکبتر  
 او اهل سماع شد چو او را  
 احمد نشود بزرگ مادام  
 چون بد حق که ادم مرد است  
 کاکس که بخت و جوی مولی است  
 مردی که بر او و خزان  
 هرگز نرسیم با بگردش  
 شخص که همه مراد خواهد  
 کمتر ز زینست آنچنان کس  
 کوزیر بود از نفس دائم  
 کجا بیند آن که جو ع و فاقه چونند  
 صفات آنکسان گویم درین نظم  
 مگر یابند بحر مقصد خویش

باز به قرب مولی و ز بهر ریاقت  
 در راه فضل نور تجلی زنار یافت  
 مقصود هر دو عالم اندر کنار یافت  
 محروم شد از آنچه بمنزل سوار یافت  
 در منزل رفت بهره یابد  
 گردانیم ره سپرده باشد  
 همواره ز درد گرویده باشد  
 همچون مردان فشرده باشد  
 با خوسه ز سر سسترویده باشد  
 دل زنده و نفس مرده باشد  
 در بند گرفت خورده باشد  
 بنامی که او تمام مرد است  
 بر جا که بود مدام مرد است  
 آن مرد چه خوش خرام مرد است  
 کان ره رو تیز گام مرد است  
 در راه سلوک خام مرد است  
 با آنکه بر رسم و نام مرد است  
 چون احمد گشته رام مرد است  
 طریق نیستی و فقر یابند  
 که ایشان دودن حق چیر یابند  
 روان در روز و شب مانند چویند

<p>             و اگر گویند سپه حاجت بگویند              بیدان تو افشع همچو گویند              همه عنبر مزاج و مشک بویند              نه ز رخا هند و سیه جویان رویند              با آب توبه در ساعت بشویند              کشفه سال و منه مشک سببند              خنجر در شش و پیدار باشد              چو در اندیشه دلدار باشد              که اندر نا لها سه زار باشد              مرا و را ز روی رخسار باشد              تن را و سال و سه بهار باشد              پیشت طعنه اغیار باشد              ازینها در رهش بسیار باشد              مرا اندیک و وصل یار باشد              ز سینه لذت که در دیدار باشد              از کجا ایشان نگاشته دیگر است              از سینه غم ز عذار نه دیگر است              و صفا نر تازه جان نه دیگر است              کین مختار ایاست دیگر است              ز آنکه ایشان را ایاست دیگر است              روح را نغمه ز خوانی دیگر است           </p>	<p>             بهم نپاوه لب خاموشش باشند              ز رویه کم زدن همواره غلطان              بعلیب خلق خوب و خوی نیکو              یکسانند روی و زرد زین راه              اگر بیند بر دل زنگ غفلت              بر آسب بندگان حق جمالا              سبب که عاشق و لدار باشد              و اگر خوابش نیاید هست معذرا              دل و جاننش بگیرد یکدم آرام              مرا و را مشک و تر باشد لپشتم              زور و محنت و رنج و بارها              ز هر کس باشدش دایم ملا              هر آنکو بدگزیند عشق محبوب              چه پاکست از نباشد ملک عالم              همین گوید جمال خسته از شوق              گوئی مردان بوستانه دیگر است              گویند رخسار هاسه عاشقان              هر زمان از وصل روح آکنید یا              دم مزین اندر بیان هر عشق              عارفان دانند بر مزار عارفان              جسم ما من نغمه می سازم هم لیک           </p>
--	--

می رسد مگر چه جهانان بس  
 میزبان خستگان با خلق نیب  
 احمد خود را گوی از سالکان  
 نور دارد چو صبح شام شیوخ  
 عرش والا سزد که فخر کند  
 تو سن بد لگام نفس مرید  
 شاهباز می شود بگا و شکار  
 از خمایر جهان شود فارغ  
 حق تقاسم نماید از ره فضل  
 بندگان را خدا می عوذ جل  
 پیرشایسته را همه بنیم  
 شیخ عالم فرید ملت و دین  
 از خصال حمیده در میگیت  
 گر کسی پس از جمال که تو  
 هر که گیر و بصدق راه شیوخ  
 بر در حق رسد بلا شبهه  
 رسته کرد و ز شیر نفسانی  
 خلق را انبیا و عقبا و است  
 گزیند می شود طوعاً  
 کو شرور مزیم از کنند سرد  
 گشت روشن جهان چو طالع

مونس من میخانه دیگر است  
 خستگان را میزبان دیگر است  
 سالکان را شو و نشانی دیگر است  
 چون سپهر نیم منام شیوخ  
 با چنان رفته نیام شیوخ  
 رام گردد ز خویش لگام شیوخ  
 مرتکب گرفت بدام شیوخ  
 هر که نوشد شراب جام شیوخ  
 در دل خلق احتشام شیوخ  
 دوست گیرد از احترام شیوخ  
 اندرین عهد از کرام شیوخ  
 آنکه زوزنده گشت نام شیوخ  
 می نگه دارد او مقام شیوخ  
 کیست گوید شش غلام شیوخ  
 بهره یابد رعد جبه شیوخ  
 ساسک کو رود بر راه شیوخ  
 آنکه اقتاد در پناه شیوخ  
 هر موی است انتباه شیوخ  
 زال دنیا کمین و راه شیوخ  
 غیرت از آب غرض و چاه شیوخ  
 ماه و خورشید از جبه شیوخ

چهره آفتاب تاب شهر  
 فرد زیب قباے چرخ شکست  
 پیر گردون چو عرش بفرزد  
 بجز پر آتش است جستن حق  
 هفت دریافردن نشاند  
 نیم مردے بهر بتد خیزند  
 صاحب سپ و پیل می شایه  
 قطب عالم فرید ملت و دین  
 گر نباشد مرید او بو غا  
 ناشنید بصد ر قرب جمال  
 همیشه می نگردیدار مردان  
 همه خیزد هزاران ماه و خورشید  
 بهر گنجی بود بارے ولیکن  
 چو نوک خار گز بهر خراش است  
 بنصورت گرچه خار است اگر بود  
 بحال و بی چو مردان بازیند  
 تو گر مردی رسته برسان حال  
 بنشین مارتن ده چون ابو یکر  
 جلیس و یار تو چون نفس باشد  
 میان حلقه مردان بنشین  
 بدو ک و پنبه شو مشغول چون

پیش پیشانی چو ماه شیوخ  
 خرقه کثیف و سیاه شیوخ  
 بر سرش گر بود کلاه شیوخ  
 داند رود روز و شب شاه شیوخ  
 یک شرر کان بود ز آه شیوخ  
 مرد خیزد ز خالقاه شیوخ  
 رخ نهان بر باط شاه شیوخ  
 آمر قوم و باد شاه شیوخ  
 کسک منظر شود سپاه شیوخ  
 زان گزید است پایگاه شیوخ  
 مگردان روی از رخسار مردان  
 چو لامع میشود الوار مردان  
 فراوان گنج وارد مار مردان  
 بناشد خار در گلدایه مردان  
 بمحض گل بود این خار مردان  
 بود زان حال استغفار مردان  
 شتابان رو بسوی دایه مردان  
 پس آنکه پائی نه در غار مردان  
 نیاری شد جلیس یار مردان  
 نداری سیرت و کردار مردان  
 چو از لایه نیاید کار مردان

نه تو را خنجر و نگر و حق لغت  
 جمال خسته مردان را شنا گفت  
 چو دیدم مابل حق را می مردان  
 بسے بر تر ز فرقی عرش دیدم  
 بیا بم سر بر سینه اگر من  
 چو مردان اصل می جویند فرسخ  
 اندام هیچ شخصه را وجود سے  
 بنام فکر او باشد همیشه  
 سواد چهره با سیم و بدعت  
 عجب سنے گر بسوزد چنبر چرخ  
 همه خواهد بجست مشاخ طوبی  
 بشام و صبح نقد قرب مولی  
 به بزم و وصل حق بالفضل ویت  
 بهر در مستعد صدق اسی برادر  
 به بالا زن قدم در راه الا  
 بگو حق بود آینه نگ مردان  
 نمائند در خود و بگذر شسته از خلق  
 بود فی الله مردان را همه قصد  
 نه پیلان بار پتوانند شیدن  
 عجب بنود که هر که می کلان تر  
 نه سینه بخنجر که باشد بادشیر را

اگر چوئی دمی آند از مردان  
 ازان کو هست خد متنگا مردان  
 ز روی فخر بوسم پای مردان  
 کلاه هاشم و الاسے مردان  
 بنوشتم لفظ شکر ز امی مردان  
 نباشد هیچ کس بهتای مردان  
 مگر حق را دل دانا می مردان  
 همه دیباچه انشا سے مردان  
 همه شویدید بیضای مردان  
 شرار آه خلق و ناسے مردان  
 مساس چنگل عتقای مردان  
 بود اندیشه و سودای مردان  
 ز جام بود بود صبا سے مردان  
 اگر خواهی که بینی جامی مردان  
 که ایمین گشته راه از لای مردان  
 همه در دین بود فرسنگ مردان  
 اسے الله آمد آینه نگ مردان  
 بود بعد صلح و جنگ مردان  
 که دایم میکشد تو رنگ مردان  
 چو شیشه بشکند از سنگ مردان  
 که گردد جاگرد سر سنگ مردان

طرہ پیا پیا بد از آتش خدا ہے  
 ز فتنے در بدایت نیم میلی  
 اگر خواہے کہ بوسے فقر یابی  
 جہا لا ذکر مردان چند گوئے  
 نہ ہم تنگ مردان لب فرو بند  
 ولا اگر نور دین خواہی بر در <sup>است</sup> مردان  
 بدر گاو خداوندی بیاد با شہیت  
 اگر بر خاطر مردان بود دنیا چو گوئد  
 بماندہ دولت دنیا بختہ ز آخرت حق  
 اگر در حضرت مولی گذر باشد ز اور  
 شاد و مدحت ان نیاز و گفت گوی  
 زبان در کش بکام اندر تو <sup>است</sup> پور  
 و اصلا حضرت اندک ہم فایزند  
 چون پیشست و فرخ اندر خاطر حق  
 سوره و نام نزد اہل نفس باشد سحر  
 پنج دراحت بیش و کم خوابد بنا بر ک  
 طالبان او کہ عالی ہمت اندر طلب  
 پر ہم از ہر کمیت جنگ باید خلق را  
 ہستم پویشان ز طافس و با و خرد و حکمت  
 عاشقان و نام بچام <sup>در</sup> حسیہ حق  
 چہ در و شہادت <sup>در</sup> حق و نور و نور

کسے کو افتد در جنگ مردان  
 چہ دانی غایت فرستگ مردان  
 مشور گین و شوہم رنگ مردان  
 چو ہستی در طریقت تنگ مردان  
 محنت کے بود ہم تنگ مردان  
 نیابی آنچه میخوای مگر در <sup>است</sup> مردان  
 کسے کو را شود حال صال <sup>است</sup> مردان  
 جنابت باشد از عقیقہ بود در فکر مردان  
 ہشتم عقل و دین نگاہ علم <sup>است</sup> مردان  
 بہ پی قربت مردان بدانی <sup>است</sup> مردان  
 خدا گفته است قرآن شاد و مدحت <sup>است</sup> مردان  
 حقیقت <sup>است</sup> مردان نہ بشامی تو قدر <sup>است</sup> مردان  
 تکی بریافتند از ہر دو عالم فارغند  
 گشتہ از ادراہشت <sup>است</sup> مردان ہم فارغند  
 سعاد کان بل دل نماند سوره و نام <sup>است</sup> مردان  
 لیکشت قولان حق و زبانشی ز کم <sup>است</sup> مردان  
 در ہوا مملکت چون پور <sup>است</sup> مردان  
 عارفان شوق رکبت و جنابت <sup>است</sup> مردان  
 ہم ہم <sup>است</sup> مردان و پور <sup>است</sup> مردان  
 باد دلی <sup>است</sup> مردان و با <sup>است</sup> مردان  
 کہ برادر و زہر <sup>است</sup> مردان



از بنای رفیع و قصر محکم فارغند	سان حجه تحقیق و گنج قرب است
احمد و بهشت نازموزان هم فارغند	آنچه درین حق بود زان فارغند این طایفه
بوز خواهم ز روی راسته رجال	فال گیرم من از لقای رجال
چرخ بر سر نهاده پای رجال	چون نه پایے رجال را بوسم
گر پردوسی او همای رجال	عرش خود را چو آشیان سازد
چشم باطن ز لوتیانی رجال	طالب دیده را شود روشن
زیر شود من ز کیمیا سے رجال	کفر همچون مس است وین را
مقتدر صدق کرد جای رجال	حق تعالی که مالک است و ملک
خلعت حق نگر بر آس رجال	گفت حق الرجال قوامون
سیر که دارد بدل هوای رجال	و ان که دارد هوای خضر حق
بهشت الله مدتی رجال	سیر که دنیا گزید یا عقیقه
کس نداند مگر خدای حال	قدر متغیر رجال در کوهین
باش گوینده ثناء رجال	احمد اگر چه از رجال نه
از زحمت نفس و دن برستند	توسعه که بهشت حق پرستند
چون قوت نفس را شکستند	در دوزخ وین در است جنتند
تا نیست شدند جله بستند	اندر رجست و جوی محبوب
یک مورچه را دمی تختند	گشتند مشایخ سلیمان
کوئی که چو مایمان بشستند	درست از چه کامها بستند
بے بهت و شک زد و ام بستند	چون دانش این جهان بختند
کز باد عشقی یا رستند	از مهر و جهان خبر ندارند
برقن چو در مراد بستند	بر جان در قرب حق کشاند

چند ان بدین خداستادند  
 در مرتبه جللی باشند اند  
 سے بوس جمال پاک ایشان  
 طالبی تیغ قهر چون بکف لاگ  
 شست با طلب تنخی شرک زوین  
 تن را دشمن گرفت حب ترا بر گرد  
 شش جهت چار رکن ماند برین  
 جا که در که رود از در تو چون در  
 یوسف جان لاش ملک وصال تو یافت  
 نظرم عرقی جمال بر ورق دل تو  
 عافا کند در جهان جز شغل تو شغال  
 حریف بعضی کینه پیرون کنه اندازد  
 چمنه دارند عالی بر یک زمین بمان  
 پاکباز اند اینها سیم و زور و خسته  
 فال چون مانند نقد حال اصل شد  
 ترک نیا گفته و حقیقه نجسته زان پس  
 حال زیبا ندمردان برین خالون  
 ساهبا بایر که مرو خیر دارند راه فقر  
 سے نیا بد جای اندر حلقه مردان جمال  
 مقبلے کار و زاندر کوی طایان گریست  
 من گد اگر چاکر جانان شوم محبوب

کار و زو به پیشگاه شمسند  
 در کم زوین و حشوع دینند  
 تا ظن شهر می که زیر دستند  
 شخص دو را بکشت پس اگر گرفت  
 در شکر یاد تو لذت حلوا گرفت  
 گشت نی ان از خلق بر در تو جا گرفت  
 نزد تو بهیچ حسن کوی باو گرفت  
 عشق سر انداز تو باشه باو گرفت  
 بهمت عایش چون ترک نی باو گرفت  
 آه بیکبارگی یار کم باو گرفت  
 یکیشا نرا عالم یکیه بر اعمال نیست  
 و اندرون سینه با اندیشه ان نیست  
 که چه اندر کف ایشان چمنه و منتقال  
 طالب حق بر نظر پاکبازان نیست  
 هر که در در و حال و در هیچ وقت نیست  
 کین شهاب میل بهیچ این جوان نیست  
 زینب چهره خوشه که هر دو حال نیست  
 نوبت و و چنین مرد با نیکو نیست  
 حلقه مردان ره رو و با هر طایان نیست  
 مرد را از بهر خدمت خان مانا نیست  
 چون میران بنده جانان ساهان نیست

چاکران یار خود را بشمار پیش تو  
 اندرین گیهان هزاران خلق بنیم  
 ایل فرزان میدهند اندر جهان فرزان  
 بادشاهان چاکران دارند معشوق  
 گر کسی اندر عدد آرد نیاید در عدد  
 آن منقلب که حضرت حق را گزین کند  
 پس چون مجتنبش به لال فتند ز راه بخت  
 در راه وصال عشق بنگار او بدم  
 تیغ بلا گذار و محبوب بر حجب  
 عاشق برای وصل دهند در یاد  
 بوی که باد صبح بمن آید و از حبیب  
 قریش بخوانم من بیچاره عقل گفت  
 معلوم شد که یارم هر روز و فراق  
 نظمی که گفت احمد و ذکر یار خوش  
 از آنکه گام در ده حجت خدا زنند  
 تا در ملک الاسمانند بختگاه  
 چونان رحمت و جود بگفت و بدو  
 از حق که بلائی آید برین گروه  
 در کوئی او بر دوش شب راه اشتیاق  
 هرگز بمان ملک نشاند در جهان  
 پوشد صفوفه مو بجز از بر قمر نفس

ز آنکه یار کارگارم را فرادان چاکران  
 درستم را بنگار این خلق گیهان چاکران  
 بدر و محبوب من بر دل فرزان چاکران  
 هر یک زین بادشاهان از دل چاکران  
 یار احمد را بنفست اقلیم چندان چاکران  
 کار می که پیش مشایخ بر وفق دین کند  
 هر محنتی که باشد با وی قرین کند  
 از هر او نگارند و در زین کند  
 محبوب نیاز است از چنین کند  
 دانند ایل عشق که عاشق همین کند  
 غیرت از دلباش گل یاسمین کند  
 آب زلال هرگز در پارکین کنند  
 چون من هزار گیس از بر زمین کند  
 شاید که جبرئیل بر او آفرین کند  
 وایم هوا و حرمتش بهوس قفازند  
 اول بدست حشمتش پیرانند  
 گوی و عا به صاحب یار نیازند  
 پیش بلاروند و دم مر جبارند  
 جابه زنند ضرب بسی نعره زنند  
 لیکن قدم بعرضه در و بلازنند  
 در خر قها ننگه ز محض صفازند

مانند کبر و نخوت و گیرند خوی خوش  
 خوان به از دویچه بریزند در زمین  
 از بیفت بگذرند و نه بایند سوگشت  
 سرور شود جمال بهر دوسرای گر  
 گوئی که اهل فقر کیا نند در جهان  
 چون سنگ نیزه و اند ایشان دیگر  
 کس جهان ندانند معنی یکد و خرف  
 گرفته خصومت خیر و میان خلق  
 هر نفس خود سوار شده از حسام  
 اندر جهان مدار جهانند هر یک  
 احمد بگفت رمزی از وصف اهل فقر  
 کلامی کان زلف و مرو زاید  
 بچنانند همه دلهای غافل  
 ز مرد آن آنچه زاید خوب باشد  
 چو خاک راه باشد شخص نامرد  
 بر آرد و مکه کز یار و مانند  
 رخس گرد و شترند آری ملک  
 جمالا فرد شو در حبیب مودتی  
 بین بکین درین کشور غلام و برنام  
 نام عالم ندانم علی اتم بر این نام کس  
 نگوی سرور ملزین پیشان صفه زاید

شرک بقا بگفته نفس ز فناء رنند  
 آتش ز آه سینه بسفت سحر نند  
 رای طمع پرویت ذوالکبریا رنند  
 این مقلدان بتا رکش انگشت پند  
 از سن نشان مجوی که نهانند جهان  
 ز رابسان خاک فشانند در جهان  
 زان حرفها که دایم خوانند در جهان  
 آن فتنه را فرو نشانند در جهان  
 ایلین بهیت رانند در جهان  
 این مقلدان مقیم زانند در جهان  
 آر چنین بزرگ کسانند در جهان  
 بدان کان از دل پرورد زاید  
 سخن کز خاطر هر مرد زاید  
 از آن کز غنچه دایم و ز زاید  
 ز خاک ره بخبار و ز زاید  
 کزان دم باد های شتر زاید  
 نترندی از رخان زرد زاید  
 بود بی عایب آنچه از فرد زاید  
 بجان و جسم و چشم و سر غلام و برنام  
 نه ام بهتر نه ام بهتر غلام و برنام  
 نه ام سرور نه ام صدف غلام و برنام

نه خود را جگان را هم نه در وقت قبلان دارم  
 چو مردان در کلام آیند زین گوهر سخن  
 جهان آراستد مجمع ز فرشته مردان  
 کسی که مرده باشد بمردان در خواب  
 در موی نیاید کس نگار صحبتشان  
 چو دیدم عزت مردان بدرگاه خداوند  
 مردان بهر عمر در آزار نکوشند  
 سوزنده چو گل تن زده در پیشگاه  
 از کم ز خود طعنه و دشنام نپذیرند  
 صد بار اگر زخم خوردند از بی نایل  
 بویگر صفت زهر نیش بهر غار  
 باشد کشته تخم خلق چو یوسعه  
 مانند خلیل الدانا ربا زنند  
 کار که در آن منفعت است نفس است  
 در یار اگر عیب بیابند فرادان  
 در سیرت و حالات مشایخ پویند  
 بندار چو زار شهانند جلال  
 آنانکه بقرب حق رسیدند  
 در سیر ز دین حق گذشتند  
 نانس بذات او گرفتند  
 در صدیر وصال او ز غرت

ولی چون بنده چاکر غلام وقت مردان  
 بر آغین گوهر غلام وقت مردان  
 بهر مجمع در آن شمر غلام وقت مردان  
 اگر چه نستم در خور غلام وقت مردان  
 ز بهر قربت آن در غلام وقت مردان  
 بسان احمد فطر غلام وقت مردان  
 در سنج کسی اندک و بسیار نکوشند  
 باین همه در سوختن خاک نکوشند  
 در پاخ آن طعنه چو اغیار نکوشند  
 از بهر مکافات بیکبار نکوشند  
 نوشتن دلی در زون مار نکوشند  
 در سوزنش خلق ستمکار نکوشند  
 و آنکه بقصر کشتن آن مار نکوشند  
 با آنکه پیروزند در آن کار نکوشند  
 پوشند همه عیب و اظهار نکوشند  
 اقرار نمایند در انکار نکوشند  
 در تافتن و بشتن ز مار نکوشند  
 ساکن کشتند و آرمیدند  
 زان روی بقرب حق رسیدند  
 از خلق بجایگه رسیدند  
 شاهانه با لگستریدند

بنیاده بسر کلاه شاد و سه هر بستگی که بد کشا دهند گشتند درست و چست در کار آن چیز که دوستر بد اوند احمد چون نفس شوم پیوست	پیر این اند و پیش دریدند چون رنج و بلا سه او کشیدند از بس که ز بار او خمیدند و آن چیز که خوشتر بدیدند این قوم بکل از و بریدند
---	---

طریق سلوک و اهل زهد و فقر و راه روشنیان

با و شاه به درگاه است یا فتم می نیاید با و شاه در جهان مهریت اندر خفا دیدم دلم فقر را تا یک گوید عالمی من چون محتاجم گدا با ششم بی چون که است عرصه که در نیاز بس جدا گشتم زیسته چون حال من خسته دل که در طلب راه تمام چون روز گشته نیمه بهر کجاست پیش از چیل شسته برانغم که شایه پیرم شاست و من چو ماده برین چای نیمه دیدم در جاده راه گر باس و بر کس و خود تمام مروم گشته من اگر خفته ماندم وصلش چو ماه بجزش تا یک شب	خو و گداست با و شاه یا فتم انچه من اندر گداست یا فتم در گداست پارسا است یا فتم و اندر من رویش نمانی یا فتم ملکات و صفت خدا می یا فتم به در خلق است یا فتم وصل او اندر جدا می یا فتم در خواب ویرانم و پیگاه تمام با آنکه بهر صحبت بهر راه خاستم بیکاهم شب از بس بیکاه تمام مانند ساکنان زیسته شاه خاستم چون جاده چاه بد ز سر راه تمام وز صاحب و طلس و دیاه تمام لیکن برای قربت و نوا تمام در شب زهر روشنی ماه تمام
--	---

از بیم فوت و صلت محبوب چنان حال  
 من سوخته را مثل در راه تو او تیر  
 با آنکه ره عشقت لبس مهتاب خون  
 اندر چه اندوهست یوسف است افتاد  
 تا رسد کسب و دارم از ظلمت  
 شایسته صال تو من غم زده میگویم  
 خالقون مراد ای بنیاد امید است  
 چون لاشه تن احمد بار تو کشد  
 مردان در دست راحت نداشتند  
 چون قریب به بیخ و بلیات باشد  
 همواره تر خفیه پرستند و لیکن  
 جویند رضا تو بهر لحظه و لمحہ  
 در عین حکایات اگر ذکر تو بود  
 از خلق به برند و شنیدند نجوات  
 آن قوم که جویند ترا از پیوست  
 و صامت بود حاجت ایشان پیش  
 خوانند ترا از تو بخندش و زای  
 دنیا چه به وفان ز تو خوانند چنان  
 طالب تر آفت ثنا احمد اگر چه  
 هر که الله فقر حاصل نیست  
 و آنکه او بر کنیز فقره به

با گریه و وید و با آه خاسقم  
 من شیفته را مقصد درگاه تو او تیر  
 گر مرگ بود باری در راه تو او تیر  
 یوسف بهیمه است در چاه تو او تیر  
 نور شب تا یکیم از راه تو او تیر  
 بر تخت دل جاتم این شاه تو او تیر  
 بس کن این هر دو خمرگاه تو او تیر  
 همواره چار او از گاه تو او تیر  
 در راه تو جز محنت افات نخواهند  
 این بخشان چون بلیات خواهند  
 فرد و صفت فرد و بلاعات نخواهند  
 بدیند ز رو سیم مجازات خواهند  
 بے ذکر تو آن جمله حکایات نخواهند  
 با سلوت تو شورش و قات خواهند  
 اندر طلب کشف کرامات خواهند  
 در حضرت تو سایه حاجات خواهند  
 در روی هوس نیل مرادات خواهند  
 بے نعمت و یدار تو جنات خواهند  
 در مدح خود این قوم مقالات خواهند  
 بے شکاف و نقصان است کامل  
 هست مشهور و خلق حالت



عالمه گر بفتند بگر اید	عالم واز دو لیک عالم نیست
باز آنکس که راه فقر گرفت	عالم و عالم است و جابل نیست
مرد چون فقر را غنادانست	خاطر او بال مایل نیست
ژنده پوشه که فقر بهره اوست	تا نکوشد و ز آ که مقبل نیست
رفت و عمر و فقر شماسد	هر که اندر زمانه عاقل نیست
گفت سپید که فقر فخر منست	این سخن روشن است مشک نیست
احمد از فقر ذکر کرد و لیک	فقر را مستحق و قابل نیست
ایم که این جهان نخواهیم	زیر آ که روندگان را ایم
سے عبده کنیم بیرونی	و اندر سه و سال در شاهیم
باشیم میان خلق بچند	کین جمله خلق را پناهم
بگزیده خلوت و خشوعیم	بگذاشته کبریا و جابیم
افکنده به برز خلق رویم	بنهاده به او کلاسیم
نفس خسته چهره سیمیم	نفس بسته طهر و سیاهیم
روز و شب دهر روشن است	آری هر یک چو مهر و ماهیم
شیطان چرمیت است از	زان روئے که اسر سیاهیم
فیل و فرس و جمله ندایم	یا آنکه پیاده ایم شاهیم
تیر و یک جهانیمان گدایم	در عالم فقر با و شاهیم
با حال جمال عرضه داریم	چون محرم حضرت الا ایم
قدر فقر و فقر داند	کے بادشاه و وزیر و اند
لکاست و غطیم فقر آری	این فایده را فقیر داند
سپ شیوخ غافل نیست	کش در دو جهان خفیه داند

انصاف باشد که پس حقیر است	آنکس که در احقر داند
مردی که فقر را محب است	رویش فتر میزند داند
ان مرد محب کلیم او را	به از اطلس و زحریر داند
با آنکه فقیر خسر و باشد	لیکن بنظر کبیر داند
ذاتش چه جمال از محبت	در عالم سبزه نظیر داند
هر که در راه فقر بومان نیست	او یکتیه از جمع مردان نیست
فقر از نام و تنگستغنیست	فقر را ایل چاه جوان نیست
فقر را حق عزیز گردانید	عسرا و ظاهراست پنهان نیست
را آسمان نام در رسید بهر	نام را جز فقر عنوان نیست
فقر سر مایه فقر نیست	سیم و زر مایه فقران نیست
گوهر فقر نرد در رویش است	کوهر فقر نرد سلطان نیست
لعل کرد و حجر بدست فقیر	ان چنان لعل بریزه در گان نیست
در غنیست از غنا نقصان	مرکبه را بفقر نقصان نیست
قیمت فقر ملک هر دو جهان	کردل عقل گفت چندان نیست
خداست فقر مصطفی پوشید	خلعت پوشست و سلیمان نیست
احمد اور فقر سبزه و غوی	بهتر از فقر هیچ برهان نیست
چون فقر منعدم شد میاندیش	شاید که باز یابی سجوی سرش نیست
خون ریز از دودیده بهر ز فتنه	چاکه بود پوشش بی دامنش نیست
فقر شریف گشت بیگانه مندش	شادی ز دل برون شد دامنش نیست
در دوزخ فقر بجان دلت رسید	از سچکس نیاید در دامنش نیست
از مهر فقر ملک جهان بیان نهد	و آنکه شد بر جفت دل پور اویش نیست

آن شاه بلخ از ذریت پناه فقر  
 احمد ز رو دانش فقر اختیار کرد  
 حق از در عنایت تشریف فقر را  
 رد فقر از کشته محرم نوای جمال  
 هر که از غایت نخوت فقر قرار  
 و آنکه دارد جانشین مردان جهان  
 مر خدا را بند کاندانندین کیمیا  
 از سر بهمت ز دنیا روی گردانیده  
 نستان زنا رستی راز خود بگویند  
 و اهلان را در ره حق حیرت اندر میر  
 جام عشق و پی نوشند دم و عاشقان  
 عاشق حرف از الهی گفت در سینه  
 احمد اما چندانی ذکر مردان بزدان  
 از بچه ها و ثبات کشادندجوی فقر  
 در خلد چا رجوی روانست کوثر  
 نامی ز فقر پیش نموده است در جهان  
 چون بود کوئی فقر بمیدان صفا  
 کریمه نبوت او حد طنا داشت  
 دانند کمالان که مناسب فقر چیست  
 قد علو فقر اویش قرن شناخت  
 تشریف حاصل پوشید در بارگاه دوست

این ملک داد ملک کرد مشمش  
 چون دید پس غریب و رفیع و کس  
 داده بمصطفی و نداده آدش  
 آری چگونه کرد و هر سلفه مشمش  
 مردان در حلقه مردان رهروان  
 آن میباید در دو عالم زمین انکار  
 کان نبرگان را ملک کان ستار  
 رغبت با کانین پر در سوختن  
 حق پناهی اندر کفرنا نیست  
 عقل و دانش درین گشت ایشان کار  
 جملگی مبتدیان عقل که پوشا نیست  
 مصفیان گفتند جانش جز برای و است  
 پس کن آخر ذکر مردان لایق عیادت  
 کردند در دور و دامن و دست فقر  
 شاید که آب خواهد هر یک از جوی فقر  
 در و هر که چه هست بسی گفت کوئی فقر  
 در حال سید از همه بر بود کوئی فقر  
 خالی بنود هیچ طنابی ز نو فقر  
 زان ره گرفت اندر ره جنت فقر  
 کو ساخته همیشه لباس از کوئی فقر  
 آنکس که پاک کرد از شست و بشوی فقر

ای احمد خطیب برون شوز رنگها	تا زنده نیابی در رنگ و بوی فقر
ای دل از بهر دستان بخیر	عاشق شدی ز جان به خیر
کان ز غواستی زرد و پوس	نخاک کوشش طلب کان به خیر
کبر و بندار را دوت پندار	و ده گوی و زبسان به خیر
چند کوی بیان علم مرست	کنک شوز و دوز بیان به خیر
صبح مرک لو هم کنون بدید	اخر از خواب یک زان به خیر
والے شهر عشق و لبر شو	لک از ملکین جهان به خیر
ور رهش بے نشان و شهرت	تا نشان یابے از نشان به خیر
هم توئے در میان ره خرسنگ	گر خوبه قریب از میان به خیر
احمد ابر در جدیب نشین	وز سر نفس و حظ ان به خیر
کلاه از یار باید بر سر مرد	قبا از یار باید در بر مرد
میان صفت مردان طریقت	بود زین بر دوزین ز یوز مرد
بجنب مرد نامرد استایلین	نیار و گشت کرد شکر مرد
سر مرد را از اندر طاعت	نه لعل و در نشاید افر مرد
شکر از نیشگر خیزد به عالم	عجب کز لفظه خیر و شکر مرد
چو سلطان از ره میسنه که هیچ است	کجا بیند سلطان چاکر مرد
نه رایل جهان معلوم و سید	ولیکن معرفت باشد نه مرد
اگر جوئے بلیت محض غفلت	نیایه ان نگر در میز مرد
اگر خواسته که بینی نور غفلت	نه بینے آن نگر در منظر مرد
براه فقر کرد و مرد میدان	پیران کو دک که آید به در مرد
بروز جنگ سپنے گوهر شیخ	یوقت کار دانسته کوهر مرد

دو صد مادر اگر بینی بجای  
 زبان درکش جلال آنکه هرگز  
 جویان تو این جهان نخواهند  
 جهان غمت برور سیده است  
 غلغله خواهد دل از هوایت  
 عادت کرده است با بلایت  
 چون مسکن او شده است کویت  
 گلدسته انس تو کند بوی  
 لذت گیر و ز ذوق ذکر  
 گوید بزبان همیشه نامت  
 بے طعمه نام و لقمه ذکر  
 کر و عده دیدنک نباشد  
 نزدیکی حضرت تو جوید  
 یا قرب تو در رود بد و زخ  
 از وصل تو گر حیات یابد  
 در راه تو زحمت نسب نیست  
 کاند طلب نسب بلا شک  
 عشق تو عظیم سوزناک است  
 مرده است زنده آنکه او را  
 بار و تو بیا بد آنکس  
 حاله که زنت نیست مورت

یکے باشد از آنها مادر مرد  
 نیاری گفت مدحی در خود مرد  
 گفته که میخواه زان نخواهد  
 از دیگر همان نخواهد  
 یکدم خوشش و شادمان نخواهد  
 پرگز ز بلا امان نخواهد  
 باکوی تو خان و مان نخواهد  
 ز فتن سوی بوستان نخواهد  
 بس لذت آب و نان نخواهد  
 ورنه بدین زبان نخواهد  
 دندان و لب و دبان نخواهد  
 بنیای دیدگان نخواهد  
 دوری ز تو کیسان نخواهد  
 بے وصلت تو چنان نخواهد  
 بچاره جمال جان نخواهد  
 زمیاز لوازم طلب نیست  
 مر یافتن ترا سید نیست  
 چون عشق تو نار باله نیست  
 ذکر تو همیشه در دوا نیست  
 کو صا صبا حدت و فتن نیست  
 وقتی که زنت مکتب نیست

در حالت تب کرم به پرسی  
مردند بلبه در آرزویت  
وصل چو توئی که می بخورم  
لیکن چه کنم که من جزین را  
بچاره جمال راز چهرست  
جویان حق زریخ و می درانند  
بس ناله و گریه گشتند طلبش  
در جمع عاشقان گویند روز  
صد کاروان قافله کاندیش  
مرحاضان در که او را نه پیش  
انکس که او طبیعت بر اصفیا  
پیش که کشت خریدار حب و  
شد کمال ناله زور و حدت و رشت  
پیرم فیر دین به پیش شکار گشت  
امروز فقر باقی از ذات پاک است  
موجز کن اجمال بیان سخن زانکه  
اگر اندر حبست و چویت کام زد  
رویند آورد دماه و نور گشت  
حب جبت پیش مرغ دل فکند  
طبل شو قوت اند در بهت بگفت  
که الفت سان به درت قدر است

گویم که ز پندشش تو نیست  
گر من مبرم از ان عجیبست  
من میدانم که از ادب نیست  
ببه و صلت و شادی و طربست  
در دهر نصیه جز تعب نیست  
در چشمش از نزاری زور و توان  
کز محنت بلایش زیشان نشان  
بیار شد ز عشق فلان و فلان  
آن قافله پلاک شده کاردان  
خونی بفرق و مغزی در استخوان  
اندیش ز خوف خدا این جان  
و رخا طرش تفکر و دوزیان  
کوی که در میان دانهش زبان  
خویش بود و بزم زبان رو بهان  
کاند طریق فقر که انجان  
چون سر تو بزرگی ارند جهان  
شد برو از تو بلا با نام زد  
بر تهر پر کردن اصنام زد  
آتش اندر خرمن ایام زد  
رایت عشق ترا بر بام زد  
گاه خیم در پشت خود چون لازم زد

گر بها کرد از برایت روز و شب  
 تلخی بنیای ما را طایغان  
 از سر کوبیت قدم نگرفت باز  
 احمد بیچاره خداست چو دید  
 امی سالکان بکار سلوک بدو  
 در مذیب طریقت و نزدیکی  
 چون خلق نیست یمن از نفس مزین  
 من مفلسم ندارم از فقر مایه  
 دستم با اعتقاد چه گیر دایه  
 تا بنگرم کتاب برون ایم از حد  
 ایلیت قبول ندارد و جمال بد  
 روز شنبه سماع باید کرد  
 وز غم و درد روز یکشنبه  
 چون دو شنبه جمال بنمودت  
 در سه شنبه سماع بشنودت  
 چهارشنبه چو شد سماع گم  
 پنجشنبه چو در گرفت سماع  
 قول احمد تمام گشت برین  
 راه راه گشت در کوین و کربانیت  
 اهل فقر و بیست شایسته در کاهت  
 نور روی او لیاقت بود تاریکی زده

انرا بهریت بصبح و شام زد  
 در هوایت چون شکر در کام زد  
 گر چه او را بهر گیسو و شام زد  
 دست اندر دامن خدا هم زد  
 وین کار را بر رضای خدا کنید  
 حد و حدیست بن اینک حد کنید  
 نفس خیس سگ نسبت بدو کنید  
 در من نظر ز روی عنایت کنید  
 شغل زبستراح بمن نافر کنید  
 این جللی کتاب مرا رسد کنید  
 او چون بدست او را بهاره کنید  
 تا فراید ز شوق حق غم و درد  
 مرا ترا هم سماع باید کرد  
 سرخ کن در سماع بهر روز  
 یاد آید ترا از خالق ضرر  
 برکش از اشتیاق او دم هر  
 بشکفت از روی ذوق همچون  
 روز جمعه سماع خواهد مرد  
 آنکه کمر است او از راه توانا  
 صاحب بستی و نجات لایق درگاه  
 کاچان پر نور جرم افتابانست



<p> شاه ان باشد حقیقت کو که گوی  از قبول نیست عروجه نرو بجان تو  عمر کوتاه آن بود که ز پا و لوت خالی بود  که بچوید با لیا هرگز نیا به مر ترا  در طریق دوستی هم در خلا هم دلا  احمد مسکین بر آرد در و شب ز فراق  خوشت را با غمت کوئی دوستان  دیده تار یک را روشن کند  پنجهاء دست باید سنا لیا  دوستا نرا همچو گل دل بشکند  کز چپ باشد دوستان را خوئی بد  در فراق دوستان از دل بود  احمد در دوستی که صدا دقت  یکه در عالم باطن سفر کن  سفر کردن بظا پر سبیل باشد  هوایا سنے و لیت سکت کلوت  نظر بردار از خود تا توان سنے  مران از خویش تن اندر و سکت  قدم بر نفس خود نه بکند رازوی  همیست اندرین ره کار مردان  خیز که ما سنے بد هر نشسته آن نهیم </p>	<p> جز گدائی کوئی تو در پرده عالم نشاء  بی قبول نیست عروجه خلق عروجه نیست  یکایک و تو سحر یک شبی کوتا نیست  هر که اندر زمره طارقت یکا نیست  مرمجان را توئی و لخواه و کس لخواه نیست  تیکه کس کو صالت یافت و راه نیست  بهتر از انا هست روی دوستان  تو تیا می خاک کوئی دوستان  از برای فرق موئی دوستان  چون نظر دار ند سوئی دوستان  خوش نماید جمله خوئی دوستان  نفرها و معا و هوئی دوستان  جان بده در آرزوی دوستان  ز راه جان بشهر دل گذر کن  بکنج باش در باطن سفر کن  هرون زیر از دل و قصد کبر کن  اگر بودی بشیر خود نظر کن  نه کار نیست رو کار و گر کن  پدر گاه خداوند سنے مقبر کن  لسان می احمد سخن را مختصر کن  دو سینه استیم چون دوستا اندیم </p>
---	---

بر در اور و ز شب بر پستش دیم  
 هستی حق را سزد هر که با نیستی است  
 هر که در اول شکست گشت آخر در  
 یار بدر یار عشق است با در فکند  
 جت غمش و دود کون بخود تا  
 حرف بلی گفته ایم روز سماع است  
 عیب کن گزینم بغیر عشق خدا  
 ذکر بلند می میرد در ره او ای حال  
 هر که بر خاک دست سرالطامی نهید  
 و آنکه کردن می بتا بد از بی نخوت  
 شو بختا نر از خواری می نگورید پند  
 مرکی رامی نواز از کرم مردم بود  
 مرکی رامی دو اند سان مه در تیه بعد  
 افر فرقت دست بر سر مندر لغز زان  
 دل فکاری کوز جانان می ماند دلم  
 احمد تا چند خسته صبح صادق دورد  
 مردکان خواب در تن با مرد الجلال  
 صبح راتن حیرین جابه بگر چون  
 زانغ کله شب با بال غلغله شب شد  
 خوشبار سیاهگون از منبره زار آسمان  
 رویان چون بر زنگیان شب زدند

زانکه نداد جهان بهر شایسته  
 لیک هستی دو با همه پست آیدیم  
 هر درستی خویش را بپاکست آیدیم  
 ما چو بد را شدیم جا بهشت آیدیم  
 در دل میسکنه ما چو بدست آیدیم  
 رقص کنان ان سماع و اله دست آیدیم  
 ما چو زانرا رذوق مست است آیدیم  
 هست با بند و رانا همه پست آیدیم  
 بر سر گردون گردان پای فرست آیدیم  
 دست قهرش بر سر او سنگ لغت آیدیم  
 شکفتا نر ابترا یک تلج عزت می آیدیم  
 مرکی با بر دل جان داغ فرست آیدیم  
 پیش یک کس از کرم نقل فرست آیدیم  
 وین صفتان رخ سوز فرست آیدیم  
 چون حال غصه دل برود و محنت آیدیم  
 خیز از خواب و روح افزای صحن فرزند  
 چون هم عیسه تسیم صدم جان و دزد  
 روز را بر سر چشمان بین کلاه کشید  
 چون سگ از ز مشرق سوی مغرب آیدیم  
 آهوزین سحر یک کتا مت چیدیم  
 رنگیان از رد میان کشند یک ستر آیدیم

سه ز نور طاعت خود شسته نهان گشته  
 از شکوه آفتاب تیغ زان شده نهان  
 چون نظر کردم سو خود شیر کوی غنچه  
 عالم تاریک شن شد و شمع آفتاب  
 مرغ پر دانه بیرون شد ز فکر خوین  
 مفسدان و مصلحان از خوانک بر خاستند  
 مفسد و نیکو از شوئی میفرشان عهد کرد  
 ان یکی دست زور زده و طاقت داشت  
 و این یکی کرد و او ملک و دست داشت  
 بندگان در بندگی حق تو از نور آفتاب  
 قیر کشتن نفس بد خصمال خویش را  
 به چو شعله خنجر لاهول را بر دست گیر  
 وقت از دست نماند و زار و سوز نبار  
 آب حسرت را بریز از دیده بگرید  
 از دور مخلوق بگذر و در خالق گریه  
 بسم و رحمت و جوئی یار می باش  
 چو کار نیست الا جنت یار  
 مگر کرد و خیر یار است غم او  
 مگر بر تو نهسد بار بلا ها  
 ز رخ و محنت دور و غم دوست  
 اگر یابی غیر خاک کویش

قرطه شب گریبان با من درید  
 لشکر ظلمت لاهول شیطان برید  
 از هوا در پیش چشم تار ز رین دید  
 به چو صحن عید که از بر تو صبح عید  
 وحش طمع آن بسکین سو رهبر اوید  
 خواب از چشمها اکبر و نومین ناپدید  
 مصلح دین دار و در خصم حق اوید  
 کار شیطان لعین بطاعت حق بگریز  
 ملک عقی و رضا از دی چون خرید  
 هیچ کس ندر دو عالم چو تو آفتاب فلزید  
 پند من بشنو بگو شجاعت اگر خواهی شنید  
 کردن شیطان ملعون را بزنجیر  
 خیز حاضر شو بدرگاه خداوند مجید  
 از سر نهاری بخواه از حضرت او بایزید  
 کوه رحمت نه بندد بر او و غلبید  
 و یکبار از غیر او بیزار می باش  
 شوی یکبار و اندر کار می باش  
 ستاده در ته باز از می باش  
 مکن نالش بزیر بار می باش  
 بهسان مه در استقامت می باش  
 بدان عطر بهین عطار می باش

<p>همه خوار است اندر عشق بازی اگر بردای نیش مار دارم بیک سوی افکن رخ خالفت وصال یار بنود خفتگان را جلا اگر به بینی یا نه بینی</p>	<p>چرا جوئی لوت عزت خوار می باش سپرد پای ماند غار می باش پس اندر سکن گذار می باش برای وصل و بیدار می باش بهشت طالب دیدار می باش</p>
<p>صدا قانرا شیوه نیز نگینست عفو تسلیم است کار عارفان شیشا در کوی ایشان نشکند طالبا نرادر طریق جست و جوی روز و شب ره میروند اینها بے کشف زانست اولیا نرا که نخواست مرمجانرا بوسه غیر دوست خاکدان حضرتش را در جهان هر که بوی قربت محبوب یافت در ره معشوق مرعشاق را هم عنان و اصلا نش کی شود چون زنی در راه آن دلبر قدم گر قدم از سر بازی بس مزین بس جان همچون زان در راه عشق نچه چو شاکر و بس تاب ضعیف</p>	<p>سا رکا نرا رسم نام و نیک نیست با کسی این مقبلان را نیک نیست زانکه اندر کوی ایشان ننگینست دل بدینا دنی او ننگینست ره ردان را پای بهشت ننگینست بر دل پر نور ایشان زنگینست در دو عالم یک زمان این ننگینست استقلال حریف و فر ننگینست هر درازان بس نظر در ننگینست بعد صد فرسنگ یک فر ننگینست احمد چون مرکبت را ننگینست بایدت از جان نذر و سر قدم در طریق عشق آن دلبر قدم بیشتر زن همچو مردان بر دستم سر زمان و سر قدم پیش قدم</p>

یا دلیلی صورت رر عاشقی  
گر چه او شمع است لیکم پیش و  
بس با مید وصالش ن چون شمع  
گر حقیقت عاشقی همچون غلیل  
خون چشم از غم صراحی سان بریز  
چون قدم در خانه عشقش نهی  
سببه هوای عشق او یکدم مباحث  
در قدم چون ثابت آبی بس نباشد  
پا پیش نه احمد ازین بس زانکه  
در کوی طلب یکدم بیکار نباشد  
قریش نشود حاصل بی زاری و خوار  
در سینه نمی گنجد با کینه کس پیش  
گر مست می عشقش می باید باشند  
گریار شود دیده در خواب بشوایم  
کنج است نهان قریش صد بار بر  
از بهر گل و صدفش بر خار شود احمد  
بار غم ان بت بغما کشید  
نفته کنیدا آنچه بود غیر دوست  
اشک ز جبران چو فشانید از  
بنده صفت جان ز به خدای  
وز پست ترشش ز به برترش

همچو مجنون شو تو را رخ و ر قدم  
باش همچون شمع دایم بر قدم  
بالب غشاک و دیده تر قدم  
نه برای یار در آذر قدم  
در طریقش دار خون ساغر قدم  
بعد از ان بیرون منه از در قدم  
جز براه او وزن دیگر قدم  
از سپهر پیغمبر بر تر قدم  
هم تو داری در جهان ابر قدم  
از طالب حق هرگز بر ناپاید  
بس عاشق مسکن را جز نواز باید شد  
خوانند چشمش را کین و از ناپاید شد  
زانگاه ازین مستی بوشیا بر ناپاید شد  
تا عمر بود باقی بیدار ناپاید شد  
عشاق و را ترسان از نار ناپاید شد  
در گل تو طبع داری بر خار ناپاید شد  
عشق ز غش و در دل شید کشید  
وز در لارخت بالا کشید  
مهر و دجوسه بدر پاکشید  
پیش و بر دبر زیب کشید  
در ترو لو لو لا لا کشید

غایت شب خدمت هر وی من  
 نیمه اور از بلند س طناب  
 یار چون خواند بسوخته بارگاه  
 در شب خلوت که اول نیاز  
 گر بکف ابد سرگیسوی یار  
 در چه پیر است فتاده جمال  
 منم بر سال و مه برسان رست  
 قدم از فرق می باید درین ره  
 به بستان رست در توان شد  
 رست را چون سپارد هر که ترسد  
 سر راه تو بس خون خوار دیدم  
 بگویم حال خود بر شیخ عالم  
 فریدت و دین پیر احمد  
 نیک باشد عشق و دوستی  
 عشق مگوید که نرد عاشقان هم چون  
 رسم عشق که مران در پیش گویم  
 و طریق عشق نبود شرط عشاق را  
 طاریار را باید ز صدق و در  
 کار نامردان و شهوت چو بنود پی  
 یار و نایب بد که غیر با کسل بسیار  
 لذت نیامان چون حق سود دارا

بر کتف چرخ معلق کشید  
 تا به شریا و چو زاکشید  
 پاسبان کشید مینا کشید  
 خوش خوش چون خود مطرا کشید  
 از خم او عنبر سار کشید  
 دستش گیرد و میا لاکشید  
 منم از جان و دل جوان رست  
 بنام شد هیچ ره برسان رست  
 به خمار است در بستان رست  
 زینش عقر ثقیان رست  
 ندانم چون بود پایان رست  
 که هست او هر و بهبان رست  
 امام و قدوه مردان رست  
 یکایک شکان مسوز نتوان رستن  
 روز و شب آه سینه دیده کران رستن  
 مرعبانز انکوی یار حیران رستن  
 وصل جان جستن و لب چشم جان رستن  
 چشمها بروخته از بهر جانان رستن  
 پنج خنجر زیر دست خود مردان رستن  
 بر تو داغ گشت سر بر خطه فرادان رستن  
 می خواند مرثیه از بهر جهان رستن

<p> خوش نباشد تا کسی را محرم آن دشمن  قناعت کن به فقر و بدینو است  فقر و مرد سالک مینماید  پس ندر فقر باشد بادشاهی  و یک آید بتو چون اشاهی  تو تا در محنت و درد و بلاست  چنانک از فقر زاید پار سائی  ز جوع و فاقه خیزد و ششائی  چو باشد زین سبب از حق جدائی  بنا لا شاد شو غمگین چراست  بر فلک شاد شو غمگین چراست  که نذر ویر چهره خورشید و روی ماه زرد  کام خدمت بر بساط جنت می شاد زرد  طالب مولی بهیست آتش ندر گاه زرد  عشق او از تیغ صولت کردن نهاده  رخت در منبر نبرد و دیو بر گزاده  بپوش احمد نصر از شوقین درگاه زرد  فرا کن سر کرده اربابینی  قدم در پیش نه چون و آربینی  چو بپوش نشسته مایه پینی  خلیده در کف خود خاکی پینی </p>	<p> احمد اگر بارخواهی نفس بدو کن  ولا اگر طالب قرب خدای  ز سه برگی منال اخر چو خود را  چو قرب حق بود در فقر حاصل  به یگانہ نیاید نزد بلاست  نه غاسل ز قرب حق زانی  یسار و غنیه زاید نابکاری  ز سیر بی ظلمت اید در تو پیدا  چو سه خواهی تو مال جاه و دولت  خدا از دوست داری داد و فقیر  هر که دست چاکری در دامن نچاورد  چون جان فزایش یدانه در زبان  رخ بگردانند روانه صاحبین خوش  حاصل نیا به کاست و دنیا کایدان  حب او سیرای سپهران در خم چو کاند  بدست کو نفس از روی شهوت پرور  و آنکه او محروم شد از درگاه و دوست  چو لا جید کن تا یار به پینی  بکوشش رو و لیکن چو حسلخ  بکنج قرب او پشت تاب و نگیز  بکوشش ز کلبین او دست اگر چه </p>
---	--



مشوعا بنزرجب بمجوب  
 هزاران شکر کو چون خوشی را  
 تو احمد انکس با شکی که در خود  
 من چشم چو بکشادم خفا هم دیدم  
 و رفته چو سر بر دم و کردم نظری  
 اول همه او دیدم و آخر همه دیدم  
 و ردل همه او دیدم و در جان همه دیدم  
 و رخا نه چو ششم جز او ندیدم  
 هر سو که نگه کردم و هر جا که بر فتم  
 خلاق همه خلقتان و بابت انسان  
 بخشنده ایمان و سلمانی و دین  
 مسجود و مد و انجم و افلاک و خورتان  
 دیدم بر پیشانی رشت عشاق بسیکین  
 بنوشت جواب حمد گفتا علامی را  
 و احسان حضرت اله از نعم فارغند  
 چون بهشت و رخ اندر خاطر از نعمت  
 سوز و ماتم نذر اهل نفس باشند معتبر  
 رنج و راحه و پیشوای کم خواهد بدینا هر که  
 طالبان او که عالی هم نیست طلب  
 بر جمیع از هر کسیت و تنگباید خاق را  
 چشم پوشان ز اطلالی و بیا و بشود بیری

اگر چه رنجها بسیار بیهی  
 ز وصل دوست بر خور و آبی  
 پسند یار خود کردار بیهی  
 خود هیچ ندیدم من الا همه او دیدم  
 حقا همه او دیدم حقا همه او دیدم  
 پنهان همه او دیدم و پیدای همه او دیدم  
 در صحنه و در شب لایلا همه او دیدم  
 از خانه شدم چون سوخته همه او دیدم  
 بی شمش جبهت و مسکن و همه او دیدم  
 رزاقی مرغ و کافر و سبای همه او دیدم  
 پوشیده زلات و خطا با همه او دیدم  
 معبود زن و کودک و پیرا همه او دیدم  
 مقصود دل و اله اینها همه او دیدم  
 در جان چون که کردم جان را همه او دیدم  
 تا کیسه را یافتن از بر د و عالم فارغند  
 گشته از او از بهشت و او از جنة فارغند  
 ساکنان این اند از سور و ماتم فارغند  
 لیکت قولان حق از پیش از کم فارغند  
 از هوا و ملک و جتن پور و هم فارغند  
 عارفان از کسیت و تنگباید و هم فارغند  
 به چو محو کلیم و پور و هم فارغند





گر کسے بر سر قشوداری ز حرص  
تا بر آرسے جامہ ایمان بکسید  
آتش از حبس حق در دل فروز  
کرایا زسے وصل و محمود تست  
بوکہ بدید نقد قربت ای جمال  
ہر مرد کہ بے وجود گردد  
چیزے کہ درو زبان نفس است  
آنکس کہ شنو و صیت  
کرد سر آن بخارمہ روی  
تا ز آتش او دلم بسوزد  
وان دل کہ درون آتش است  
تا رست جمال پود یارش  
برای حب حق دل نہ داید  
ہمیشہ طالبانش را بستی  
براہ او بہر کامے بلائی است  
بنہر حق امرش کہ وہ  
ز شک خوبی و از عیبش  
بہا ترا نہاید پسچہ در مان  
ز نہ آنکستہ اندر او کہ ہر خار  
سر سے از ہر حق داو نچاہا  
بیا جان وصل او خواہی جالا

و آنکہ اور راساختے مسجود خویش  
از رجا و خوف تا روپو خویش  
پس بسوز از آتش بی دود خویش  
پوستین پوش از پے محو و خویش  
در ریش در باز ہر موجود خویش  
یا بندہ یار نزد گردد  
از وصلت یار سود گردد  
حیران شدہ زان شنو گردد  
جان چون فلک کہو گردد  
در مچر سینہ عود نہ گردد  
تاریک وسیہ چود و گردد  
کسے تار قرین بود گردد  
ز حب دیگران دل سر داید  
قدم در راہ او برگرد باید  
درین رہ ہشت پہلو مرد باید  
بان مہر ہاء نہ داید  
رخ عشاق سرخ و زرد باید  
ولیکن درد باید درد باید  
کسے کش و سہتا و درد باید  
کہ چیز لایق و در غور و باید  
ہزار آن جان فدایش کرد باید

از تصرف بگذر و بگذر و قال قیل  
 کنگر نابینا بشو که باش اندر راه فقر  
 آستین را در عمل آرد که بنود سودمند  
 اگر چه شاهی بر بساط بندگی ایستاده  
 در فقری پر روزی غم مخور و بگو  
 حب حق قندیل گیر و سینه را طاقی نتر  
 از برای قهر نفس سر فرزندم  
 نفس فرعون قوت نشناخود و در کن  
 بر اسید عید و صلح و سستایان  
 همچو جبر جیسین تن قتل راده در شش  
 در جهان مرغ همچون طالبان حق  
 چون بگردد بر تو قایم شد قیامت آن  
 احمد اگر بر تو آید جبر بیل لطف دو  
 کسی که میکند اندیشه از جان  
 که مردان جان و نفس و آن دوست  
 جو پورا دیم و معروفی که خنی  
 جاییب و بصره و منعم و علاج  
 شفیق و بلخی و داود طائی  
 و کران قدوه اختیار به نظام  
 ولیکن اندرین عهدی برادر  
 مکر و الا فرید الحق والدین

قصه گوته کن چه خوانی نامه شطویل  
 تا بد آید سر سینه بخوان شیریل  
 گر بخوانی بی عمل تو بیت یا بخیل  
 رخ گردان از در حق پرست پیل  
 از برای رزق تو امر استیکار پیل  
 طاق را رنج شود چون این قندیل  
 کفچه کن دست و بگردان کو بخریل  
 تا چو موسی بگذرد بحال رود نیل  
 پس می کن در قد آن نفس تامل  
 کوز بهر شای راس تن داده بلقیل  
 پیش از آن ساعت که بینی رو تو بخریل  
 چند و آرزو کش نفیج و در اسفیل  
 جان بکشت چون بدیشی جبریل  
 نیار و رفت اندر راه مردان  
 همه در پا خفتند از بهر جانان  
 جفید و شعیلی و مشارد و سفیان  
 ابو العباسی پیل و شاه کرمان  
 فضیل نامور پیر خراسان  
 که بر تخت ولایت بود سلطان  
 ندیدم هیچکس همای ایشان  
 و حمید العصر مستور و سلیمان

<p>کنه و الوار گیر و ماه رخشان ملوک روزگار و خان و خانان زلطف و اخلاص همواره در آن زمین همت او گردد آسان بگفت احمد که گفتن بود سامان</p>	<p>ز بهر راسته منیر و نور روشن کینه چاکر آن در که او بمال خسته خواهد در و خود را که تا بر روی همه دشواری راه جواب نظم حاجی طالقاسی</p>
<p>از آنکه هست ستوده همه خصایل فقیر ز عرش برگزیده و زده کمال فقیر ز جرم ماه شب چهارده بلال فقیر بغیر ذکر خجسته زبان لال فقیر بر و بجهنم جان بچه از بهال فقیر و لیک شتر شد تشنه زلال فقیر براه دوست چنانکست جان مال فقیر همیشه از حق هم حق بود سوال فقیر وصال یار بود بایه ای جمال فقیر او به عالم همیشه در کار است نزد هر عارفی ز اغیار است ز آنکه مقصود عارفان یار است تا نگویند به او یار است بشنو اند من که خوب گفتار است نزد عشاق او نه دشوار است</p>	<p>خدای داند و بس وقت جلال فقیر اگر کمال فقری بدل کنی صورت بزار بار بود نزد عقل روشن تو چو گشت عارف اندیشه زبانش لال سزد که رضوان از بهر زینت ایش بجوئی که شکر کنند و دیگران تشنه بجان و مال بود تکیه اهل عالم را فقر بر در حق چون ز حق سوال کند غنی ترسیم و درم بایه ساخته خود را هر که در جهنت و جوی دلدار است و آنکه او درون یار می جوید عارفان خبر بیا رنگرانی بسیکس نیست بر چه هست بهر است چون بدیدم همه همون دیدم از سینه دوستیش جان و دن</p>

کوز خوبی بصد هزاران جان  
 ای احمد دل داده رین لبم  
 سزای بر شادی چون هست غم  
 تنی و سرفرازی محبوبت شاید  
 چون طالع کشتی اندر طیش کنون  
 که عاشق معشوقی پس بگذرانم  
 وز خسته چرانی وصل است تمامم  
 بگاه اگر جانان و پیر و پیکدم  
 آنکس که در زمانه ره داشتن گرفت  
 از درو عشق بکج آب خوش خورد  
 حب و هوای غیر نگیرد با اتفاق  
 رخساره مهان اندر محبتش  
 چه چو در فراقش از دیده شکست  
 بر عاشق ز بعد خودش قریب کرد  
 بکبر فتن زنده کند که املات وصل و  
 عاز راه عرفان در کوی دوست  
 میرم گشت از اصل کار آنکه  
 ای یار چو فقر بادشاهی است  
 انگاه چو بادشاه کشته است  
 سپیدان که باقی ز تقوی است  
 از تن ز محو گردان

احمد در خور دست از ارباب است  
 جان نپذیرد و آنکه بی جان شود  
 تا شاداید کردی بر آندوه و غم  
 تو عاجز و مضطرب تن شکن و غم  
 ز بهار کن سستی بین رانخ و حکم  
 در عارف معشوقم و کوش و بکشم  
 از نفس تبر کن و اند بری هر دم  
 تا عمر بود باقی جوینده ان دم  
 خویش و بهار ماند کم خاندان گرفت  
 تا صیت حسن و خوبی و بهر جهان گرفت  
 در سینه که حب هوایش در کان گرفت  
 شد چون زهره زردی پان خضران گرفت  
 مشاق زشتیاق ریم خندان گرفت  
 بگذشت از وجود خود و از کان گرفت  
 فی حاجت یگر گرفت و نه خان گرفت  
 زاهد زدی ز بهر طریق جهان گرفت  
 با دین نفس بار شد و این گرفت  
 بزمین که تو نکرستی که ای است  
 از فقر که فقر با و شایسته است  
 تاج سر و زیار سالی است  
 از تن که نماز و شناسی است



<p> بمبارزه ز شوق دوست بگری  از درد چگونه سسے نمیرے  چون بار و بار خدائی کس را  محموم شود هر آنکه شهباز است  احمد گوید که در حق او  کسی که طالب حق کرد و از کرد و نام  اگر چه خواجه بود و خواجهی ز سر نبید  پیش و اندر پنج عشق روز و شب  شد ز سوز غمش غمش مال حلال  چو کشت خاک به جان و محبت است  زیر کس میوه کجا یاد اید شناس  هر آنکه مولی خواهد نفس نکراید  میردانی که هستند ان پیران  و که فرمان پیران ترک آرند  کسانی را که به سیرت بیایست  نیاید کس کل اصل حقیقت  بودند ان پیران کنج خلوت  به پیران مقتدی باش و کم چو  کلام حق پیران لفظ مرغوب  نه هر آنکه به سیری و لیکن  شود مرحوم و امر زنده آنکه </p>	<p> کین کریم دلیل شامی است  کز بهره نوز حق جدائی است  آن لحظه نرسد او کجائی است  محرم شود آنکه روشامی است  الطاف و عنایت خدائی است  بکوی در و بلا بایدش گرفت تمام  ساده باشد بر پائی پیش در و غلام  مدام بنید از در و صبح چو شام  کنند از روش بر و دیده خواب  روزی خاطر او آشتهار لب و طعام  کجا شای شد پیر و امی فتوشن کام  جمال کر چه درین ره نمیرنی تو کام  چشم باشند در فرمان پیران  من ایشانرا نگویم آن پیران  شدند از جان و دل جویان پیران  نگم به کلین بستان پیران  میرد ان را سوزند ان پیران  ز روی امتحان به بان پیران  که باشد از لب ندان پیران  بجوهر ترک نان پیران  نشند بهر حق بر فرمان پیران </p>
---	---

<p> مشو تا زنده جهان پیران  که باید در در ادران پیران  مرید خدمت سلطان پیران  واندر کمال لطفش نقصان چکار دارد  بالو براه میزدان شیطان چکار دارد  در خانه بخیلان جهان چکار دارد  با ملکیت علیان سلمان چکار دارد  چون بشنود ز قربت عمران چکار دارد  در بارگاه سلطان سکنان چکار دارد  پس چنان زبانی انسان چکار دارد  با خبیثت خویشش شهو و استیلا  انرا که بعالم وجود است  این جو و قوی ترین جو است  پاینده بیار در همه و است  کوئی که همیشه در سجود است  ادبته و ام تار و پود است  کین رنگ سیاه ویا کبود است  ان بنده که طالب وود است  هر دل سوزان بچا عود است  کان آتش بنفشه و رخ وود است  نزد از رای انور وود است </p>	<p> بهای لقمه جسم اسے برادر  پیران لقمه روحی طلب کن  جمال خسته گفت این با پری  مادر و حب مولادران چه کار دارد  انرا که نفس سرکش را مود را مگر  نایدغش بر انگس کو جان عشق بد  در وایش فقر خواهد بر رخنا بخود  بر کوه طور سینا موسی کلام حق را  چون بار می نیابد پو خطیب جوید  کس را چو بار باشد انجا ملک نمید  انگس که بد پر سب و وجود است  در صدر شفه بود بار بنود  موی حسا ده لطفه لری  باشده بنفس و بر پیو طراست  مردی که نهد سر تکبر  شخصی که نظر بجایه دارد  چو بنده رنگ بهدرین ماند  کس بته رنگ جامه باشد  در مجلس سینه محبان  کس آتش سینه می نه بیند  چو سید بد بهتر فقر و قافه </p>
---	--

<p> چرا بگریه مهتر فقر و فاقه  قوی افتاد در خور فقر و فاقه  سراسر همچو آذر فشر و فاقه  مر او را شاید افسر فقر و فاقه  از ان کس هست ز پور فقر و فاقه  بود سودا اش در سر فقر و فاقه  بقصر او دو گوهر فقر و فاقه  درین دریا و لنگر فقر و فاقه  کزین کن حلم و دیگر فقر و فاقه  که بوسم کف پائی یار و بی  بگردم از بهاس یار و بی  کجا بینم لقا س یار و بی  بیایم تو تیا س یار و بی  کلام و لکشا س یار و بی  ز دروین بهاس یار و بی  که میجوید رضا س یار و بی  بود حق رنما س یار و بی  کنند شکی بهاس یار و بی  شمار و تیره رای یار و بی  نخود و الماس یار و بی  ملک گیسو و لواس یار و بی </p>	<p> اگر بد بود فقر و فاقه آخر  برافستی مر سارکان را  بسوز و خرم هستی و نجات  کسی که از قناعت خلعت پوشید  بهند و یوز زرد مرد در دلش  فقر س که بفقر و فاقه نازد  ریاضت بحر زرق است آبرو  سز و کشته ز صبر و صدق خلاص  جمال تابیا س وصل محبوب  بدر درم هوای یار و بی  مرا و واجب بود تا کرد عالم  من مسکین کشاده چشم اندم  بمازم ویده را مرهم اگر من  منی آید بگو شش من و یفا  اگر صد جان بود شاید که بهیم  رضا س یار و دنیا جسته کس  زند ابایس را د یار و دنیا  کسی که را نباشد سیرت بد  ولیکن هر که روی از دین بتابد  سفر و ناخبر نیل از راه حرمست  بسجده چون رود پیر جماعت </p>
--	--

جلالا بار دهنے بس غم سوت  
 ہر شبے سے شتا چپان باہ  
 بگذراز لفظ و مخ معنے چوی  
 ساز کن چھوڑ ہرہ زہرا  
 ہچو خورشید باش تنہا رو  
 تیغ در دست گیر چون مرغ  
 مستری را نخواہ در طالع  
 چون زحل ہی جمال سرفراز  
 و صنفی چو فقر و الا نیست  
 فقر را رستے ہست بس علی  
 جملہ کائنات و موجودات  
 شخص نادان بفقیر بگرداند  
 نرد و مرد فقیر نا بینا نیست  
 فقر با ہر کسے بنامیست  
 امن و آرام ہر دو در فقر  
 ہر کجا شور باشد و دعوی  
 ساکت آمد زبان فقر دام  
 فقر را اختیار کہ و رسول  
 احمد فقر را بیان کردے  
 تا الف تمنا فقر اندر میان آ  
 بار بکار ناید بستان و باغبا

بگو مردم شناسے یا رو بنے  
 تار سی اجداد بہتر لگاہ  
 چون عطار و بہان بخش سیاہ  
 نہ و حمد و ثنا و ذکر الہ  
 بگو کہ روزے ہر پدہ کرد و راہ  
 میشکن نفس را ہمیشہ سیاہ  
 سعد اکبر ز قریب مولا خواہ  
 در تو اضیع طلب نہ گویا  
 زانکہ چیزیست چو فقر کتا نیست  
 کا پختن ان تہیہ سے معال نیست  
 از غل غل فقر شان ہر نیست  
 فقر جز ہر دم و دانا نیست  
 دیدہ کو بفقیر بینا نیست  
 فقر و در خور دہل و کج نیست  
 و حشت و گفت کوئی غوغا نیست  
 بوی فقر و فقیر انجا نیست  
 فقر را خود زبان گو یا نیست  
 فقر را زبان نظیر و ہما نیست  
 لیک حالت تو پیدا نیست  
 کوئی کہ سبز خنک فلک پیران  
 چون کوئی دوستان چہن ناست

گر آینه نمان باشد بنزد و ضرر از آنکه  
در جمع هفت نمان با همچو قابسم  
خون و لاخوان داریم در عروق  
آنکس که عیبت از دشمنان بود  
یا ران پرده پوش نیزین جهان  
شیرینی وصال چو از کام برفت  
خواهی بکنج مسجد خواهی بیکده  
ز شکل ربی تنها بلوح دل قلم کش  
پرو عالم از خواهی نماز کشادی اندر  
بکوی یار جهان هر در بند شد خدمت  
تو در کف من چاکمن در در خواهم  
زبانست میکند و بپر دم لبان و مردم  
بجام عارفان باشد که زیر کمر  
وجودت تا بوی آینه بی بود وصل حق  
آنکس که به او فقر بود  
جو یان رضا به جمله باشد  
کس را بنزد و خنده چون خار  
اندر چمن دلش نشاید  
ظا هر چو جمال شست بسیار  
آنکس که مرید پیر باشد  
در گوشه نهد مراد خود را

دیدار اهل مجلس آینه نمان است  
و آن هفتین هدم با همچو جان است  
مستزیه ای اقران در استخوان است  
و آنکس که عیبت شد از دوستان است  
رفتند و ذکر ایشان در زبان است  
تلخی بچهره یک اندر زبان است  
با ما بود جمالا یاری که زبان است  
نکاری کان بود ناقص قلم کش  
ز دست شاد و روش همیشه در کمر  
مرد در کوی این نهر کوی کمر  
بست قهر زنجیر پا او قدم و کمر  
زبان ریسرت را بکنج عارف کش  
اگر تو عارف خواهی و در شربت را هم کش  
وجود خویش می حمد بستی عدم کش  
شرک بد و نیک خلق گوید  
از ارض خدایش کس بخوید  
جز درد موافقت پندید  
تا سبزه بغض و کینه روید  
باید که در و نه را بشوید  
خاک شو و از امیر باشد  
و البته امر پیر باشد

و قال سید بن  
عبید الله علیه و آله  
نمان در میان احد  
نمان در میان احد  
نفس و قلب با هیچ  
والعبر را هیچ  
و قال ابو سیدان  
امی بکون العباد  
الی او العشق نوری  
بجلی و اعلم ان  
لنفس لا یجوز در حق  
الاصل الا بالعباده  
اولی الخادم که دنیا و  
اسوانج البویات بود

فرمایش بجای آرد و آنچه  
 با آنکه بود حقیر پیرش  
 پیرش ز نصیحت آنچه گوید  
 وایم سپرد طبعی تسلیم  
 پابسته نجره ارادت  
 قدر و شرف و ثنا بخوید  
 رایش چو بود موافق پیر  
 از حال مرید گفت احمد  
 آنکس که بخت و جویار است  
 نزدیک فقیر یا راحل است  
 اندر طلبش یک جزین است  
 آنرا که بخواند نیک بخت است  
 آنرا که بگفت زان با پی  
 و آنرا که بگفت زان بانیست  
 صد جان ز برای قربشست  
 زیرا که نزد کس عاشق  
 احمد که ز محبت جداست  
 و لا تا جان بود از فقر و مزن  
 اگر از سالکان خاک ره شو  
 چو اندر جمع مردان و راجی  
 گدای زنده پوشی کوئی حق بشا

در زحمت و در زحیر باشد  
 اندر نظرش خطیر باشد  
 هم چون شکر و چو شیر باشد  
 بے ننگ خورده گیر باشد  
 مانند یک اسیر باشد  
 خوار می کش و غم نیز باشد  
 رویش چو مه مین باشد  
 و فرست که برده مشرب باشد  
 او سالک راه مرد کاهست  
 فرست پیر آنچه دون یارست  
 و زور و غمش نیک تر است  
 و آنرا که براند خاک را سرست  
 عیشش همه عمر خوش گذارست  
 اندر مه و سال بیقرارست  
 در خدمت یار خود نثارست  
 ایام وصال و رستمارست  
 رنجور بنشین و دل فگارست  
 بکوی نشی زین بس قدم زن  
 بگردار از همه خود را تو کم زن  
 بنجدمت از لواضع پشت خم زن  
 زبنت آتش اندر قصر جم زن

امیر نفس شو از خرقه پوشیده  
چو سینه ابل دنیا حرف لاگو  
بشوای احمد از دل نقش شیا  
مرغان شوق بنده چو پرواز میکنند  
گاجه بنام درست نواها میزنند  
در بوستان عشق بچو چو وصل  
تا عارفان سماع مناجات بشنوند  
در نیم شب که بار نباشد لورک  
ابل جهان در ایشان نغمه نیکو یک  
بهرم نه تو دور شوای خطیب  
آنکس که بکوسه تو در آید  
در یانگیست چو جاس سازد  
دینیر مرایش بر فعت  
منصور شود بنصرت تو  
کرده شمعها نیا و گانش  
آن شاه با طاعت و جود  
و از بادشه بلاد دین را  
روزان و شبان ز روی زلفش  
گر خاکه را بدست گیرد  
آنکس که بکسی تو در آید  
سے بست کمر بخد مت تو

ببایم نفتم گردن علم زن  
چو یابے طایبان حق نفتم زن  
ز شوق حق میان جان رقم زن  
بالحن خوش نواها آغاز میکنند  
که در هوای خبش بردار میکنند  
بر شاخهای غنبت آواز میکنند  
در جمع انس رود طرب ساز میکنند  
از مهر زنده پوشان در بار میکنند  
مرجه را بدر کبش مغر از میکنند  
کین مقلدان بخصرت حق از میکنند  
از کوسه تو در جهان بر آید  
بر جمع رجال سرور آید  
از قبه چرخ بر آید  
در صف و غامط آید  
سلطان بدرش چو چاکر آید  
خان مراد در بر آید  
تا ج کرم تو بر سر آید  
نور سه و لمعه خور آید  
نه ان خاک قراضه نه آید  
در هر دو جهان ز تو بر آید  
هوش همه پرستگر آید



<p>             از گل دینش مدطر آمد              مایه ده جوش کوشتر آمد              یک دانه لوبه از خور آمد              شش آند و نیز لشکر آمد              برداشته تو سرور آمد              رخساره او مشور آمد              وز سحر تو بس کدر آمد              کسیرش کمین چاکر آمد              اندر صف دین منظر آمد              خوشبوی چو مشک افر آمد              شایان بخود چو لاغر آمد              زانده زمانه رسته کردم              خواهم که ام بسته کردم              گوشتی شکر و حبه کردم              اندر نظر تو دسته کردم              بار سحر تو خسته کردم              هر لحظه ازان شکسته کردم              تا به چو جمال خسته کردم              ایام خود مبارک می جسته کردم              این هر دو حرف حق سر جان تو              آتشش بپوشد دفتر تو را یگان تو           </p>	<p>             بگذشت بخت باد لطف              چو سحر که ز چشمه تو جایت              شامت روشن ز صبح دوم              حبت شد و لشکرش بلا یا              بگذاشته تو گشت مردود              شد چهره این سیاه تاریک              اوقات تو وصل تو مصفا              هر کوز ویر تو کسره یافت              منصور چو خورده خم دارت              خونی که رود ز کشت گمانت              مرتفع ترا جمال سکین              در دام غمت چو بسته کردم              زان روی که بسته تو خواند              بپای بسزایا رست گفت              گر بند سینه مرا زاین              خرم از تو چون نشد نصیم              گفته تو که باشکستگانم              چون مریم من تو می برنیت              زیر کالی که نام تو بر لوح جان تو              چون عین غیبی غمت لنگاه کرد              انرا که کرد کاتب فضیلت عنایتی           </p>
---	--

<p>انکس کیں ذال ذکر ترا بر زبان تو بس بہر او وصال تو خط امان تو در حضرت تو قصہ زخون روان تو عشق تو جان بدادن بر عاشقان تو فصل ز بانج عشق تو کی میتوان تو بر صوفیہ صحیفہ معنی پمان تو</p>	<p>وال دہن ندید مصاعف ال د مقبل کسے کہ بیم نمودش فراق تو تبیغ تو گرچہ کہ در روان خون زعا آلات عشق تو نرند ہر مقلدی خواہم کہ تا کتاب نویسم ز عشق تو مسکین جمال انجہ بالہام از نویت تو</p>
<p>در توکل وقت ناحت میگوید</p>	
<p>بار خدا سے حق اجتناع کند نفس بد را اگر اتباع کند ان زمان نفس را وداع کند منزل آنکہ در ارتجاع کند نے زندیاں گے نے نزع کند حرف امرار استماع کند قصد و اینک فطیاع کند ایزدش اہل اطلاع کند کار خود راست از مطاع کند حنظلہ و لم ہز چہ میخواسے اطلس و خنز و جز چہ میخواسے بکتب وایت کز چہ میخواسے درین درگاہ خود را اشنا کن گذر دایم بگوئی با و شاکن</p>	<p>پیر کہ از نفس انقطاع کند مستحق وصال حق نشود چون شتا بد بسوی در کہ او از شیب و جو و بر گذر و راہ تسلیم گیر و بر کس در دل شب بکوش جان دایم انہم جان حق نباشد آکر باطنش چون ہمہ صفایا بد احمد او متاع دین دارد احمد از برای لذت نفس جامہ برد پوشش و کرباسی تنگ سے خواہ کر ز مردانے پیر کار سے توکل بر خدا کن مرد ہے بگوئی ہر گدائی</p>

زردی بهت عالی درش گیر  
 کن با خلق صحبت تا توانی  
 کسی که مقتدا بر طایب است  
 بدل یکتا شود از حب موی  
 بدو پیوند از جان تا بود جان  
 چو داری علت حجب جدا کن  
 همیشه در طریقتش رو به غیبت  
 مگر صبح تقایش را به بینی  
 چنانچه لا در هوایش میروان دم  
 هر که بالنفس بماند از تو بماند  
 هست شد آنکه نیستی بگزید  
 پائی پوشش کند فرشته کو  
 هر کس واصلت شد کریم  
 شود بخت از در تو در ستاد  
 قهر تو مرور استاده گذشت  
 گشت حیران جمال خسته آنکه  
 عاشقا دل بعشق یکتا کن  
 با طاعت شد مکر از هوسات  
 نفس تو می کرد از غم یار  
 چون دلت اندیش نهاد بجان  
 دیده ابر کن ز شوق حبیب

در مخلوق زانین لبس را کن  
 گر یز از خلق و قصد از تو کن  
 بدو در زور و در شب اقتدا کن  
 بخد مت قاسم تخت و توان کن  
 دل از ور در نفسانی جدا کن  
 بیا دش علت خود را و او کن  
 ولیکن در ریش از فرق پاک کن  
 بآب دیده در شبهای پاک کن  
 کرده عاشقان بر غم و کوا کن  
 هر که نام تو خواند جمله بخواند  
 مر ترا یافت آنکه نفس نماند  
 دست از هر چه دوزخ نشاند  
 خون برای تو از دود دیده فشان  
 بخت یا را ز درت مراد شان  
 لطف این را بعد رخا نشاند  
 حکم تو که بخواند و گاه براند  
 عشق دلبردل مثنای کن  
 اگر خوشه چشم او مصفا کن  
 مر و را پیش خلق رسوا کن  
 صدق دل نیز انکار را کن  
 دیده بر مثال در پاک کن

<p>بهر حلو است که چه خواهی کرد          راه او پس در از بسوی درست          چون ز سینه در پیش قدم طلب          جان بده وصل رستان بستان</p>	<p>بهر دم از یاد یار حلو اکن          در خورشش نوشه جیا کن          نوشه از در و ساز و سر با کن          احمد اسود بین و سودا کن</p>
در ریاضات و مجاریات	
<p>عیش هر یک جهان نیم هیا باش          نفس من هر در واد تقاضا باش          در جنت حلقه هم جا و آه حلو باش          دیگران چهل سبکان دریا باش          پیر ایل غنا یغما و خضر باش          قسم با من حبلی سیخ و بلو باش          زان بس و اسیر زنجیر باش          چون باشد مطیع کارش بش باش          طالب شربت میان شیر باش          دیگر از ازیرین صدای و شتر باش          اغنیای رنج سیم و صر ز باش          مرسل طین را همیشه خیز باش          در کلام یار کوشم نشاند باش          وصل لبر گریه بدخت لایع باش          چون خود لوتی مرا چه سوزی          این آتش را که سوزی فروزی</p>	<p>مخلوق مقصود جان دل جیا باش          هر که در واد خودی بیدانه باش          مر مر اسوداد و لبر باید اندر شرم          شمع خواجهم که باشد چشمه چشم روان          ذکر حق کافی بود حلو او من روز          سلوت و انایش کیتی چو نادر خط          نایج وصل یار چون بر تارک حیدر          نفس شهوت جوین همواره منظر باش          مراد شربت نمی باید نام خوانان          یک لنگی بنخوا هم که باشد ملک من          من بجا کوهی سولی قائم اندر چنان          زیر پا من کلیم بود یا صفرش بس          اگر چال یا چشم من نه بند کور باد          احمد مسکین زنده سخت لاغر شد و یک          آتش بدلم چه میفرود س          توان کشتن بهفت دریا</p>

خورشید و هم چه کار کرد  
 می غرقه شوم چو بهر بهر  
 بهجرت که درید جامه صبر  
 کربا تو سگ چه پاک بودی  
 وصل تو فراخ گشت بر قوم  
 ای تن بدل درار هوای مجاهده  
 بشوز خادمان مشتاق بکوش جان  
 روی مراد چهره مقصود بنگری  
 تا روز شب پرستی در و خدا یار  
 برکش لباس کسوت بار یک و نرم تر  
 مر نفس را طعام در دین گردان  
 جز از پیشه ریاضت در روز بخیر  
 راه خدای راه دراز نیست بس  
 در دشت دکه برگز و استماع کن  
 چون بر پی مجاهده باشد شایده  
 این دم خوری بجالا صد شیرین  
 روز شنبه نه از مجاهده دام  
 خانه دل هر روز یکشنبه  
 در دوشنبه سفر باطن کن  
 خون هستی بکش ز عرق جو  
 چون میان پها ر شنبه خور

ماه شیم و آفتاب روزی  
 از قرب تو موم بساز روزی  
 از سوزن و صدامی ندوزی  
 از صد دشمن بکینه تو زده  
 شد احمد خسته تنگ روزی  
 و آنکه زن چو مردان را می مجاهده  
 در شهر جست و جوی ندائی مجاهده  
 چون بگری نخست لقای مجاهده  
 از در دین بیاز بنائی مجاهده  
 در بنگن کلیم و درائی مجاهده  
 در مبدی به زیرائی مجاهده  
 منشین اشب که که بجائی مجاهده  
 آن راه بس دراز پاسه مجاهده  
 راز حبیب راز صلائی مجاهده  
 کمنین و صیله تو و رائی مجاهده  
 گر آب خورده زانائی مجاهده  
 صید کن نفس را و خوش بخام  
 کن عمارت بهشت شوق تمام  
 تا بود مرثرا حصول مرام  
 در سه شنبه چو مردم حجام  
 دار و حسب کرد کار مرام

ای برادر به چو پند خواجه  
احمد از در جمعه بار طلب  
اگر در کار دینت نیست نقصان  
برائے راحت غیر سے ہمیشہ  
یکے بگردان محراب بار یک  
بسور اخ دوات قیروانے  
سچے شاید بسینہ برزہ صوف  
دم دم بد هر نو نو سوز جگر سست  
چشم که روی شادی اندر جهان بد  
ز اندوه بے کرانہ و غمها بشمار  
از خوشدے بهر نشانی نیافتم  
هر لحظه رخ دیکه دارم ضعیف  
عمرم سپر رسید و نشد مر و خلاص  
در راه عشق شدت رخ فراوان  
چون چال خویش دارم پنهان بل عصر  
من احمد ضعیف که نالنده ام دلم  
ای پار که تو باشی اندر بجایرت  
گرچه مشایرت بفضل غنا  
نفسی بجز ریاضت فرخنده نشود  
مگذارم رو که قدم کنه که چون  
تا ظلمت بل نفس تو در تو هست

حاجت وصل از در عظام  
عرش انیست ختم گشت کلام  
ز فضل خود بما بنما سے برهان  
بکش از جان و دل رخ فراوان  
که محبوب سست در کنج قلم دان  
بسرور میشود و مانند ثعبان  
که تا کلکت سیاه پیکر داسان  
هر لحظه در زمانه بلای دگر مرست  
مانند چشمه اندر غم محبوب تر هر سست  
نفس راحت و مسرت فی خواب مرست  
هر جا که هست محنت غم زان جز مرست  
این محنت زمانه تمامت دگر مرست  
زین درد غم که از دگر جان پرست  
از هر چه شرح دارم از ان بیشتر مرست  
آب چشم کران خون پرده در مرست  
از نار اشتیاق دلی پر شر مرست  
سو و مجاہدات تو باشد مشاہدات  
لیکن نهاده اند دین ره مجاہدات  
همواره باش ایض بن تدبیر صفا  
در شاره بلغز و افتد بتر مات  
چانه انغمیب بنود از نور و ارات

دل پاک کن ز کینه بعضی و آنکه  
 ورنه خواهی که پنی روز بجهال در  
 و آنکه بیدر طلبش هم بزند که  
 گفت احمد خطیب که اینچنین کنی  
 آنکه او از علم اندر میکند  
 هستند بندگان که چو زین جان می  
 در دامن قناعت در میکشند پائی  
 رخسارشان ز سبب حق ز روشو  
 که بار بار اندوه چون کو میکند  
 نزاری و عجز و تاله و فریاد و گریه  
 شاید که کس بخدشت جان برنجست  
 تا روی روز و صدمت محبوب بگوید  
 همواره بر بساط بلا چون بیادگان  
 گریه باشد اندر هرگاه آتشین  
 از حال عشق و دوست که خود خوار  
 همیشه تیغ عشقت تیز باشد  
 چو جبت سینه را کرد غم بیل  
 قدم بر چرخ دارد سالکی کش  
 مجھے کز جالت با خبر شد  
 ولیکن مرد باید که در آید  
 رسد زو شر بمنزله و صدمت

بایر گئے نیابی خط مکاشفات  
 بر کیزین سپس نظر از کل کانیات  
 زان پیش که قصدا رسد تا صدمت  
 پوشی رو بست و صدمت خلعت  
 جان میدهند آن دم چون او میکند  
 بسوی رز و که با خود همراه میکنند  
 دست از خطام دنیا کوتاه میکنند  
 چون در نماز روی بدرگاه میکنند  
 که چهره پاکو به هرگاه میکنند  
 این جمله هر قسرت دلخواه میکنند  
 تعظیم سپرو کودک و نبراه میکنند  
 و ایم بکفر بشما چون باه میکنند  
 زان می روند کار زوی شاه میکنند  
 بر روی یار و صدمت بجزگاه میکنند  
 مرا حه تنهین را نگاه میکنند  
 از ان اندر رست خون ریز باشد  
 بیه بر سینه آتش بیز باشد  
 بدرگاه تو دست آور باشد  
 هر او را سکه نه تو پرنی باشد  
 بگوئی کان بلا انگیر باشد  
 کسی که شب رسد که خیر باشد



<p>             اگر چه بهمن و پیر دینر باشد              دل زخم در اضطراب قناده گیر              قناده چند از سیاه قناده گیر              مر مرا مست خراب افتاده گیر              وز خیم او مشک با قناده گیر              یکس نظر بر آفتاب افتاده گیر              نظر زامه نقاب افتاده گیر              تو تشنه لب نه کباب ز قناده گیر              بسینه شادی از قربستان نکشد              که باران دوده او بهفت آسمان نکشد              مشام جانیش بوی گلستان نکشد              که کس علاقه و عاشق بیکان نکشد              چنین پلید سکه یار در جهان نکشد              زبان جاری از لطف در دهان نکشد              ز باد روح و فزایش دل و زبان نکشد              نیر سسم مر ترا هرگز که چو سنی              که باریدن بر رخ شک خون              تو خود در قبضه عشقم زبوسنی              جموح تند بگذار در حر و سنی              نیندانی که تو بجهول دوسنی              اگر چه ایستاده چون ستونی           </p>	<p>             کینه چاکرت کرد چو احمد              از دود چشم خون چو آب افتاده گیر              دیده ام کراشک ریز و پرتو              از شراب حب خود بویم بیان              کیسوی بر خیم بجناب ای نگار              پرده از رخ دور کن و عاشقان              روی خود بنامی جانان از کرم              عشق خود در سینه احمد آرد              دلی که با زخم و لسان بجان نکشد              از آنکه اندوه آن چنین کران نکشد              چو روز حمت هر که خار بکشد              بر دوست بهیل و تن باید باخت              سنگ است نفس بلند و سیرای چنان              بدانکه او را نشاخت آنکه در ره او              و لیک حمید پیار دتا بود زنده              اگر از دیده ریزه اشک بزمین              چو تو من عاشقان بیای گشتم              بغم مر سرکشان را رام کردم              بقوت چون بارم تا زیانه              وصال چون منی خواهی تو هر دم              و من نشانم اندر پایکا هست           </p>
--	--

جمالا ہم بدین خود رسندی باش  
 و روان در درو رخ دلش مرقی  
 بی تو مرا ز سپهر محن پیش میشود  
 در خدمت تو دایم فرویش میکند  
 بر من مکن گفت بد زبانی لعل  
 کیشی کزیده ام که بوجہ صلت کشد مرا  
 و صبح و شام در روز و شب تو دایم  
 محتاج من شوند همه اغیار و دیر  
 از در حق فتوح سے باید  
 ہست نفسم جموح و افشارش  
 ز اندوہش ریشہا ست سینه  
 صبر الوب با یدم در ہجر  
 از کف ساقی وصال مرا  
 یاد حق را میان دل دارم  
 احمد التوبہ کن بکس نکرای  
 دل ز تیغ جہنم سے باید  
 اندوہ تو بدل در ار از آنکہ  
 شخص ہجر از زمین بہ ہرزیراک  
 صورت و صل خود بین سہا  
 تا ستایم ترابہ ہر لفتہ  
 در میان دہن زبان دایم

کہ سے ہم ترا کز در ہر وسنے  
 بہتر زہر قہر است سیر خویش مرقی  
 جانان ہندہ محن پیش من توئی  
 لیکن بکل کنندہ فرویش مرقی  
 چون اگر از خصال بانیش من توئی  
 زیر آلاء صلت سے در کیش من توئی  
 چون چشم میکشایم در پیش من توئی  
 گر گویم ہی جمالا در دیش من توئی  
 مشکلم را وضوح سے باید  
 بر سر این جموح سے باید  
 مرسم این قروح سے باید  
 در بوجہ سر فوج می باید  
 جھوکا بان صبور سے باید  
 چون مرا روح روح میباید  
 لیک تو بہ وضوح می باید  
 جان براہست ذبیح می باید  
 داروئی زین جہنم می باید  
 رفتن این قبیح سے باید  
 دیدن این جہنم می باید  
 لفظ و صحنہ صبح سے باید  
 ہر یادت فصیح سے باید

۲  
 رشتہ  
 ہجرت  
 سحر



صدا و قافرا میزند از جویت هر زبان  
 روز روشن میزند همواره راه عاشقان  
 چشم چار کرد و مشاق از در شوق جو  
 و آنکه از وی دور اندازد در زار میکند  
 جان سپارد کز چای لا چون در شوقم  
 تاول بدست اندوده مجروح شده شد  
 بر جان در تنوع راحت بست  
 در که و نم فتاد کنون طوق بر لب  
 با عشق او چه طاقت باشد از آنکه  
 بجز ز کار بر دل من کردنا فرو  
 یارم چو یاری ندید اهل کسیر را  
 چون نوش کرد با دانه جگر محب  
 آنقدر صدق بر لب نشست و انس یافت  
 هر عاشقی که دید رخ نویسن جمال  
 عاشقی بر روز و شب بدر یار بایستد  
 گر صداقت عاشق از زخم تیغ تیر  
 گاهی آب مفرق عاشق فرو شود  
 بر روی گلستان وصال جویباید  
 هر عاشقی که بیند ناکه جمال او  
 گر آفتاب چهره یارم نکه کند  
 در بشنود کلامش طوطی خوش چرخ

کافه با نر و ایمان سنگ خاری میزند  
 ناگلوید کس که در شپها تاری میزند  
 نقره با و در روز و شب با چشم چار میزند  
 دست بر سیرین صید بیت زار میزند  
 ز آنکه هر و اله قدم از جانیسپار میزند  
 در چاه نامرادی و محنت فتاده شد  
 بر دل در می مشقت و شد کشاده شد  
 چون مر مرا محبت بر قلاوه شد  
 شیر نر از شکویش رو باد ماهه شد  
 پر خیم که از مشبه تقدیر زاده شد  
 زین سکه کبر و خوب از سر نهاده شد  
 از راه بوشیاری سمرست با و شد  
 آنکو بیا نگاه تو اضع ستاده شد  
 با آنکه شاه بود و لیکن پیاده شد  
 برسان پند گمان ز پسته یار بایستد  
 نگر یزد و ز جهان در یار بایستد  
 گاه از پی محبت در تار بایستد  
 نندیشد از خلیدن بر خار بایستد  
 از عایت خیر از کار بایستد  
 شاید که زرد کشته زرقار بایستد  
 از دم زردی شرم زرقار بایستد

از کوی یار چون رسد شدت بلا	از کسی که هست خریدار بایستد
دلدار اگر گذارد و پویش طیب را	تا جان بود و نجد است دلدار بایستد
افسوس که یار دین ندارم	در محنت و غم تشرین ندارم
هستند هزار بار دین	یک سوخته یار دین ندارم
یار آن باشد که یار دینی است	من غمزه ازین چنین ندارم
که گفت با تو کز پی یار	در سینه دل حنین ندارم
مقوم شده است بخت و حیرت	آن هست و لیک این ندارم
و سستی که رسد بامتن است	در داکه در استین ندارم
نشر قدمش ز فرق سازم	چون چپزد و کرگزین ندارم
با آنکه ز وصل او در انکشت	هم حلقه و هم تکیه ندارم
آرام بنامش مجمال	گر بر در او چنین ندارم
آینم که درو با خیال میدیم	احباب را بالا با یار میدیم
مشتاق را ز دیده روان میکیم آب	عشاق را بسینه تن ناز میدیم
مطالبان خود را ز بهر امتحان	از گلبنان روضه خود خار میدیم
آنکس که سر عشق برون میدهد	او را بچار سوی بالا میدیم
از فضل خویش مرکب صفا کفینا	در غار قرب صحبت ابرار میدیم
آن عاشقی که طالب گنج محبت است	نوشتر نیش جان شکر بار میدیم
و آن صداقتی که زیر عنایت خود را	در کام روح شربت اسرار میدیم
رو و فراق رفت و شب بایزد	ای پرده دار دور که پایار میدیم
مرا بعد حنین را از بعد انتظار	تشریف و جان خلعت و یار میدیم
در دل تا غمت بسکن و ما و اگر رفت	راحت و شادی تمام از دل و اگر رفت

<p>چون غم پر زور تو در دل جا گرفت از چه غمت جایگاه در دل پیدا گرفت ز آنکه غمت قصد کرد بشی لال گرفت آتش عشقت چو زو شعله بالا گرفت نار تو کوئی درین کند مینا گرفت هر که فرو شد به بحر لولولا گرفت و آنکه ز تو دور ماند دره صحر گرفت آنچه جوشش اگر ساحل دریا گرفت آه بیکیار که یار کم ما گرفت چون ز کلاش شمشت فایده فا گرفت رحمت پروانه آندم از دلین میگشت شدت و محنت بشمار کرد خرم میگشت بخت تاب آتش برده دگلخن میگشت هر که بار فقر و درویشی بگردن میگشت روز و شب همواره جو زلفش شمع میگشت همچو آن همزه بود و کز یکت غن میگشت گر چه تیغ سببه نیاز می یار برین میگشت</p>	<p>شاد و راحت بدل بجا نباید کنون این دل شیدا را لایق و درخور نبود از پی شکرانه مادر نظرت جان بزم کشته نکرد و مهلتا ابد از هیچ آب وقت طلوع و غروب سرخ نماید افق عشق تو بحر است و وصل تو لولولا آنکه بقدرت رسید سلوت و آرام یافت جوی بر ناز و دو چشم نیست عجب مرا خواجهم عارفی بگفت از سر و دایمن احمد دل خسته نیز گفت جواش خن آنکه اندر دیده نور شمع روشن میگشت تا آنکه دار و زردان خرم خود رنگار مرد گلشن تاب بهر که می حمام و آب در رود اندر بهشت عدن بشین غنیا عاشق ششاق بنگر که برای وصل دوست بچه ریاضت بهر که حق جوید راه طبعی احمد دره لیش گوید و نکر دانه بهر</p>
<p>نیارم شد درین ره یار مردان کجا یا بد بختی بار مردان بزیر سایه اشجار مردان</p>	<p>چو از من می نیاید کار مردان کیم کوی پس رو نفس است دیم شود آسوده که مانور ده دهر</p>

<p>             بلال آسمان بیند خلایق              بود در سنگ نابا اهل عالم              چو مردان در کلام آیند اندم              دلا آزار مردان تا بخوئے              کلن در راه مردان بیتاخی              بمنزل که رسی ناکاه کبر تو              جهان بر پای باشد تا که باقیست              چه گویم من ز مردان دمی بدار              خدای نیکد ان و اندولی تو              سزد که خوا چه کرد و بنده احمد              در قید کید نفس گرفتار مانده ام              چون پس و پیریت و صحبت نیست              در وای نفس ز غلند هست من              گویم حدیث از هوس و هوا نفس              گشتم ضعیف و پیر مراراه رفتن              محرم نه ام که در شوم اندر سر آرد              مرهم بود وصل باشد دل را ز خشکی              عزت ز قرب یار بود اهل عشق              هر محنتی که هست بدیدار کم شود              اسکی یار تمام خاک ره باش              از ر و سکی تو اضع و تشنع           </p>	<p>             بلال لبس بودیدار مردان              میان سینه باشد نار مردان              نیازا بر دگس از گفتار مردان              همه بر جان زند آزار مردان              مگر نشود اخبار مردان              کشته چون لاشه و ایم بار مردان              مهر سو در جهان آثار مردان              سر اسر خوش بود که دار مردان              ندانی قیمت و مقدار مردان              چو از جان گشت خند متگار مردان              زمین بر کسها است که از کار مانده ام              از صحبت اجنبه و اختیار مانده ام              پشمرده گشته چون گل در غار مانده ام              کردار و میان نه گفتار مانده ام              در راه چون روم چو زرقار مانده ام              بر در شاده همچون اختیار مانده ام              چون وصل نیست با دل و کار مانده ام              به قرب یار خوب تقا خور مانده ام              اجد مثال و رنج دیدار مانده ام              در عمر دایم خاک ره باش              هنگام سلام خاک ره باش           </p>
---	---



در حال سکونت باس کین  
 بهمواره بصبح کمر بپاکن  
 مانند لیام کبر مفسد ای  
 شاید که لقا از خواص کردی  
 با آنکه تو خواهی جبالا  
 درویش همیشه خاک ره باش  
 مانند کوه باش راسخ  
 میرت شش نطع پیشگاهت  
 تا ملک مصر فخر یاسه  
 در راه حبیب خود شب در روز  
 اهر و زنگه اسے کوئے حق شو  
 بهمواره بار زوئے دیدار  
 از یار فرح نصیب من نیست  
 گویش مرا که ترک او گیر  
 من متخلفم بدر و عشقش  
 او یار منست لیک خود را می  
 چو آن ریز و و خانها کند بست  
 شایسته ذکر شکرش  
 زید رسنش بخلق منصور  
 هر مرد که حب او کزین کرد  
 کوشش چمن است در تربت

در وقت کلام خاک ره باش  
 پیوسته بشام خاک ره باش  
 برسان کرام خاک ره باش  
 در پیش عوام خاک ره باش  
 لیکن چو غلام خاک ره باش  
 داند ر مجمع بپایه باش  
 لاغر تر و زرد و چو که باش  
 تو هم چو پادشاه پیش شده باش  
 همچو یوسف بقصر چه باش  
 پویان و دوان چو مهر و ماه باش  
 فردا به بهشت بادش باش  
 امی خسته جمال در دله باش  
 در سینه از و بجز خزن نیست  
 سے نتوانم بدست من نیست  
 چون من بزمانه محتاج نیست  
 کارش بمراد جان و تن نیست  
 کس را بهمان درین سخن نیست  
 هر کام و زبان و هر و هر نیست  
 خلق همه در خور رس نیست  
 تشریفش از و بجز کفن نیست  
 فردا س نیزه چو آن چرخ نیست

در این شعر که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این شعر است  
 در این شعر که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این شعر است

محروم بسای من ز وصلش  
 دانم که ز بهر هیچ عاشق  
 مانیم که زیر دلت نشانیم  
 بوسیم سنگ ترا قدما  
 زنجیر گران پیاسه ماند  
 کردیم همه جهان ولیکن  
 محتاج تویم جمله دوست  
 خواهیم ز تو مراد خود را  
 مار از که مبد صفاست  
 یک شربت آغوش خوریم  
 افسوس چمن خوریم کاه و  
 شاید که دصال تو بیایم  
 چون پور خطیب یار و نبی است  
 آنم که ما پی داریم افلاس انگسار  
 انگس که نیست بی مایه و نیک  
 افلاس و انگسار چو آینه صیقل  
 ز افلاس انگسار مراد غایت نیست  
 هر شعله خیمه ساری دارد درین جهان  
 چون یا قتم به پیش قدمه انگسار  
 من احوال فقیرم یارب شنی تو  
 اگر بینی ز روی لطف نسیم

در عرصه دهر مرد و زن نیست  
 مانند جمال در محن نیست  
 گرفتار ما سئو بگویت ایچ  
 با آنکه سنگ ترا نشانیم  
 زمین رو سئو که با گریه یانیم  
 در کوئی تو بار ما نشانیم  
 حاجات بتو سئو نمایم  
 تو بادشهره و ناگه ایچ  
 تاریک ضمیر و تیسره رایچ  
 زان باز که از تو ما جدایم  
 سبب قرب تو زنده ما چرایچ  
 اندر شب و روز در دعایم  
 و راه تو مرور ابیات نسیم  
 شبی جب یسارم افلاس انگسار  
 من یه می شمارم افلاس و انگسار  
 از دست سکه گذارم افلاس و انگسار  
 کافرو و فتنه دارم افلاس و انگسار  
 کشته هستم خیمه ساری و انگسار  
 هرگز ناپس پیارم افلاس و انگسار  
 در حضرت تو آدم افلاس و انگسار  
 شود زان یک نظر چون با دیدار

مرا چون ویدنت ممکن نگردد  
 محبت چون شرم مویکم سپید بود  
 لقا است خود بمن نیا سست یکبار  
 بیا بدر تر آنکس که خوش بخت  
 بروزی که سکت در گویم آید  
 فراقت میزند همواره را بسهم  
 آنهم که من لعلم دارم شکستگی  
 که بر سدم کسی که در درین جهان  
 در گوید هم شکستگی خود بمن سپار  
 تخم شکستگی خود بدست من بفرما  
 در آنچه که طاعت از نه دیگران  
 گر ماه و آفتاب نباشد مباحش کو  
 من احمد خلیفم و از بهر پادشاهان  
 در میان اهل عالم من زمره انستم  
 می نیارم که در جولان در صفت حق  
 پیش من از خدائی زانکه در و ترا  
 مرا همواره از مردان رو بند آتی  
 که شوم حاکم از کعبه عارفان هر طایفه  
 از روی وصل جانان و آن در  
 امده امیدار مایم چون زمره انستم  
 من بنده بنده و طغسل را هم

لوحه جان سست مگر که که بسودیم  
 ز بهر ت شبد سبید ای یار مویکم  
 پیرو عالم اینست آرزویم  
 ترا من چون نیام زشت خویم  
 شود و اما سخته آن روز گویم  
 و احمد زین سبب های و هویم  
 هرگز من شکسته گذارم شکستگی  
 گویم و با جواب که دارم شکستگی  
 در عمر خود بد و استیلا هم شکستگی  
 در شکست سینه لاله کار هم شکستگی  
 من در میان ایشان آرم شکستگی  
 پر لور کردیل و نهارم شکستگی  
 بودم تو اضع آدم و تارم شکستگی  
 در ره انبار آدم من زمره انستم  
 کا درین میدان عالم من زمره انستم  
 چون کنم در مان هر هم من زمره انستم  
 گفتی ای یار محمد من زمره انستم  
 قول من این باشد که من زمره انستم  
 که شود انتم مسلم من زمره انستم  
 چون با چشم بر خیم من زمره انستم  
 سینه در خورشید با د شام

نایب

پارم بنود بحضرت او  
 کے باجم دولت وصالش  
 کز درو شدہ ام بیان فرزین  
 مانند برادران یوسف  
 اندر عصیان کردن چو کوہم  
 ایلیت وصل حق ندارم  
 درمن چو نظر کند بر حمت  
 در بار و در عجب نباشد  
 میدان به یقین کہ بچکنیست  
 نیکو شوم از کمال لطفش  
 بزرگ کند اخضر روز گاند با من  
 یکے مفتی کی مرشد کی واعظ کی ناصح  
 یکے جاشع یکے فاضل کی حاضر کی ناظر  
 یکے ناسک کی ذاکر کی حامد کی قاری  
 یکے تائیکے نادم کی باکی کی خالیف  
 یکے صابر کی شاکر کی تالی کی داعی  
 یکے مقبل کی منضل کی مکرم کی نعم  
 چه نسبت از خبر بین مردان راه دین  
 عجب دارم ز عالمیان کہ مرد و نیکو خاندنم  
 بدمن قاضی من جا کم نہ من عالم بدمن معصوم  
 منم مذہب منم مجرم منم خالی منم عاصی

تا طالب نام و ننگ و جاہم  
چون حلق و مراد نفس خواہم  
زان مے کند قبول شاہم  
افگند ہوا بقعر جاہم  
واندر طاعت سبک چوکام  
زمین در و ہمیشہ مے بکام  
نا چیز شود ہمہ کسناہم  
چون مے شنود ددام انہم  
در ہر دو جہان جزا و نپاہم  
احمد صفت ارچہ من تباہم  
کہ دار و بہر کی زاریان بجاہم  
سیرتھا  
یکے کیسے دانا یکے عالم یکے فاضل  
یکے زاہد کی جاہل کی عابد کی عامل  
یکے سالک کی عارف کی دانشور کی حاصل  
یکے صائم کی قائم کی ساکت کی قابل  
یکے راکع یکے ساجد کی طالب کی قابل  
یکے محل یکے محراب یکے منصف کی عادل  
برابر کے بود و بخون بنبر و عقل با عاقل  
ملک کی باشد انکس بود در کار و غافل  
نہ من باسع نہ من فارغ نہ من ہنر کی کل  
منہ حاضر منہ ناقص منہ عاقل منہ غافل

مسکین بفتح کیم  
 دوم خوندیک  
 خوندیک شدن خوندیک  
 ویکسار دل و کائن  
 تائی علیقه که رکنی  
 سرود دل خود خوند  
 و خوند که خوند  
 میشود دلی دیک  
 باغ فانی شده  
 و فاضل در خوند  
 در باغی بخند  
 و در آرمه و جوابی



هر در حال بارم بار و دوسه  
 که کز یار محرومست یا لیت  
 من و دین و دین بکار نایم  
 چون نیستم از شمار مردان  
 که ز رحمت خویش دور دارم  
 نفسم نشود بر طبع و مامور  
 منصور بجا شوم بجا لم  
 من خاصه و اهل حق نکر دم  
 احمد گوید بقبایب با هم  
 بعضی مویشند و گویند که کند  
 از من اگر به پستی کاخ تو گیتی  
 من کیستم که گویم حمد و ثناء تو  
 علمم بدانند قاصر از کنه رفعتت  
 مانند گل ز شادی بشکفت هر که یا  
 نقد و طای تو چه میراست از شمار  
 نامش نیست و پستی پاره ز کوهست  
 در پیر بود که بغیرت نظر کنند  
 تقصیر کرده باشم من که کنم شمار  
 کاخ زره محبت تو صد هزار کس  
 احمد که ای شست و تو سلطان احمد  
 در جهان از من بهتر و یار نیست

زمین این نابکاری کز نراوی  
 جمال او درین کشور ترا دوسه  
 در مرتبه شمار نایم  
 نیست که من بکار نایم  
 در دیده خلق خود را نایم  
 ما دام که زیر بار نایم  
 تار قص کنان بهار نایم  
 گزاف است و باید از نایم  
 تا گشت تیغ یار نایم  
 لیکن نه من ندکرم و نی مونم  
 گویم که نزد اهل طریقت مخفی شوم  
 من کیستم که جویم وصل بقا تو  
 عظم باند چیران و روبرو با تو  
 فطرت و نصیب رحمت استهای تو  
 زمین روی حلقه میطلم از عطای تو  
 از دل که نیست در کعبه و پناه تو  
 مقبل بود کسی که شود مبتلای تو  
 جان و دل و دود و دیده زهر پناه تو  
 از تیغ تیز کشته شد زار برای تو  
 قرب تو می بخوابد از تو که است  
 همچو من بیکم و وزن بیکار نیست

<p>             هست غم روزه رفته رفته              سکه شوم منصور در صفت خیال              در سینه یاجم جفا یق را از آنکه              سر مردان من چه دائم لیس پسر              من چه گویم از اشارت شیوخ              ناتمام افتاده ام در کار فقر              گرچه من در ویش و ساکت تم              چون نه بنیم چهره مقصود خود              خوردن و خفتن است کار جمال              که بمنزل رسد جمال از آنکه              برده باری بود ستوده و لیک              خلق را این گمان که در سلوک              یاز ساحات سینه خاک پوس              یا چو کل در ریاض طاقت حق              آنچنان نیست بل که ورزش ده              مبادا کس چو من در ربع مسکون              چو یعقوب زبانی یوسف در اندوه              مرایا ریت لیل حسن افسوس              دو چشم من روان است از جد              بنزد مار فراقش نیش بر جان              سینه بسا در طیب عشق دلبر           </p>	<p>             هست گفتار هم و سله کردار نیست              نفس من چون مستحق دار نیست              مرا از دهن و دل هشیار نیست              سینه من مخزن اسرار نیست              چون اشارت بدرک عیار نیست              هر لک لایق این کار نیست              در فقران مرا انکار نیست              چشم بختم احمد ایدار نیست              بیه عمل گفتن است کار جمال              روز و شب خفتن است کار جمال              چشم اشفتن است کار جمال              دایما سفتن است کار جمال              هر زمان رفتن است کار جمال              نیز بیک گفتن است کار جمال              جمله خفتن است کار جمال              زورمان دور و با هر دور مقرون              چو موسی در تاسف بهر بارون              ز لیلی فردماندم هم چو مخون              بیه باشد روان همواره چون              کس به او نیار و کرد افسون              دل پیار را از جگر معجون           </p>
--	---

خفتن  
 بیک گفتن  
 در ریاض طاقت  
 در ربع مسکون



ز هجر یا رنج و غم سه و سال  
 ز شوق ماه روی خود شب و روز  
 بمن نمود خور را و ز جواسنه  
 اسیدم بود کاندز وقت پیری  
 و ریغاصرتا گریه و حزن  
 چون ضعیف که با شتم و توسل  
 ترا چه بالکزان که از وقت تو  
 منم بگریه تو لوی مرا چه غم دارد  
 بر آنچه خواهی آن میکنی ز خود رایی  
 بهر زبان که شایم سزای آنی تو  
 مکه با وصل و نسب مرا ترا نمی باید  
 ز رو بهت عالی ملازمان در دست  
 بجان و دیده و دل یگران محبت  
 بسوز سینه سلمان و اشپم صیب  
 عمرم گذشت در اسفان بمانده ام  
 مویم سپید و نامه سیه شد ز مصیبت  
 از تنگ نادر اوی بر سر لک خوران  
 باری کنم بکار چه ازین پس کوه و کلاهی  
 اسحاق را نمائیم یعقوب سینه مستم  
 یوسف نه و ندارم دیدار یوسفی  
 باقی سال ندیده و نافرسته در سحای

کجا جایش که کرد و شد محزون  
 منم سرگشته دایم به جو گردون  
 اگر چه ریختم از دیدن کان خون  
 به بنیم هم ندیدم که اکنون  
 شوم تا دیده اندر کور بدفون  
 حدیث وصل تو گفتن بود نادانی  
 هزار گونه بود هر زبان پریشانی  
 اگر تو خون دل از دیگران افشانی  
 بران بران که تو این کار نیک میرانی  
 زبان پهلوی و پارسی و سربانی  
 سیکه هست و رده تو بهند و خراسانی  
 سینه کنند که طاق صفه خانه  
 توئی مرید صیب و محب سلمانی  
 که مرحال حزین را بکوی خود خوانی  
 پیری رسید عاجز و حیران بمانده ام  
 خندان چو گو شکر دم گریان بمانده ام  
 به پائی ایستاده چو خندان بمانده ام  
 زیر که سون ز در زرش مردان بمانده ام  
 بنورن بکنج خانه از عزت بمانده ام  
 ز رخ چاه دیده بندان بمانده ام  
 خانیستان مرغ سلیمان بمانده ام

چند  
 باغ و باغستان  
 خایک در  
 سندان کر  
 که زمین بدان  
 کوفت در  
 شرف و پای  
 وزن بخت  
 و غارتی بماند  
 و باغ و باغ  
 سلیمان و سلیمان  
 و نیکو و نیکو  
 و نیکو و نیکو

فی درخویم که خواهم زیور حق گویم  
 محبوبا چو دیدم بی باک و بی نیاز  
 گفتم پیام وصل تو معشوق بشوم  
 دربان ز وصل باشد در فراق را  
 من گفتم چو دور کن رخ سیه دلم  
 چون باری نیایم ای احمد طیب  
 شدم پیر و نرستم راه مردان  
 مرادش مردان کس بود جای  
 میان جمع مردان کو دلم زانکه  
 بصورت مرد شهرم یکاکن من  
 غریزی کشیده برسان یوسف  
 بنودی بد لگام این توسن نفس  
 شودش باز ماه چرخ روشن  
 نیار دگشت آب برفت دریا  
 بود دلخواه نامردان زرقم  
 کشد بارش کند بادش بچیت  
 نکه کن بر باد قرب قائم  
 سزد و پلنر که دون سایش مروز  
 زبان درکش بکام اندر بجالا  
 در یفا عمر رفت اندر بطالت  
 چه خواهم گفت پیش حق چو

بدوش همچو موسی عمران بنده ام  
 لرزان و ترسکار و پراسان بنده ام  
 بام از کجا که ورته پیران بنده ام  
 تالان زرد و در پی دران بنده ام  
 امید و رفعت سلطان بنده ام  
 ده ده چرخه گه گه گه گه بنده ام  
 بماندم پس ز منتر نگاه مردان  
 نه ام شایسته کوه نگاه مردان  
 زمین منتر بود بر آه مردان  
 شرف دار در پیشگاه مردان  
 اگر افتاده در چاه مردان  
 پروزی که چریدی نگاه مردان  
 کند و لبها منور مساء مردان  
 نف آتش مزاج آه مردان  
 نباشد جز که حق دلخواه مردان  
 تن بام و دل آگاه مردان  
 فریده الحق الدین شاه مردان  
 بنزدی قوم خند نگاه مردان  
 چه دانی قدر و مهر و جاهد مردان  
 ز دنیا سیرم با خود نجاست  
 ندارم جز گناه و جبر بطالت

نه نيکي کم کنم کس را بدريت  
 نه انهم هیچ معيبي از معاني  
 نه ام اندر عمل یکدم وليکن  
 اگر گويم که از من کس بهتر  
 مصيبت دارم از پيچان محبوب  
 حرمت و صدام من شوم نفس  
 اصيل من و سعي از يار محروم  
 بهالت از نسب حاصل نيابد  
 جمالا اصل را بگذار و بپذير  
 تا مزاج کار خود در يافتم  
 يافتم تلخي بکام زندگي  
 نفس و دن را از پاي ناکردني  
 شير غران است اندر دين بلکه  
 چون کشادم نامه اعمال خود  
 خويش را در طريق حست و جوی  
 من تباريکي بماندم روز شوب  
 و بگران را صاف دیدم و قتها  
 بدگفت خود را بنگه کردم بلاس  
 سوي اهل دل نظر انداختم  
 آنچه احمه گفت کين کار نيست  
 من با کس خيس ز ابرار نيستم

بفعل بدکنم دايم و لالت  
 کنم و عواصم دانش ز جهالت  
 منم همواره در نطق و مقالت  
 از بين گفتن مشغول و استخالت  
 نباشد صفت زرين و پيچ حالت  
 و در همه في الين طالت  
 بشيزي بيم نيز و اين اصالت  
 ز قرب حق بود مغرور و جلالت  
 براسي يار خود يا طعنه يالت  
 حال خود بهر لحظه بهتر يافتم  
 کس نه پندارد که شکر يافتم  
 لايق و در خور و خجسته يافتم  
 مرور اين سگ سحر يافتم  
 ثبت کرده اندر دفتر يافتم  
 از همه حد کام پست يافتم  
 خانه اقربان منور يافتم  
 وقت خود را من بکدر يافتم  
 عارفان را تاج بر سر يافتم  
 جمله را از خويش بهتر يافتم  
 کاندرين ره کار ديگر يافتم  
 من سفله ليم را خوار يافتم

چون من بهیم بهر زاسر ار مژدن  
 باز مره رجال چرانیستم جلیس  
 آورده ام ارادت و اقرار کرده ام  
 کار و کرد مریدان از کار پیش رفت  
 بر من اگر نگویند این قوم سر خوش  
 فقر شریف لایق شخص ضعیف  
 دین را خراب کردم بگذارتم که من  
 در مرغزار معنی خود را بهمان خار  
 بیدار چهره بیند شبها مراد را  
 بس موسیت بوقت بخت نازلان  
 با دین همه بروزی صد شکر میکنم  
 کستم مقرب ایشان چون از خطیب  
 امروز من بفرصت گهباں مخفتم  
 که سایه سپهر سد کاخ تو کیست  
 کار رجال کردم آغاز در جهان  
 و آنرا بود بشیوه خود هر مخفتم  
 در فن خویش بر مان دار ندان  
 به نفس مخفتم انرا سامان بود پله  
 جمع اگر بینی و من اندران میان  
 شخصی که او بهر در زد مخفتم  
 زمین پس مرا چال مخوان چون چال

کے گفتہ ام چنین کہ زاسر ار مژدن  
 گرد رہ سبک ز اغیار نیستم  
 لیکن درین طریق پہنچا نیستم  
 کارم نرفت پیش چو در کاخ  
 شاید از ان کہ محرم اسرار نیستم  
 زمین روی من بقصر نواز نیستم  
 سیران کنندہ ہستم معیار نیستم  
 عزت نیز سرتیو گل خار نیستم  
 من چہ چون نہ بیستم بیدار نیستم  
 بے بہرہ ام چو صاحب بحر نیستم  
 کز قول و فعل مردان نیز نیستم  
 منت خدا ایراکہ در انکار نیستم  
 چون نیستم ز مرہ مردان مخفتم  
 گویم کہ من بفرصت گہباں مخفتم  
 و آنرا بسر بروم من از ان مخفتم  
 من شیوہ پیفتہ وادان مخفتم  
 الا من کہ سپہ آن بر مان مخفتم  
 در من نہ کہ بے سر سامان مخفتم  
 مے دان کہ من بجمع ایشان مخفتم  
 بگذشتہ از جوانی من ان مخفتم  
 لیکن اگر جوانی مے خوان مخفتم

تو سخت نبی بچوش میباش  
 بهر خام بچوش بچنه گردد  
 چون مردم چشم باش در گنج  
 بے توش و توان نه رو توان  
 نفس تو بد است و یار نیکو  
 از شرب ر حیق جام تحقیق  
 میبین بد و دیده و بین در هیچ  
 اے پور خطیب در ره فقر  
 چون نه ام از جمع مردان و ادب  
 بهیچ نامردان بنوشم اطلس و یا خنر  
 زار کریم چون باندم من ساکن  
 پرده را بر درم و انگاه مرستار  
 خرقه پوشان خلعت شریف و بخت  
 صحبت مردان نیام چون مردان  
 من شدم اندر جهان محروم کار  
 کس را در همه عالم بتر ز خود نمی  
 اگر خواهم که نویسم فصاحت و خوش کاغذ  
 و اگر خواهم که بشمارم فعال ستر خود  
 چه بسا ز من قصه اسرار مردان  
 اگر از فرقه جانان گریبان بر درم  
 نیم راضی بچشم خود که دایم آب میریزد

زمین واقع در خروش میباش  
 بس خام بیان بچوش میباش  
 در گوشه نشین چو گوش میباش  
 در ساز توان و توش میباش  
 نیکو خرد فروش میباش  
 هرست شود و بهوش میباش  
 میگو سخن و خموش میباش  
 تا باشی پرده پوش میباش  
 و ز زنان و پسترم زان و دستم  
 از حریر و شعر و کتان و دستم  
 پس چو بل پرده گریان و دمی دستم  
 کرده از حریر پریشان دستم  
 من باندم دور از ایشان دستم  
 زمین سفت گشت حیران دستم  
 چون چال زر و حرمان دمی دستم  
 بجز نفس خفیس خود بکیت بد نیستیم  
 خصالم چون قبیح آدم چنان نیستیم  
 شردن بود کن چو از حد نمی نیستیم  
 بنم طفل و و حرف خود بچرا نیستیم  
 که عطف دامن و دامن بکف نمی نیستیم  
 که از اشک سرشکشان نشان نمی نیستیم

توش  
 با چشم و دماغ  
 توانایی و توش  
 ترکیب و دود و نور  
 در دماغ

چو درگاه خداوندی محل چاکان  
 نخواه از من روش چون من چنینم  
 نه ام کامل ولیکن ناقص من  
 چو من می بگرم در اهل گیتی  
 جوانی رفت و پیری اندر آمد  
 چو نالم من ز سوز و درد شاید  
 سکه نفسم که تا در کس نیفتد  
 ز راه سالکان چون بازانم  
 همه رفتند و من تنها ام امروز  
 اگر گریم نگویم کس که نگری  
 جهمان چون حلقه بر من تنگ باشد  
 مرا دلدار باید در دو عالم  
 ای خواجه کنون غلام میباش  
 گر خواجگی از خداست خواهی  
 شاید که شوی تو دانه خورشید  
 قوت تو بس است یا دمو  
 آواز تو اگر کلام خواهد  
 در گوید دم مزین مزین دم  
 تا آب صفت عزیز کردی  
 باشد که سگه رسی منزل  
 چون کاف شکاف گیر زانده

نزد او چنین در که از ان احمد بنی سینم  
 خوان از زمره مردان چو اینم  
 چنانم تا ندانی چون چنینم  
 هزار خود کس را می نه اینم  
 نشد محکم ز من ارکان دینم  
 که نالد مرغ و ماهی بر اینم  
 از ان از خلق عزلت میگزینم  
 ازین حسرت منی مسکینم  
 ز تنها چه شد ستانده قرینم  
 نشوید نیز کردی از اینم  
 چو شکل یار باشد بگینم  
 همین است احمد قول بسینم  
 پس علت نیک نام میباش  
 در بندگیش مدام میباش  
 مرغی شود بس بدام میباش  
 فارغ شده از طعام میباش  
 همواره تو در کلام میباش  
 لب بسته علی الله قوام میباش  
 خاک ره خاص عام میباش  
 پلینده و غنیر گام میباش  
 و انگاه خان چو لام میباش

<p>             خون خورچو شفق بشام میباش              اسے پور خطیب خام میباش              صدر رنگ عجیب دارم بوی تیر ندیدم              در خود نگاه کردم کز خود تیر ندیدم              دروا که تاج عزت یکدم بسیر ندیدم              حقا که در دو عالم یار و کر ندیدم              آری جز از جمالش نور بصر ندیدم              کان لذت و حلاوت اندر شکر ندیدم              دیوار بار او را سوراخ و در ندیدم              مرغ وجود خود را چون بال پر ندیدم              را کسی ز احمد محسروم تر ندیدم              دیدن درو بر غایت عین نمنا بین              آینه تیغ هدایت سوئی یا بین              آینه کف نه و روی سیاه بین              شمع ز سوز پر کن و آثار را بین              ناگاه تانیفت و پیش چاه بین              خلقی گذشت و خلق و کردش بین              قومی نشسته دایم و پریشگاه بین              چاه دران ز فرق قتر کلاه بین              بهتر ز خود بیسه بدر بادشاه بین              بادی جوار میدیدم دیدم سزا خویش           </p>	<p>             تالان چو مژه بصبح می شو              پنجه نشدی اگر غمیت نیست              اندر زمانه کس را از خود تیر ندیدم              می خواستم که بینم از خود تیر گیتی              بدوش خویش دیدم دایم پائین              چون هم سر کشاوم یکبار دیدم آنکه              شاد خیره دیدم کانم بی رویتش              از یادشان حلاوت در کام یافتن              قصه وصال جانا ندیدم بلند لیکن              گفتم که سوئی صلیح طیران کم بایدم              محروم گشته دیدم ایضه نیل ویش              ای احمد ا تو مری دنیا چو دایه بین              شیطان سیاقصد تو در گویت اورید              از فضل تو بیفتی شد صورت سیاه              کم کرده راه مادی در ظلمت بوی              نوره روی و در ره تلافی پیریت              تا کی بشط وریا کشتی طلب کنی              غور و راستاده بنکر در پایکده ام              یا انت از وصال نباده بسر کلاه              خواهی تو قرب بادشاهی چو گدا              دنیا چو بر کر دیدم دیدم هنر ای خوش           </p>
---	---

این شعر در  
 کتاب  
 دیوانه  
 است



به آن بدی که نفس و فی را بکشتی  
 سحری نمی شنیدم گفتن بد  
 در بر فکند بودم اندوختن جامه  
 خمر فریب شیطان می یختم دلم  
 یکجندی ندیدم در صورت هوس  
 شهیدی هوسی که زهر فریبست جمال  
 یا لیت که ما درم نزا دی  
 گر ما در من عقیقه بودی  
 شر است نهاده در بنیادم  
 محروم منم ز هر صلاصه  
 من از ذل خلق و اهل عالم  
 که پیر فلک حدیث کردی  
 شوق عیلم که بے رواجست  
 حاصل بجهان دو چنبر دارم  
 یا ران رفتند و من بمانم  
 نفسی دارم که امر حق را  
 که یافتی بد و ز خویش  
 فخر یادکنم ز نفس ظالم  
 محذورم فخر یدالت و دین  
 سلطان مشایخست و شاید  
 عالی نسبی رفیع قدره

او را چو پروریدم دیدم ستر خویش  
 تا گفت شنیدم دیدم ستر خویش  
 آن جا می چون دیدم دیدم ستر خویش  
 لیکن چو در کشیدم دیدم ستر خویش  
 چون سواد دیدم دیدم ستر خویش  
 زان نازکان شنیدم دیدم ستر خویش  
 تا فتنه بیانه ایستاده  
 باره چو منی از و نهادی  
 کم با دایچنین بنیادی  
 موسوم منم بهر ناسا ده  
 دار و بخصالم اعتقاد ده  
 از من بتر نشان ندادی  
 بیستم نوزد و رکسادی  
 بر سر خاکه بدست بادی  
 سینه را حله مرانه ترا ده  
 در عسمر نکر و التیاده  
 بالنفس بکرده جها ده  
 چویم بجناب سپردادی  
 کش هست بجمع انفرادی  
 در بان در شش چو کتبادی  
 ز اهر حسی جلعه ترا ده

در راه یقین کزیده شیخی  
 اشکال و طریقت و حقیقت  
 پیر سالک را بقول و فعلش  
 احمد که مرید خدمت اوست  
 من پیر گناهان بسیار میکنم  
 ای کاش که بنودی نفس پلید من  
 خود را بنار سوزان از کثرت گناه  
 حریف شده است معصیت مرا  
 لیکن ز حال نیکی اخبار میکنند  
 انظار خیر از من بفلسفه زانکه  
 نام من احمد آمد و فعل ستوده است  
 ریشه چنین خوان تست احمد  
 خون تو عنان پیر فقیر است  
 وارنده نشان تو خلا لایق  
 داری تو نشان عشق لبس نیز  
 ویرکان غم تو لعل شادیت  
 چون در غم تو بهار تو نیست  
 قشرب تو جنان عارفان تست  
 کردی تو بنیان جمال و عدت  
 احمد ز تو دور و اهل عالم  
 تا از من کدا هفت از در شاهان

در شرح ستوده استاد می  
 یا بد ز بیان او کشاده  
 تصدیق و وثوق و اعتماد  
 زو خواهد بهترین مراد  
 دانند ز جهل بکنه اصرار میکنم  
 کز گفت نفس پر جهل من کار میکنم  
 شایان سستی و سزاوار میکنم  
 منکر نه ام بمعصیت اشتراک میکنم  
 لیکن من از برای خود اخبار میکنم  
 چیزی که در منست من اظهار میکنم  
 تن را بفعل زشت کران با میکنم  
 محتاج بنیان تست احمد  
 گیرنده عنان تست احمد  
 بسته بنشان تست احمد  
 مجروح سنان تست احمد  
 جوینده کان تست احمد  
 قانع بخندان تست احمد  
 مشتاق جنان تست احمد  
 پیرسان زینان تست احمد  
 گوینده که زان تست احمد  
 نادم پیاده رفت همه عز و جاه من

<p>             شد منم ز جمله بند و سپاه من              گونه چگونگی کرده دین گونه راه من              که طاقت ارد آخر پستاه من              در دامن بکار نیاید رشتاه من              روشن نکرد یارم روز سپاه من              پوشید رخ و ریخا روی ماه من              چون نشنود جیب و دست ماه من              کبر سچ لاشه نخورد آب کاه من              خوابد بیکه علامه و گاهی کلاه من              چون پیر بجای نبود نیک خواه من              در مرز شطرت پست و نیا من              کو کاروان پیر که آید بجای من              از ره پیران از من از ره خیرندارم              چونت برم بخون از ره خیرندارم              در جیب و دست من از ره خیرندارم              و مانده ام بمکان از ره خیرندارم              چون میروم بگلخن از ره خیرندارم              من رسم گلشن از ره خیرندارم              اری منم بسکن از ره خیرندارم              نه پرسد مرا بکین و ریخا              ندارم یار و رشتیون و لیکن           </p>	<p>             ایک بند و گینه او ترک تاز کرد              راه دراز بدر قد من ز لطف یار              بر پشت من فراقش بار کران نهاد              کشته من شکست بدر یار سپاه              روزم سپاه کشت سر اسر بخشت              بنمودی زنگی شبها بعد دست              گر صد هزار آه کم من زور دل              از شوم من بدار عجب برین جهان              حالم چنین و هر کس ز رو اعتقاد              فریاد من بحضرت پیرت بر زبان              والا فرید و ملتین آینه ذرات است              من احمد چو پست افتاده ام بجای              من بدخصال بدفن از ره خیرندارم              وز من تو می بخوای تا فرزند نام              شیطان نفس هر دو با من ند بهره              رفتند هر نامم لیکن من از ضعیف              دنیا چو گلخن آمد من از ره خیرندارم              کوئی مروج حق چون گلشن است              گفتا جمال مسکن از ره خیرندارم              و ریخا رفت عمر من در ریخا              ندارم عمر راشیون و لیکن           </p>
--	--

مرد در غضب لحظ افتاد زیر اک	شدم من سوخته خرم درینا
سراسر یار خواهم مسکن خود	من یابم من آن مسکن درینا
امیدم بر که گیرم دامن یار	به ستم نادیده آن دامن درینا
ز قریبش رسیده بایک نامدم	بجای هر چون بیشتر درینا
و حالش گلشن من تا به پیری	نکشم اهل آن گلشن درینا
بکام چون نشد یک لحظه اندست	بسی شادی کند دشمن درینا
جمال امیر وی نادیده محبوب	درینا انجمن رفتن درینا
احداصل نور قطره آب	مشرع کشته با کفی ز شراب
چند آید ز خاک نخوت و کبر	چند خیزد من ز قطره آب
مانده در حجابها چو زنان	بر درازش خویش جمله حجاب
جمع گشته است در لشهوتها	بتو گویم یکان یکان بحساب
در دلب شهوت در دیده	در زبان شهوت است بین در باب
در دوست و دو پایچین نهی است	کس نداند کرا و لوالالباب
در سکوت و کلام شهوت پیش	بچنین همه شمر سوال جواب
بهست شهوت بر لباس بی	بهست شهوت بر طعام و شراب
انچه گفتم ز شهوت فحش است	در شراب شهوت است در هر باب
شهوت چون سرب ز تشنه	که رود تشنگی نور شراب
دور کن دور کن ز خود شهوت	چندان در استخوان چو کلاب
آه از نفس خود ترستم من	تا کنون نفس من پرستم من
نفس را در ستا و کی دیدم	سر بر آواز آن نشستم من
چون ندارم بره ثبات قدم	از همه خلق زیر دستم من

زینهارم مگو بلند از آنکه  
 از پیے اعتقاد خویش مرا  
 سنگ سارم کنی و خون ریزی  
 که بود تا بگویم از در شک  
 تا ز تم نقره کن و ضلّال حبیب  
 بوده ام سالها به بند فراق  
 شورید و روزگار خویشم  
 خوار است خنده لقم آری  
 مارست گزنده خار خود چیست  
 شهوت بوجود من چو دار است  
 حرصم نارست در نهادم  
 کشته است چو کار من بواها  
 بارست بدی و من خمیده  
 و در هر چو اخت یار این بود  
 یارم چو پیکار و من خزانم  
 از دیده چو اشک در فراقش  
 افسوس که من بسان احمد  
 کمالان همواره خود را کم زنند  
 طالبان نایند باز از حبست جوی  
 عاشقان نهند از سر بار عشق  
 زمره دارند ماتم از فراق

پشتم من بلند و پستم من  
 نیک خوانی و نیک کیشم من  
 کردانی چنانکه پستم من  
 از منی عشق یارمستم من  
 لشکر پیرا شکستم من  
 احمد آیین زبند جستم من  
 در مانده بگرد کار خویشم  
 باخته ز نوک خار خویشم  
 من زخم خوران زمار خویشم  
 اوخته من بدار خویشم  
 تن سوخته من ز نار خویشم  
 من غرق درین بحار خویشم  
 پیوسته بپیر بار خویشم  
 نالنده ز اخت یار خویشم  
 زان دور من از بهار خویشم  
 خون ریخته در کنار خویشم  
 محروم ز وصل یار خویشم  
 ناقصان در بدعت خود دم زنند  
 و بر ایشان زخمها محکم زنند  
 از کرانی گر چه که خشم زنند  
 و ستم برفق در ماتم زنند

در دل محزون لنگان بیهوش  
 گر بشور آید این دیوانگان  
 می نیاید سنگ بر آید ز دست  
 چون قدم در راه دین هر خط بستر نیم  
 حاجتی حاجتی و جانی خوانده ام مرگ  
 نه نصیب از نصیب کار اهل معرفت  
 از تافت بر آرم روز و شب و هر روز  
 می خرم پیش درگه مولی یو هیچ  
 نایب شادی بدادم بستم نقد بخش  
 نایب کایش رساند از پی قربت مرا  
 مجلس علی فرید الحق والدین نکرین  
 احمد در ویش گردید چون شایم در دل  
 کس را در همه گهیاں تبارز خود کنیم  
 اگر چه مردم نادان نبرد خلق بد باشد  
 ندیدم پیرو کو که را تبارز خود درین عالم  
 بی رای چون بنی بنیم چه گویم کوز من  
 میان شش جبهت شخصی نمی بوم چو خودم  
 به پیدار و زها چشم نگر بنیم تبارز خود  
 جلالی نگر در خود و ز سر کز دل خود  
 اگر چه بس گنه کارم ولیکن بنفصل دارم  
 مگر صانع شوم روزی که بیاورد یارم

غم که دایم لغزها زان غم زنند  
 عالمی از بهر حق در هم زنند  
 زانکه چوب و سنگ محرم زنند  
 خویشتن بنی ز روی نقص از سر می زنند  
 نه مراد از خود تیر ترین نام دیگر بنیم  
 زین سبب چشم گریان در گوهر بنیم  
 بس غرامتها زان بر باد صرصر بنیم  
 در سر بیچارگی بس جبهه بر سر بنیم  
 زان غمش را در دل محزون بنیم  
 دست خود از چاکری به پا ستور بنیم  
 چرخ را از استمان او فرو بنیم  
 کوئی از دستش در کام شکر بنیم  
 بزرگ کند کردان تبارز خود بنیم  
 ولیکن دم نادان تبارز خود بنیم  
 چو آن بی سرو سامان را تبارز خود بنیم  
 چنین گویم که در انسان تبارز خود بنیم  
 نظر کردم بچارار کان تبارز خود بنیم  
 می جویم بیست چنان تبارز خود بنیم  
 همیشه بزرگان را تبارز خود بنیم  
 و گر چه بس شبه کارم ولیکن مجادام  
 صلا حم از کجا باشد چو نفس مبتلا دارم

جان  
 در چشمه سینه  
 زدن و خفتن  
 چو بکشد و بنفش  
 بسوی جانان  
 نشانی

طبعیم چون کند در ز چو در دم بنیاسد  
 مرا اگر یار من پرسد که در چشمم با داری  
 سرشته شد با ندویش هیچ آب کلم در تن  
 من و دلبر جدا مانده میان سین بر غم  
 همه جویم بر روز و شب من آن کم کرده  
 مرید کترین احمد ز روی فرم میگوید  
 فرید الحقی و الملت که مسعود اسم او  
 به محو اهل پرده کن آن نفس بر سر دانی  
 زین سبب بر سر من نهاده و شاد گواه  
 مرتر او هیچ مردان حق ندیده جا  
 خرقه مردان بدون کن تو آن نفس بلند  
 از عصا و کوه در کشن خوشیست زین  
 در جفا کتب و شهوت نده همچون زن  
 گوشتهاست و امنی چشم نه لب میگری  
 دی ترا از پاره لطفه یاد آورده اند  
 از سر حسرت کیان بر دلیلی پوخت  
 گر عاصی داد و دید باشم  
 چون جامه نرم و خوب جویم  
 نه زینت بو تر آب یا بزم  
 و شوار بود خلیفه پودن  
 در پیر که او حسین قست

جنیم حل کند شکل که شکر شکل دارم  
 بگویم با غسلی ز جان بلی دارم بلی دارم  
 جنین آب کلی دارم چندین و کلی دارم  
 ولی دارم و دارم ولی بر خون دارم  
 نه با خود همی دارم نه این ستر دارم  
 که مددگر شوم اکنون چه ستر قبل دارم  
 بکماله بجز الله که شیخ کاسه دارم  
 چون ز مردان نیستی بیدار سر دانی  
 چاه و در و پشته اند زیر چادر دانی  
 چون ترا چون زن نان باشد لب بر دانی  
 ز آنکه هست کسوت زیبا و بهتر دانی  
 و آنکه لاک میا دارد و دیگر دانی  
 هر که ماند در جبال بهشت و در خور دانی  
 تا شود آن قطرهای چشم او تر دانی  
 نقطه را کی رسد تا او کند فر دانی  
 کاندین ره ناقص و بهر دانی  
 پس پی رو بوسه بباشم  
 و اندر بوسه شریک باشم  
 نه در ره بو نیز باشم  
 یا لیت که من مرید باشم  
 کرطین کنم بنرید باشم



<p> در سر کشم از اشارت پیر  روشن شودم رموز شکل  لیکن شاید که در کلاش  باید که ز حب و عشق معشوق  خود را با جل قریب بینم  کردار هم از غم خداتش  روزه که رسم یو صلت یار  احمد گوید که بجز محبوب  آنیم که مایه ندر ایم  ما ظا بر نیک سمنایم  در چشم جهانیان عزیزیم  از روزه هوا سیر نفیم  ماندیم به بند ازید و شهوت  با دوست نه ایم آرمیده  از نعمت وصل بے نصیبیم  پابند وصال بر دیاران  ز آسیب فراق مرک آسا  از دزه وصل نیست مارا  چون پور خطیب از جدائی  از عشق دلا خبر نداریم  چون سمنایم میان سینه </p>	<p> شیطان صفت و میر باشم  از پیر چو استفید باشم  لب و خفته در شنید باشم  من غمزه چون قدید باشم  تا از در او لبید باشم  ایمن شده از دغید باشم  اندر شب قدر و عید باشم  خاک قدم عبید باشم  مفلس شد کان روز کاریم  لیکن نپایان تباه کاریم  در حضرت حق عظیم خواریم  وز رحمت نفس دل فکاریم  ره چون نرویم زیر باریم  زان در شب و روز بی قراریم  کافق و جد از نرو یا ریم  ما خشم کنان برو باریم  ما تم زده ایم و سوگواریم  مرے بفرق سمنایم  پروم و م سردم براریم  وز درد و غمش اثر نداریم  از دوست مکر خبر نداریم </p>
---	---

<p>از زمره عاشقان نه زانکه مانند خستگان مجبور خود را تو ز زندگان سپند از چون لاجمال او ندیده سے پوسے بر او چو احمد</p>	<p>رخساره برنگ نرنداره لب خشک و دودیده سرنزاری کر بر در حق گذرنداره بس روشنی بهرنداره زیرا که ره و گرداره</p>
<p>ایضا در شوق خود</p> <p>اے دل تو کیستی که بدو آرزو ای جان تو کیستی که وصال طلب کنی ای دیده کیستی که جمالش بکفی ای تن تو کیستی که بر پیش قدم نمی ای عقل کیستی که ز سلف عشق ای آنکه عشق بازی و تیر و قلاب صلب اندر طریق عشق پیس سر بریده شد چو عشقش در میان لعل مکان کرد یکے را حشش اول صبر بود درون سینه اندوه را وطن ساخت بر شغف که عشق او بیاویخت نیارم که و بر کس زو شکایت اگر چه مر مرا اندر هجر داشت لقا خود مرا نمود ناگاه همی گفتم که من سکین که آن دور</p>	<p>اینست نه بس که از پے آن بزم کافی بود که یادش در خاطر آورد شکرانه ده که گوید همواره خون گری کاجا گذر نیابد هر شخص در وری مجنون شوی اگر تو درین کوی گزیده خود را تو زینهار ز عشاق نشمر این کار احمد الو سپنداره سرری ز قوت حمله اول سوی جان کرد یکے را شوق او اندر فغان کرد و چشم را روان چون نادران کرد و را چون من ضعیف ناتوان کرد که یارم اینچنین یا بچنان کرد صواب نیست خود کائناتان کرد ولیکن در زمان از من بمان کرد تا بد بس بر باید او همان کرد</p>

<p>         چو دیدم صبر کنون کی لقان کرد          دامنم ز درو پیرت در اضطرابانده          دیدم بر آب کشته سینه کباب مانده          از بخت باد و عایم نامستی بمانده          آن خسته هم جو باهی در آفتاب مانده          او از شراب قهرت مست خراب مانده          پیرگزنده راحمت و اندر عذاب مانده          پنجاهه گوشش بر در بر جواب مانده          سکه بود عاشق که او ترسان بود          عاشقی کور را نظیر در جان بود          عشق بروی حجت تابان بود          عقل اندر وصف او حیران بود          آنکه از خوف بلا لرزان بود          تانہ پنداری واکارزان بود          اگر زوئے حضرت سلطان بود          سالوسے در رقی میفروشیم          گویندہ بر من خال دوشیم          سجاوہ فگندہ برودوشیم          در کار سلوک سے نکوشیم          اما لک علم و عقل دیوشیم          یکچرخہ فقر سے نوشیم       </p>	<p>         مرا گوید جبالا صبر سے کن          اسی دل زنا ر عشق تو تابانده          وز عالم جدا سے بی تو مر ہمیشہ          کروم دعا ہر رستے وصال تو یابم          آنرا کہ رانده قہرت از راہ بی نیابم          دانرا کہ رانده لطف از رو و دستار          زمین کوئی بر کہ رفتہ در جست رجت          نام ترا بچوانده پور خطیب دانکہ          عشق بازی کار جان بازان بود          در نیابہ وصل جانان در دوگون          ہر کہ نار دتاب در عشق را          در عبارت در نیابہ عشق زانکہ          چون تو اندرفت اندر کوئی دوست          وصل اورا چون نہ اندکس بہا          احمد درویش را گرچہ کہ ہست          ما خروستہ صوف سے پہوشیم          در روز ہر اسے جمع دایم          در روز سے یا براہ مسجد          ہموارہ فقیر میسایم          کوئی ہم را کہ بد و دعوی          خوش سے بخوریم چرب شیرین       </p>
---	--

نا دیده کنند سینه چو پشمیم  
تا صاحب ذوق دو جود خوانند  
از کبر و خدای نیست خالی  
کے پختہ شویم تاکہ چون دیک  
اسے پور خطیب حق نیا بیم  
وانیم میان خلق کس من بتر نژاد  
خیری نژاد از من و شر نژاد بشمار  
با آنکه صهل و دعه مدد آفت  
زاید شر ز آتش بر نور سرچ رو  
ماهی تازه زاد موج فرات نیل  
دو قهر میرست فراوان صد فک  
نفس جہیت دارم کردی دول  
کو تہ کنم سخن کہ چو احمد بفعل شست  
انکہ کمتر در جهان خود را زد کمتر بیم  
پر کجا پائی ہند و فقیر زندہ پوش  
فقرستی و اساس کربا پیران کنم  
ز در خسار بیم ماکر ز رہا شد کوسا  
در د کو میری چکا را بد کہ خوا بیم  
ماکہ ابانیم فی فی بادشہ ما بیم نہانکہ  
پیل را نوک کلان انیم با شرم شک  
لذت بنجر چہ باشد کا پختن انیم

سے گوشہ نشین بسان کو شیم  
در وقت سماع سے خرو شیم  
اند رسخیم یا شوشیم  
از آتش معرفت بنوشیم  
تا در پے آب روان و نوشیم  
در باب نابکاری چون منی کر نژاد  
اری ز جوت ہر نے قند و شکر نژاد  
از شاخ خشک غنچہ سبز و شمر نژاد  
روزی زرد و مظلم تاری شمر نژاد  
از جوی یک غدیر و کچ شمر نژاد  
زان جلی صد قمار وی کمر نژاد  
جز رست و خطا و بدی و ضرر نژاد  
وقتہ ملک بد و بے بدی بشمر نژاد  
روی بر خاک زانو اضع چون کچہ کار نژاد  
ماز راہ کم زنی ہموارہ انجا سمر نژاد  
خانہ را از نیستہ دبی لواچی در نیم  
ز ر و خسار کا سرامو راچی ز نیم  
از دو چشم خواشیم دم لولو گو نیم  
دایما بر فرق خود از حقیقت فر نیم  
اسپانی را بہت با بجائی حشر نیم  
سپر سکین کجا تا جز یہ بر سحر نیم

سے بالغ و کون  
نہیں کہ شمشیر  
وقتہ سمر نژاد  
نشدہ آتش نیم  
بہر اول و  
نہیں شمشیر نژاد  
زیر جنت خرد  
"جاسے"  
نہیں شمشیر نیم  
نہیں شمشیر نیم  
نہیں شمشیر نیم  
"جاسے"

احمد و رویش در کوئی حق با خودیم  
 من که با ششم تا تو فرامی کنی  
 این نه بس باشد مرا از تو که تو  
 خویش من را نام یوسف میکنم  
 که بود آن دم که خوانی مرا  
 دل ز من بر روی کنون ترا  
 دیگر اندر عبد از زنیست بود  
 در دمن دیدی و در مان نزد  
 بر در قصر است که اے میکنم  
 تیر عشقت را بدست سازم جان  
 در قول بجز جدل ندانم  
 برسان اسد در نه کشتن  
 جبهان که دم چو که زیاده  
 تا عاقل و عاریم ز مقصود  
 بارم که بر من کنون بمنزل  
 کل که دم فشرق خود و لیکن  
 مانند سبیل گوشه گیرم  
 گفتم که ز بار وصل خواهم  
 در وصل حبیب خود جمالا  
 شاید اگر بگریم بر روگان خویش  
 خار کنه خلید بیاسی عیانم

شاید آنکه کر قدم برگزید خضر نیم  
 بس بجز قرب شایانم کنی  
 بنیشی هم چون غلامانم کنی  
 بوی که اندر چاه و زندانم کنی  
 و انگیز از در دهمانم کنی  
 کین زمان را ز قهر بی جانم کنی  
 عیدم آن باشد که قربانم کنی  
 وقت آن ناید که در مانم کنی  
 تا که از وصل سلطانم کنی  
 که چو احمد خسته آنم کنی  
 با قول و جدل عمل ندارم  
 طبع غم و جبل ندارم  
 استگی جبل ندارم  
 در بر حلی و حلل ندارم  
 هم نایه و هم جبل ندارم  
 ایلیت و نه قی گل ندارم  
 چون بر ترس ز حلل ندارم  
 من مسکین آن محل ندارم  
 هرگز گویم امل ندارم  
 زیرا که زشتی کم حلل خویش  
 گو دست تو تا بکشم تو را خویش

دارم بهار عمر و لیکن بخوشدلی اینک دل خربین کجا یار غمگسار از دولت فراوان بهم سزا آن لیکن اگر چه هست مرا جرم بیکان برای حق نکردم هیچ کاره درین چهل سال اندر راه سولی اگر گویم ز حال خود بسوزد همه عمرم خزان آمد و رنیا سیا داکس چو من در دار کشته مرا بے غم نیابی هیچ لیس بسی غمهاست اندر سینم رشتهایم بهم نالم همیشه نمی یابم جواب از حضرت دوست نباشد مثل من بے آب روی ندارم از سیه چرخان محبوب	یک کل پیچیم اندر بهار خویش تا در دل بگویم در پیش رخسارش کایز در بسوزد فر دانیای خویش امید عفو دارم از کرد کار خویش و سبب دارم کناه پیشماری ز خود و این نریدم هیچ یاری ز مهر دل دل پر دستداری نیامد بهره من تو بهاری خربین و مستمند دل فکاری مرا خوشش ل نهی در بهاری کجا یابم بعالم غمگسار فرو د افکنده سر چون سوکاری اگر چه می نمایم اضطراب نباشد همچو من بیچاره خواری بسان احمد مسکین قراره
---	--

## در عشق و محبت و طریق عاشقان

عشق چون ناگهان ظهور کند چون شود عشق حاضر اند دل عالم و عاقل و ادیب و فقیه تا نگوئے که ظلمت ارد عشق که ترا عشق افکند در خرن	عقل را عشق در نفور کند غارت و دانش و حضور کند جمله را عشق بے شعور کند سینه را عشق پر ز نور کند گاه در فرحت و سرور کند
--	---

سبج و عنسم آورد و بنو نرد یک  
 عاشق از عشق آن کند که کلیم  
 عشق مرعاشقان سکین را  
 ماتم اهل عشق است اجمت  
 احمد از نفسک است بیگانه شو  
 مرغ اندیش چوینی در زبان را  
 بو که کرد پائی تو شایسته زنجیر یار  
 تا بزلن غنبرین قریب جانان سی  
 و صدل و شمعست که و بر و علم و سخن  
 شغل و جاه لغت اندیش خوش خدایب  
 آنکس که او بهار که عشق یار یافت  
 و سستش ز گاستان تمنی نخل  
 از شام تا بصبح ز بهر وصال دوست  
 ایوب نوش کرد شرب محبتش  
 بر سر بجای افشرد آن شاه خشتین  
 بو بگر یافت اندر میسان غار  
 و آن عاشقی که دم زود از عشق  
 حاجی بعشق کعبه قدم زود راه صد  
 کوایان آنکس که زبانی بهر خوش  
 نه پرستنده ز بار مودت نگرشت  
 مقبل کسی که از بی محبوب زیان

شادوسی در راحت از تو دور کند  
 در تجلی بکوه طور کند  
 یار نا دیده در قیور کند  
 و صدل معشوق محض سو کند  
 از برای یار اندر کعبه و تجمانه شو  
 کاشی ل مسکین به پیش مرغ انده داد شو  
 گرچه پیشاری و یک از عشق و دیوانه شو  
 شاخ شاخ از آره رخ و بلا چون شانه شو  
 که و عشق جان بکف بنهاد چون پروانه شو  
 جمله را در باز و لبش عاشقی افسانه شو  
 تن را اسیر محنت و دل به یقین یافت  
 پالیش بکوبی عشق بکعبه بو که خاریا  
 بر روی آب دیده در سینه نرفت  
 تن را زینش کران دم دم فکریا  
 و ندانها از آن خاک را یافت  
 انسی گرفت در کف پارچه یار یافت  
 با طعنه و ملامت اختیار یافت  
 خشمش ز شور و ریاد و بخار یافت  
 در کارگاه حضرت محبوب یافت  
 نه هر دو فی زار محبت شریا یافت  
 دل را قرین اندوه تن را زار یافت



عاشق کسے بود کہ بلا ہا دوست را	بایا داندیش خود غمگساریافت
یکدم پیار میدوینا سودا کجالت	آن طالبی کہ وعدہ دیدار یافت
عاشقان دل بعشق شاو کنند	بر غم دوست اعتماد کنند
چون نگنجد دوسے بعشق اندر	عشق بازمی با تخاصم کنند
شوق دل راز غم رواج داند	شامی و عشق و رکنار کنند
عاشقان نیستند بستہ جان	عقد ہا را بجان کشا کنند
نامہ نام یار سے خوانند	چون شبانگاہ باو کنند
بر بیاض و وحشم صورت یار	یار نادیدہ سے سوا کنند
ورہ جست و جو سے یار دلم	از بلا ہا سخت تر او کنند
گر اشارت بود کہ جان بدید	از دل و دیدہ القیاد کنند
ورزش عشق بر بلا عشاق	از در سوزش و داو کنند
عشق دلبر نیست نتوانند	آسب دریا اگر بد او کنند
در صفت عشق نیر و ذخیر	گر چه بیند ایستاد کنند
چاکر کو سے یار خود باشند	لیک جلش ز کیتب او کنند
گرنگے بنگرد بر در یار	پاسی بوسش باعقاد کنند
وصل جانان مراد ایشانست	کار ہا بر این مراد کنند
نظم ہا گفت احمد مسکین	بوکہ در مر و کیش باو کنند
چون بر سریر روح نشیند عشق	وروار ملک سنین شود دل و عشق
عقل نیرای کہ ہستش فقر و غم	از سر برہی افتد کرد و عشق
ہر صدف کہ بیز الو در وقت	چون تیغ سرزبانی بر او عشق
مرد لیر باید در جنگ جاسے غم	تا منہم نگردد از وار و عشق

<p> در غور و تیر عشق دل عارفان بود  آز آنکه نفس کز رو داد شد حجاب  چون رفسر محبت بر فرق کس کشند  عاشق کسی است آنکه در او آید است  طفلی هنوز در ره عشق کمال آنکه  عشاق پیر جانان فریاد میکنند  تا بگو جان پیر کی جان کند قبول  چون اشتیاق در غایتش شود  جوینده وصال جلیب در جهان  در شام و صبح نغمه هزاران زنند  معشوق از تکبیر پاسخ نمیدهد  گوید جمال باک ندارد عاشقان  نیکی باشد کرد پیر جانان با  گر نسیم لطیف او بر بوستان دوز  اند و پیش در سینه با سبب جهان  هر دلی بچون دکانه گان از آنکه  درو پا چون از جیب بعین تیر قات  کاروان وصل و باید که زان با خلک  بایستی خواهم از وی نعمتش نیک  تا لقائی دل کشائی او نبیند گمان  گویند در جمیع درویشان جمال از راه عشق </p>	<p> هر جان دول نباشد در غور و تیر  چشم دلش نه بیند روی عشق  آن باد شاه نگیه زند بر سر عشق  اند میان مهدی داد شیر عشق  در فهم تو تکیه تکیه پیر عشق  وز عشق کشته حیران فریاد میکنند  بر کف نهاده یک جان فریاد میکنند  جامه دران و گریان فریاد میکنند  در پنج و در و سحران فریاد میکنند  در روز و شب و ان فریاد میکنند  گر چه دایم ایشان فریاد میکنند  زان اشکار و نهان فریاد میکنند  خوش بود و در خدمت جانان تمام با  خار و گل بود بر گلبن بستان با  کسب از دور همه فاق چون جهان با  واغ او در دل سرگشته حیران با  هم از و باشد علاج و مرهم دران با  از چه تاریک بچون یوسف کنعان با  او چو مستغنی است از ناکی کند فرمان با  چون و مانند زکریه و پیره کریان با  ما بکلی زان از اوزان ما اوزان با </p>
---	--

<p>             هر که در جست و جوی جانان نیست              عشق بازی از دمار طمع              عشق اولایق خواص آمد              آنکه عشقش کزید از بهر چینه              کیست از عاشقان درین عالم              ذره گوهر اید از کولیش              و در معشوق نازنین در دست              شور بختی کزین نصیب نیافت              پاره پیله در میان کویست              هیچ راحت جو وصل جانان نیست              پیش او تحفه چون فرست جان              نظم و نثری که ذکر او نه در دست              احمد ایار را همه جوئے              در سینه غم بکار اوئے              لیکن جو غمش بسینه آید              چشم جارسے زاشتیا فاش              نفسم چو پیتہ اش چلاش              قربش چو گشت و من چو خاک              عشقش دایم سوار باشد              منصور شد آنکه دار رو یافت              آنکس که ز سحر او چو جنگست           </p>	<p>             نرد عشاق اور انسان نیست              ز آنکه این کار کار حیوان نیست              عشق اورا عوام شایان نیست              هست راغب تر و پشیمان نیست              کز پے عشق یار حیران نیست              همچو او آفتاب تابان نیست              کا پنهان در دینج دران نیست              قابلے دان کہ اندر وجان نیست              دیدہ کوز شوق کہ بیان نیست              هیچ ریختہ چور پنج پیران نیست              ریزہ در خور و اہل کران نیست              آن بحر مثل اثر طبیان نیست              یار تو ظاہر است و پنهان نیست              در دیدہ خیال یار اوئے              باشندہ و پایدار اوئے              مانند جو یبار اوئے              ہموارہ بزیر بار اوئے              بارین ہمہ گل بخار اوئے              آرسے غازی سوار اوئے              منصور شد پس دار اوئے              نالندہ بسان تار اوئے           </p>
---	--

شخصی که دصال ندارد  
 نامرد گزید و از بلایش  
 دارن به واسه او جالا  
 تا تو خود را شکا کرده  
 از خجالت نیکوان پنجهان شدند  
 خویشتن را از پی خوبی حسن  
 سینهها را الش سلوت داده  
 عالمان را چو شل ز دل برده  
 عاشقان چون مرغ صید گشته اند  
 هر کرا دیدی بخت و چوئی خوش  
 بر امید صید قربت خود بنقد  
 شاد می باشم من دل خسته نگم  
 به جرمه یا بم من از تو ماه و سال  
 وصل تو چون یوسف مشکین جمال  
 بطرب تر انگویم چو بیم بجای آورم  
 بدست خدنگ و شد دل خسته جرمیم  
 ز وجود خود بنایم سه و سال اکبینه  
 سخن جیم ارچه چو شتر کس تلخ باشد  
 طلبش عقیق و یا گدازم همیشه در وی  
 غمش را کند درنگی که به نزد من نباشد  
 چو جمال نام یارم به هوا و عشق گیرد

سرگشته و بقیه را او لے  
 نامردان در فتر او لے  
 یکجان چه بود هزار او لے  
 عالے مجنون و شیدا کرده  
 من ندانم تا چه پند ا کرده  
 در میان جان و دل جا کرده  
 وید ما از نوز بینا کرده  
 عاقلان را سخت رسوا کرده  
 از چه چرخ عشق گیرا کرده  
 مرو را از جمله تنها کرده  
 خلق را مشغول سودا کرده  
 بهر من غمها مهیا کرده  
 چون تو قسم من پیمین را کرده  
 دور از دهم چون زینجا کرده  
 ز رضا بصلح گیرم همه چشم چناب من  
 نلکم بینه پنجهان بدن از خدنگ آورم  
 که شوم شکسته بر در کافور  
 چو شکر یکام زیزم ز شکر ناک آورم  
 که مکدر رسم ز دولت باب ناک آورم  
 بجنج فغان بر آرم ز پند در ناک آورم  
 سزوم که اندران دم نمیرم ز ناک آورم

<p>         باده حُبّت بجام افتاد باز          در میان بوستان سینه ام          در چه عشق تو از جان و دلم          جاسے آن باشد که کردم شاد و لگه          چون غمت میرفت خوش بوده ام          تو سن بجز آن تر از غم گشت          هر مرا بچو چندان راستی          ماه وصلت چون شیم روشن بچو          کر نیاید قرب تو احمد راست          بشنوا ز من آید در آنچه جان میکند          عاقلانرا حساب و آرام از دل می برد          مرک مملکت کسی در هیچ تاریخی نکود          وحشی قتال را نمی اندارد چنان          یوسف صدیقی را می افکند و قهر چاه          خاک اندر دیده خشم محمد مینزند          آری با مور موسی میکند در رو نیل          قسم سید و شیب اسری ز رویت میدید          احمد سرگشته بیچاره و دریش گفت          میان سینه عشق یار دارم          اگر برسد کاندل چه داری          همیشه بر درشنان شیم زیر یک       </p>	<p>         شکر میرت بجام افتاد باز          کبکشت وقت خوش خرام قفا و باز          من ندانم تا کدام افتاد باز          مرغ اندوه میرت بدام افتاد باز          خوش شدم کور مقام افتاد باز          کوه مجروح و بد لکام افتاد باز          تا مرا بچو ز نام افتاد باز          صبح عیش من چو شام افتاد باز          کاذبین ره ناتمام افتاد باز          دوستان را در پوئی خویش بچان میکند          عاشقانرا عشق و از درد دران میکند          هر چه بچو بسکین او بچو آن میکند          بلغم و بر صعیبارا یار نیز آن میکند          وز تن یارب صابر قوت کران میکند          باد بر دارنده تخت سلیمان میکند          ارتش از در پیش بر اسیم پشان میکند          لون ترانی را فیض پهران میکند          کین همه ز راه قدرت ذات نیزان میکند          ازین رو دیدها خون بار دارم          بگویم اشتیاق یار دارم          بران در کار دارم کار دارم       </p>
--	--

<p>             ویکس از کوئی غیرش عار دارم              زیبرانش دل افکار دارم              بدین عاشقان اقرار دارم              چو احمد آرزو بسیار دارم              در اندرز نظر ندارم              کز غایت آن خبر ندارم              من آرزوئے شکر ندارم              لب خشک و دودیدم ندارم              چیرے از وئے بستر ندارم              از وصل تو من سپر ندارم              یکجان دارم و ذکر ندارم              شایان تو چون بصر ندارم              کاجا که توئے گذر ندارم              بلا و آفتش بسیار باشد              درین عالم کجا بسیار باشد              نہ سیر کنس مستحق دار باشد              نرول او میان نار باشد              حقیقت پہچون کنج و مار باشد              چہ غم دار و چو قربا پار باشد              یکے را گاہ و بگیہ بار باشد              یکے شایان نوک خار باشد           </p>	<p>             بگوئی او کنم فخر و مباحات              بجان جویم رضا سے او اگر چه              چو دین عاشقان محکم یا رست              مگر بنیم جمال سے نظیرش              جز تاج غمت بسد ندارم              چندان داری تو حسن خوبی              یا ذوق کلام شد بد بخت              عاشق شمر اگر ز شوقست              نفسم کہ حجاب شد بر اہت              چون دفع کنم خدنگ ہجرت              صد جان بایہا می و صلت              اسے پار تر اچکونہ بیختم              احمد گوید کہ سے تو مروم              چو عاشق طالب لہ اربا شد              کسے کو بادہ عشقش نہوید              بو و حلاج و رخور دارا را              خلیفے سے بیاید کز ہواش              وصال و سحر او از راہ معنی              بہان کو آب دانش گیر جلد              یکے ماندہ بگویش پستادہ              یکے شایان تہ باشد بر گل با           </p>
--	---

سیکه برسان آید کشته شود  
 هر دلی را که بود بروی عشق  
 جان سپاری که که بشار دهم  
 کرتن عشاق اندر کوی دوست  
 جامه نخیاری و غارتی  
 درو باشد حاصل امر و سر  
 عشق چون مجز معشوق است  
 که یازد جان و سر و زین  
 ای یار که از تو بمن تنی  
 چون شادی از برای من  
 من خسته و دهر ای تو  
 یار منم و تو یار من  
 زین چنین سر و سر  
 ز کام و جگر  
 زهرت چو آتش  
 دایم رسد و ای یار  
 بیمار شد جمال  
 از رو کطف بر من میکن  
 نفسم بکست بو که ز دباشم  
 خوابی ز راه فضل مراد  
 تا کنی مزاق تو زایل شود

سیکه راز و رشید بدیدار باشد  
 هر سحر را که بر سر سودا عشق  
 چون بر آید در جهان عوالم عشق  
 سر بسجده نماید بر پای عشق  
 چوشت آید نیت بر بالای عشق  
 وصل یابد حاصل درو عشق  
 از دل به جانی عشق ممرای عشق  
 پاینده بر سر درو عشق  
 راز و رشید بدیدار باشد  
 هر سحر را که بر سر سودا عشق  
 چون بر آید در جهان عوالم عشق  
 سر بسجده نماید بر پای عشق  
 چوشت آید نیت بر بالای عشق  
 وصل یابد حاصل درو عشق  
 از دل به جانی عشق ممرای عشق  
 پاینده بر سر درو عشق



گر خاک کوی خویش برین قم افکند  
 داری تو باده که بستاند ملزمن  
 پوز خلیب حمد ترا میکند  
 شراب عشق تو در جام با دا  
 مرا تا هر کس داند محبت  
 تو داری نام نیکو و این زبانم  
 ز قول چاکران بارگاهت  
 سینه باید مرا انعام غیرت  
 بدر کاهت من دل خسته را یاد  
 ز بهر نیست آرام شب در  
 تو را احمد بچاره اینست  
 ویراست تا تحیت جانان نبرد  
 می پرسدم خلایق لیکن چه سود آنکه  
 آرام رفت جمله ز من تا سلام  
 پزمرده گشت منزه بستان سینه  
 در گوشه جدائی بی طلقش ایخ  
 و صدایش چگونه بایم خسته ضعیف  
 افسوس که خلیب ل خطیب است  
 انا ناک از غم تو شکایت میکنند  
 اندر علاج دران می نگرند از آنکه  
 طلاب تو اگر چه احمیلند و با

گویم ز روی خیز کزین بیشتر فکن  
 یکجمله بجام زان باده در فکن  
 از وصل عیسیانی او را بفر  
 شکر از یاد تو در کام با دا  
 علم از جنب تو بر بام با دا  
 همیشه ذاکران نام با دا  
 سماع گوش من دشنام با دا  
 مدام از حضرتت انعام با دا  
 که و بیگاه و صبح و شام با دا  
 ز قربت مرا آرام با دا  
 بهامی وصل تو در دام با دا  
 پیغام او بسوی دل و جان نبرد  
 چون پرشش و تحیت جانان نبرد  
 نزد من شکسته حیران نبرد  
 وز بجز یار جوی به بستان نبرد  
 من درو مندانام و دران نبرد  
 بهر ش بنو ز هیچ بیایان نبرد  
 چیزی که میرسد کنون ان نبرد  
 از تو به هیچ یار کفایت نمیکند  
 در دلو مسکنند و شکایت میکنند  
 لیکن از اصل خویش حکایت میکنند

کم میزند خود را اندر ربهت دلام  
 عشق تو مشک است از این عالمان  
 اهل نظر که موی شکافند نظر  
 عشاق مبتلا می تو عشق را  
 پیران خاقان غمت پر مرید را  
 احمد ز نامردی راه تو زان کجاست  
 تان پنداری که بی دلبر قرارم نیست  
 از برک لنج که با بس مراد و آرزو  
 در میان سینه غمها دارم اندر درو  
 مراد از چو را تو تو مصیبت است  
 می بسوزم می بکاهم می گذارم در خرق  
 هست اندر راه و سالم نتفاق است  
 گفت احمد چون مراد صفتش نشد حاصل  
 تا نکویی در سرم سودا جان نیست  
 آتش عشقش میان سینه ام افتاد  
 عاشقی کاوازه حسنش بگوش سپرد  
 صد نیران آگهی جویش در ماه سال  
 دیده کور از زور و روری پدید  
 گر کلیم از راه حیرت نعمت این خواست  
 احمد بیچاره سکین که شخص لا غرض است  
 جهان من بچو دل فدایتو باد

و عجمی زیر کی و درایت نمیکند  
 حرفی ز باب عشق روا نیست گفتند  
 اندر نکات عشق عنایت میکنند  
 جز از بلای صفت کنا نیست میکنند  
 سوخی عنایت و رنج بدایت میکنند  
 کانرا بخیر حال رعایت میکنند  
 یابدر گاه رفیع یاربم نیست  
 که تو میدانی زانشن بلو دم نیست  
 جز جیم در دو عالم نگهبانم نیست  
 در صفتها کسی که خطی یارم نیست  
 خود بردن این سه و رنج کارم نیست  
 مرور اندر روزش نظام نیست  
 گرچه عشق شوق یاق بشمارم نیست  
 تان پنداری که مهرش در دل جان نیست  
 از چنان آتش و دهن سینه سوزان نیست  
 در طریقت زان سبب یار و یار نیست  
 استیلا نیست کین حد نیران نیست  
 چون نمی باید کنون آن یکران نیست  
 خلق دیگر در و له ویدار جوان نیست  
 بر امید عید و صفا یار و یار نیست  
 وار و سه دیده تو ای تو باد

جرم نور خاکی از لقا سے تو نور  
 آتش نه ام تشنه ام ز گرمی حیر  
 در دمن چون زلفت همواره  
 تا روم با هوایت از عالم  
 زیستن خواهم از برای ترا  
 احمد خسته را ره صاوت لب  
 افتاد و لم بدام محبوب  
 شد تنگ شکردان من چون  
 که لا سن نفس را م کرد  
 چون صبح شود در خیم منور  
 نان و گرم چسب حاجت آید  
 غار غم کند ز هر دو عالم  
 از سبب باد صبا یا و ر آخر  
 من گشته بختیبر و نه اتم  
 روز سبب باشد که وقت دیدار  
 عاشق پیاره کانه و کوی جان  
 اشکاف ایرو و لغز زان شب  
 اگر چه می بیند کشیده نیغیا پیش  
 بر امید دیدن دیدار اندر کوی او  
 ز غمها و صولجان و در درختها  
 یکس از سو تفکر در کربان هر

چشم من روشن از لقا بتو باد  
 چشم من شربت انا و لقا باد  
 صفت من هم از دوا می تو باد  
 در سرم دایما هوای تو باد  
 مرد غم نیز از بدای تو باد  
 حاصلش روز و شب بتو باد  
 تن گشت بجان غلام محبوب  
 جنبید زبان بنام محبوب  
 ناله بدش نکام محبوب  
 آندم که رسم بشام محبوب  
 کر من بچشم طعام محبوب  
 بیکر حست ز بهام محبوب  
 که گاه بمن پیام محبوب  
 زنده شوم از سلام محبوب  
 احمد شود کلام محبوب  
 از غصه عشق او بدو شوم جران  
 ناله پندار کسی که بیم نماند  
 برگرفته دل ز جان خندان شادان  
 هر که شاقست چون سحر و عمر  
 سو میدان غمش چنان کوی غلامان  
 یکس از راه تیر و بیابان میرود

بختیاری یافته از وصل و نسو قرار  
 آزار دور و وصل و میر خفته خندان  
 توج خوش و عاشقان نشینان  
 باد و لاله ای در انجورید  
 بیا که هر در و لاله چو پند  
 در و لاله و در و لاله چو پند  
 ستیغ اندام و لاله چو پند  
 امرت ما و لاله چو پند  
 بخوبان تو چو پند و لاله چو پند  
 شتاق تو از مرید و لاله چو پند  
 عشق تو بر گتر بلا چو پند  
 در دست غم تو خسته عشق  
 مقول ره تو در قیامت  
 احمد که مراد او وصال است  
 آن قوم که این جهان بخونید  
 بدیند سر از بهر اسب محبوب  
 چویند زیان خود و یکین  
 هم کسوت خرد و جز نپوشند  
 باشند بکوسه یار و اینم  
 رز و در کسند و شرب لی  
 سازند کج خانه مسکن

شور بختی سال و پند و پند  
 و آنکه وار و پند و پند  
 بر زبان خسته احمد اندازان  
 آن یکس است که از ترانه  
 با پندش از شفا پند  
 در اطلس و خرفا بخونید  
 انصاف با چهره پند  
 و آنکه بدان جزا پند  
 مرطوب لب تو پند چو پند  
 بے انس تو از تو پند  
 عاشق بچسبند از بالا پند  
 سر بر بدید و پند  
 و پند که کو انجور  
 و پند که کو انجور  
 با آن پند و جان پند  
 مراد پند و پند  
 پند که کو انجور  
 هم حال پند و پند  
 بس پند و پند  
 این طایفه نرزان بخونید  
 و قصر مایکان و خان بخونید

در حینت چون شوند جهان	جز رویت میزبان بخونید
سیند بیا و حق همیشه	چون احمد آب و نان بخونید
جو عشقت با دم همخانه گردد	دل بشیاد من دیوانه گردد
ز زخم آره حب تو یالیت	همه اعضای من چون شانه گردد
بجانم قطره نیان قریت	چکان یارب که تا در دانه گردد
نظر از سینه ام که باز گیری	همین دم سینه ام پیرانه گردد
ز سیه بر نطف عونت از بی نخت	اگر فرزین شود فرزانه گردد
وجودی کوز حسنت گشت که	بود حیوان اگر حیرانه گردد
بدرگاه تو یابد آشنایی	کس که نفس خود بیگانه گردد
هران بدول که عشقت را پذیر	دلیر و بدول و مردانه گردد
سزد اولاد آدم را که هر یک	برای شمع تو پردانه گردد
هزاران فقل من و کشاید	کلیدت را چو دل و اندانه گردد
بسی عشاق تو افسانه کشند	جمال خسته نیز افسانه گردد

## جسته

اگر چه بهره من از تو برخ و افات	چو از تو می رسدم جمله عین حیات
مرالو بنده درگاه چویش میخانی	بخوان بخوان که بدین مرمر است
بهار از در محبوب با در جهان آمد	بباغ و بستان زو خرمی زان آمد
مشام جان همه عاشقان معطر	کرکنی از کوسه دستان آمد
معشوق چو بے نیاز باشد	کارش همه ساله ناز باشد
که خون ریز و سوز که او را	خون ریخین از جو از باشد
گیرنده مرغ دل بخوایش	ماننده چرخ و باز باشد

دل با غم او بگفت رازش  
 عشقش چو حقیقت است  
 عشقه که از وندامت آرد  
 عاشق چو همیشه طالب است  
 چون قربت او پیغمبر نیاید  
 بلبه و صلت او دیگر دارم  
 عاشق نبود که از ملامت  
 بر بوسه جمال یار احمد  
 تا غم عشق تو گرفت آفاق  
 در ره جست و جوی تو همگان  
 گشت فرسوده طالبان یاری  
 ماند خاموش و اله از حیرت  
 مریم که را رسید راحت و صل  
 مهر کامل ز قرب دست پرور  
 بهر تو نقد روح با این نیست  
 دنیا و آخرت که اینها هستند  
 از پی صحبت چنین جفان  
 گر چه پنجاده اند و کوی نیست  
 طالب چون جمال ترسان  
 نور از رخ تو تهر گرفته  
 از عکس جمالت ای نگارین

و گیر دل را چه راز باشد  
 زمین عشق که اختر از باشد  
 آن عشق همه مجاز باشد  
 در گاهش و در گذر باشد  
 بس اندوه او در از باشد  
 همواره در اینتر از باشد  
 از جستن یار باز باشد  
 در روزه و در نماز باشد  
 رفت هوش قرار از عشاق  
 قطع کردند جللی آفاق  
 گشت باریک عشقا ز ساق  
 شور افکند در جهان مشتاق  
 مریم که را رسید پنج فراق  
 در شب از لبشست نه بجا  
 چند باشد به نقد مال انفاق  
 عارفان هر دو را دیند طلاق  
 تا نمانند از وصال تو طاق  
 دشمنه و تیغ دور با شمشیر خاق  
 همه شتاب بگویم از اسواق  
 ذوق از لب تو شکر گرفته  
 عالم همه زیب و فسر گرفته

صیت تو رسیده گرد آفاق	هر شهر از آن سمر گرفته
سلطان زمانه چون گدای	خاک قدمت بدر گرفته
روستای تو چشمها را عشاق	خون رانده و خواب بر گرفته
ایشان که ز عاشقت چکیده	ز وصفوت خود گهر گرفته
درفانه سینه محبان	از حب تو مار و ر گرفته
عشق تو ز عاشقان مسکین	دل بسته و جگر گرفته
سرداده بخبر تو مردان	نام و گنج سپر گرفته
مچو ز مایه نداشت	بے نفع شده ضرر گرفته
محمود شده ز نقد و صفت	آن شخص که سیم و زر گرفته
آنکوز بهر تو دور مانده	از حسرت آن کمر گرفته
بر وعده رویت تو احمد	در یا د هستا بهر گرفته
آنکه بهر عشقت از جان سرشته	و وصل تو کجا باید از جان پشته
عشق تو دید قوی در هیچ بنایان	این بنود عاشق کز جان و سر نه پشته
با آنکه بهر کامی و در راه خطر باشد	آنکس که ترا جوید کی از خطر اندیش
و آنکس که ز ناقصان رخ بر آید	در ره چو بله بنید بر لحظه و راندیش
چون قطع کند شرف آن شخص از	بنشسته بر روز و شب با رخ سفر اندیش
مروست که سخن گوید از دوست بر	صدا و قی بود و کروی یار و کر اندیش
بنوشت جواب حمد این نظم مستحق	گذارد که عشقت را هر مختصر اندیش
براه فقر سیم و زر نگنجد	بگویند عشق پاس و سر نگنجد
ز دفتر عاشقی روشن نگردد	از آنکه این علم در دفتر نگنجد
چگونه من حدیث عشق باز می	که حدیثش اندرین کشور نگنجد



شمع نور خورشید جمالش  
 دل عشق اوسوزان جو خودا  
 کسے کو خاک رہے شد از در یافت  
 میان حلقه مروان ریش  
 کاشکے عشقت بود مخا مرا  
 جان سکین گشت شیدا غمت  
 عشقت اندر دل نهان سیدم  
 بر مثال اشک یا شتم بر درت  
 فرتر خوانم که از تعلیم تست  
 ذکر نامت بر زبان رانم از آنکه  
 من نمیدانم که وصل و لبرت  
 در کو عشق خبر دل اخیان نمی پذیرد  
 با نفس گفتم ای درون عاقل من  
 دل زاندهان دلبر شد کند همیشه  
 در مان پذیر دیدم مرحله در دمار  
 بر بلوی وصل دلکش و سر از عشق بار  
 شاید اگر بزرگان خاک درین بریم  
 تا کے جمال سکین خود را و ناما  
 عشق معشوق تلخ معجونست  
 پر سخن کان ز عشق رانده شود  
 در آنکه او هست رهبر عشاق

بر زیر گنبد اخضر گنجد  
 و لیک آن خود در چرخ گنجد  
 در آن در مهتر و سرور گنجد  
 جمال از خصالت بد و گنجد  
 تا نباشد درد و لقا الا مرا  
 وز بیت شد دیده چون یاد مرا  
 کرد آب چشم من رسوا مرا  
 گر با شد لو لو لا لا مرا  
 این دعا رسیه الا علی مرا  
 سے بیاید لذت حلوا مرا  
 کے نماید چہرہ زیبا مرا  
 و زیار آنچه آید خبر جان نمی پذیرد  
 چون و خبر ندارد و زمان نمی پذیرد  
 بالکے اندامانش نقصان نمی پذیرد  
 الا که در عشقش در مان نمی پذیرد  
 جان میدهم و لیکن جانان نمی پذیرد  
 زیرا چہ چکیں اسان نمی پذیرد  
 ہر مردم کہ از سلطان سے پذیرد  
 تلخیش ہر زمان ہر وقت  
 ان سخن سچو در کنون است  
 نہ سے درد لبر سے کہ موزونست

عاشق از نار عشق دارد زخم  
بر تنم شوخ بجز تو بر تو است  
یار من گر حجاب برگیرد  
مردۀ کلام او شنود  
مقبیلے کو شنید حرف است  
گو ید احمد بران طریق که گفت  
همواره عشق یار سرافراز یافتیم  
که تا عشق دارد بر شخص تو آن  
همچون سیرت دیدم بچاره عشقش  
هر عاشقی که یافتیم اندر نیار بود  
اندر کنار جنگی و حب تو آید  
زان دل گردیم از همه اعضا خود  
گم گشته بود نقده اندوه او دل  
گفتم که صد کتاب بسازم ببح او  
خواهم جمال سان زور او مراد از آنکه  
عشق تو منم من بلا کرده  
اشتیاق دل غریب مرا  
مهر تو در میان سینه من  
نفضل تو عفو کرده از غلطی  
قهر تو خواجہ را بر و گفته  
حکمت اصحاب درون خوانده

مرد در لطف یار افشودست  
و وصل باید که وصل صابو  
شاد گرد و دهر آنکه مخور دست  
زنده کرد و اگر چه مدفونست  
رقص وزان سماع اکنون است  
حالت عاشقان و گر گونست  
عشاق راه او احسان باز یافتیم  
یا عشق او بلا یار بنا بر یافتیم  
عشقش که شکار چو شهباز یافتیم  
خاتون حسن دهر در باز یافتیم  
چنگ هزار حادثه در ساز یافتیم  
دل باغش شاد و در هم باز یافتیم  
در گوشه ها رسیده خود باز یافتیم  
لیکن درین تدبیر ایجا باز یافتیم  
چون بروش بر فتم در باز یافتیم  
بجز تو حظ من عیب کرده  
با غم و درد آشنا کرده  
همچو جان عنبر نیرجا کرده  
اگر چه او یار با خطا کرده  
لطف تو بنده را بسپا کرده  
مهر ارم بدون رها کرده

زنده بوشی که از پرفت  
 مرور حاجت عنایت تو  
 احمد مستند به وصال  
 صدق باید در طریق دوستی  
 با نفاق و رزق بنوع باید  
 تا نباشد مرد کامل و رفا  
 دست و پا ز در می گناه  
 در تنزل باشد از با دلا  
 یک زمان خالی نباشد زاندهان  
 مر محبان را بسوزد سینه  
 عاشقان را زیند پیرین  
 که شود شیار به دیدار  
 عشق جانان کار و هم میزند  
 با عشقش گرنه بر پیشانی  
 ز بهت عشق او عشاق بین  
 چون بگیرد عشق او تیغ ملا  
 حب او اندر میان سینه  
 میشود از واصلان حضرتش  
 و آنکه می باز و برایش ملک  
 خرم آن مقبل که یار از خوش  
 احمد بیچاره از هجران او

حلقش از صبح خود جدا کرده  
 واده تشریف و مرجا کرده  
 بد درت روز و شب عا کرده  
 هر کسی بنوع حقیق دوستی  
 مرد ناقص در طریق دوستی  
 در نیاید در مغنیق دوستی  
 هر که او گرد و غریق دوستی  
 کشی بحسب عمیق دوستی  
 آن و نه کوشد رفیق دوستی  
 چون بدل افتد حریق دوستی  
 تا برون نهند زریق دوستی  
 آنکه او نوازد حریق دوستی  
 بد دل و جان زخم محکم میزند  
 بر مثال پشه غم میزند  
 کین سیکه شود و کدم میزند  
 کردن و نرند او هم میزند  
 آتش سوزنده غم میزند  
 هر که خود را روز و شب کم میزند  
 او قدم چون پورا دهم میزند  
 بر بر احتیاش مریتم میزند  
 بر دور رخ از دیدگان میزند

از بلبل با عاشقان ترا هیچ ترس نیست  
 عاشقان باشند اندر کوی جانان روز نیست  
 عشقباز عاشقان ترا حسن تعلیم کرد  
 از سر جان و سر فرزند از آمدن نیست  
 نقش عین سیم پیدا شد بد آن روز نیست  
 گمانست آن که او در درو باشد یار نیست  
 سیم شمر از برای وصل و لبرای حال نیست  
 یار من از عشق شور می در جهان نیست  
 مرعجه را نهی که با خون ریخته  
 عارفان کرده حیران چون رنج نیست  
 از دل مشتاق برده جبر دارم و قزاق نیست  
 پیر را بسته دهان از پانچ بد گفت خلق نیست  
 داده بلغم را بلند می از کرم و آنکه تغییر نیست  
 مریکه را از زمین سر آسمان بزرده نیست  
 بر کزیده از غنایت مرسل صحابا نیست  
 خسته عهد بارها از شوق دیدار خدا نیست  
 ز عشق یار دل غمناک میدار نیست  
 یزیدان شادی از رویک غم یار نیست  
 همیشه شهبود راه او را نیست  
 ترافست ز راهش میکند دور نیست  
 فراق او مزاج زهر دارد نیست

ز آنکه ایشان را برده عشق جز نیست  
 کز یک جهان یا نه من مرعجه تر نیست  
 ورنه بی حشمت کسی بیست تعلیم نیست  
 در محبت کس اسمعیل و ابراهیم نیست  
 کیزان مسکین لم خالی از عین هم نیست  
 یا جان یار و رفیق اندرین تعلیم نیست  
 جان بده از جبر او که از نظر دریم نیست  
 بس با شکله بر عاشقان انداخته نیست  
 طالبان را تشنه اندر خادمان انداخته نیست  
 و الهام را در و شایسته فغان انداخته نیست  
 و احسان را تسلا مشن جان انداخته نیست  
 مرید را بر سودر زیان انداخته نیست  
 و خفیه کفر و کراهی از آن انداخته نیست  
 مریکه را بر زمین از آسمان انداخته نیست  
 لیکطوس کزین را از جهان انداخته نیست  
 قطرها و اشک از دیدگان انداخته نیست  
 ز شوق روح در تاباک میدار نیست  
 باه و سال دل غمناک میدار نیست  
 چو چاکر دست در فترک میدار نیست  
 مدام از نفس بره زن پاک میدار نیست  
 زیادش ساخته تریاک میدار نیست

در محبوب را حلقه بکف گیر  
 بجان کردوست میدار تو حق را  
 به بحر حب او در به یکرانشند  
 ز عشقت عاشقان بسیار مرده  
 بکوه و دشت و جزو جبر سیکینه  
 مقرر گشته که ششای تو کجاست  
 بسے باریده خون از دیده برده  
 هیران زنده که از لودور مانده  
 بنی گنجد اسرار اندرین ذکر  
 بگویم کز بے شوق تو مردند  
 گزیده مار جیت ساسا کان را  
 شده سکر می و صحرای لبانت  
 میان حقیر اخذ و دست خلع  
 جمال خسته میگوید پزاران  
 احمد اگر یار خدای پیش در آید شو  
 راه عشقت نیست در میان  
 را طخلان نیست این ره که نه مردن  
 به چو سوسن ده زبان شود شادان  
 بار اول کربابی وصل و با چرخ ساز  
 اگر چه خواهی که تا نظاره در پیش  
 اگر نیز بخت مهاگرد و مسلسلانی من

قدم بر تارک افلاک میدار  
 ز غم شیرش وایم اول باک میدار  
 تو خود را احمد اخشاک میدار  
 بداده جان ز عشق و زار مرده  
 بهشت و جهنم تو بسیار مرده  
 بس آنکه به سیران اقرار مرده  
 ز جسم مرده بر درت خون بایده  
 بر درت سے پر تو ده بار مرده  
 بیوسه وصل تو انجیسار مرده  
 اگر بسن بنگر هم انجیسار مرده  
 دو صد سالک بزم خیم مار مرده  
 یکے مست و دویم بهشیار مرده  
 پیمای قریب تو در نار مرده  
 بر ایت در غم دیدار مرده  
 خواجگی از سر نه کر عاشق بچاره  
 کز سر کار ادای در ره تو کاره شو  
 ترکان این ره که تو چو در کور شو  
 چون گل صد برگ وایم ز غم شو  
 بس اگر جای وصل با به کاره شو  
 به چو مردان جان و سر در باره شو  
 بام چرخ به قمشین دید ز غم شو

چون مرا لفظ نه است از کام من  
 نظم و شعر من باشد لایق موزون خوش  
 کوشش منست کایم بر در به نفس اندک  
 و مکران دارند سر را در زستان عجب  
 مردمان یابند که ما وقت تابستان را  
 من ندانم تاجه باشد خلق را اندک  
 هر کس را هست صودی و در و آب  
 برده داریت کرد و درون گنبد و مزاره  
 دید اینها نخواهم در متاع چشم خود  
 گفت از سر زنجیرت بیایم سخن  
 عشق تو بسینه ام غم افکند  
 من عشق ترا بدیده جویم  
 بجز تو ز غایت کراست  
 حکم تو ز شور غم و کنت  
 بچاره کسی که قهرت او را  
 جو یان تو شام و صبح بر رخ  
 فضل تو ز موسی نبلا سی  
 نقد بر تو سنگ لایبالی  
 از کوسه تو کترین گدای  
 زال در تو فکند مردان  
 از جنت و تربت آنکه داند

نیش که خواهد شکر از لفظ شکر ز من  
 گر نباشد با تو و بیایچه انشای من  
 در خور آن در نباشد نفس که سوز من  
 کز دم سرد من آید در ریت سرای من  
 و ز ریت خیر و ز راه آتشین کرای من  
 هم توئی اندیشه من هم توئی سوز من  
 درو عالم قیامت بهترین دروای من  
 نا اید برون مدم ز خلق و دامن  
 دیدن ریت کارا که نباشد راسی من  
 صبحدم چون که بند و زاده و دود آسای  
 شوق تو بدیده ام غم افکند  
 با آنکه بسینه ام غم افکند  
 در وقت جموعه من غم افکند  
 مرثعه را بس غم افکند  
 از مرتبه همچو بلغم افکند  
 چون اشک چشمها و غم افکند  
 اندر بر پور مریم افکند  
 بر تارک یا محمد افکند  
 تاج سر قیصر و جم افکند  
 در جنگ جنان نه رستم افکند  
 آهش لب جهم افکند

باشد دل خسته که بروی  
 از درد محبت و هوایت  
 دل عاشق رخ و لعل خواهد  
 وصالش عاشق از برداراید  
 نشان یار اگر در خار بیند  
 بغار عشق از صدق محبت  
 دلش بنود کرد و بند زلفش  
 و چشم او نخواهد خبر که رویش  
 بخوید او مگر محبوب جوید  
 غمت را چون شمارم کش نیست  
 قبول نعمت غیرت نخواهم  
 مخوان عاشق مرا ز جامه درد  
 تو داری خوبی و من عشق را  
 نشانت از که جویم غم نیست  
 منم و اله بگویت گر کنم شور  
 فراق می کشد هر لحظه شک  
 دو صد جان بایدم از بهر قرب  
 کسی که دوست گیر و چو احمد  
 احمد ایکه چو مردان عشقی را بدین  
 پیشها بسیار کردی از برای  
 عشق همچو پیشه دان صول بر شو

و وصل تو در مریم نکند  
 احمد بشام خود شمع نکند  
 نخواهد هر دو عالم یار خواهد  
 بجان فودیده و دلدار خواهد  
 بنوید دسته گل خار خواهد  
 بهر سوراخ رنجم مار خواهد  
 از آن کو طبله عطا خواهد  
 که چشمش دیدن کلزار خواهد  
 نخواهد او مگر دیدار خواهد  
 کجا آن غم که بر من نافر نیست  
 و لیکن محنت و رنج تو نیست  
 مرا همواره بر بالا و قد نیست  
 عجب کین هر دو را پایان نیست  
 پیامت بر که گویم معتد نیست  
 بیکر از من مرا پر دای نیست  
 چه چیه است سازم از و صفت نیست  
 بیک جان چو نه یارم چون دوست نیست  
 سرانجامش بجز کور و غایت نیست  
 تا که اندیشه ز دروش ترن این  
 گریه سر از دای عاشقی را بدین  
 پس اگر جوای آنی زود راه پیشه گیر



اندرین ره فرق خود را زخم کاویده اساز  
 چون خطیب وصل جان طلیسان کند  
 مر ترا من دوست میدارم بجان  
 عشقت اندر جان همی دارم بل  
 دل نه گر جانم نیست در جان کند  
 کشت دل میکنم ز آب و دهم  
 گفت عشقت دل بدست غم سپا  
 در بهار وصل خود سرخوشتی  
 بر دل من کرسنه هر دم غمی  
 گفته اردیدار خواهی جان بده  
 یک نه بل صد جان بیازم چون چال  
 من که با شتم تا کنم دعوی عشق  
 عاشق آن باشد که سر باز و چو ز  
 درینا بد وصلت معشوق را  
 خون عشاق جهان باشد در  
 دل شریفست از همه اعضا از  
 اولیا و انبیا را در بهشت  
 احمد بکسل ز نفس مهر و دوست  
 بدروت بیچ در مان و میکنجد  
 سرو جان تابناز دور هوایت  
 تو جانانی و اندر سینه من

در بهار پیرایش شایخ تنم پیشه گیر  
 جان بشا رخ کن عجب عاشق طلیسان زنده  
 خاک کویت را خریدارم بجان  
 مهرت اندر دل همی دارم بجان  
 زین دل از بهر تو بیزارم بجان  
 تخم عشقت می درو کارم بجان  
 دل چه باشد جان بشا دارم بجان  
 خود همی ایم همه ارم بجان  
 منته بسیار انکارم بجان  
 سخت ارزانت دیدارم بجان  
 کر بر آید هیچ این کارم بجان  
 چون زانم هیچ از معنی عشق  
 هر کس را کی رسد دعوی عشق  
 آنکه بیند ز دجان بلوخی عشق  
 اینچنین است اسی پسرفتی عشق  
 در میان دل بوداوی عشق  
 میوه رویت در طوبی عشق  
 چنگتن در عرو و وثقی عشق  
 بعشقت کفر و ایمان در گنج  
 بگویت عاشق اسان در گنج  
 بجز اندوه جانان در گنج

<p>چه گویم چون بگیهان در گنج          بکنج وصلت انسان در گنج          که اینجا قالب جان در گنج          گدای تر و سلطان در گنج          ناوکلانده ترا سپیده من نشان          عقل من شکسته دل مرغ تراست          زانکه چو تو نیافتم درد و جهان بگانه          نیست چو تو تو مسکن و جامی خانه          ذاکر نامست از کلو چو بر کشد ترانه          نارغمت همی زند در دل من بانه          نیست بید و در جهان بجز ترا کرد          چاکر خادم درت کردیم کنانه          همچو حیات تشنه ز آبش شبانه          دید کسی بسان من سوخته در زنا          زار بمرم و شوم من بجهان فغانه</p>	<p>ز وصف لشکر بخت و بلایت          نمی بکنم بکنج وصلت آری          بجائے آده مرا با و مسکن          کجا بکنم بدرگاه تو احمد          بست دل خیرین من عشق تو          مرغ محبت ترا روح منست شایان          عشق ترا زید ام و در ترا خدایان          کو تو مستقر من در شب و روزان          آخره زخم ز شوق تو ناله کنم زهر تو          اشک دیده میچکد بر رخ من عشق تو          بحر بلیت ترا چون کدم با شایان          کسوت تو برون کشم از تن خویش          تازه شو و حیات من کر تو بگم          از روی تو در دلم ماند گذشتن          وصلت تو چون نیافتم ز خیم بزم کنون</p>
--	--

بجست من این ایضاً

<p>ای زنده از تو جهان در تو گودستان          نام تو بر زبان و رانم ز بهران          ای راحت نام از بهر انتظام          کرده بصبح و شام و بسایه مرام          جان و رولای تو دل مبتلای تو</p>	<p>نور از رخ جهان و روشن تو جهان          تا خوش شود و جهان و شهیدم نگار          رضایت خاص و عام و در کویت مقام          لیکن مرا عدم و جز انتقام نیست          بهر نقاسی تو و دارم بهر سوی تو</p>
--	---

گر هست را تو به جویم بلا می تو  
 خدای چون قمر به نطق تو بر شک  
 که تو نیک نظر کارم شود چو ز  
 حسن تو با کمال بی مرتزاضال  
 جو یان ز تو وصال باشد به اول  
 چشمه چشم کشاد ز حمت چون است  
 عشق چو خنجر کشید دشنه برام چیست  
 شد چو نصیب دلم اندوه و غمهای او  
 صحت دلش نباشد بزل مصروف من  
 در دفراتش مرا سخن بفرود شده است  
 ورره او چون کرد کس را مارا  
 من ز پی عاشقی و اله شدیم  
 گرچه هر دو درم یک پیمین بود  
 گفته شد این باری بر خط آن که گفت  
 بر درت از عاشقان مشغله در مشغله  
 جمله عشاق را هست بر این در گذر  
 طالب تو قطع کرد با ویه در با ویه  
 نفس بدینا بماند و در شد از کوی تو  
 خاک ریت سرمه است کز بی آن دید  
 ظایر هر دل کجا است دار عشق چو  
 مرد طریق تو گفت بکده شو اجا  
 مردن برای تو به فخرست عافیت  
 خون شد ز تو جگر در من همی بگر  
 چو تو مرا و گریه غمخوار یار نیست  
 در مع تو جمال به پیر و خست این حال  
 کور او را انفصال بی تو قرار نیست  
 دیده گهر میسر بدو لوگو کنون چیست  
 یار چو بمنو و رخ این مکر دون چیست  
 جز دل من جهان بزل مخزون چیست  
 علت چرخش هنوز با جان تمرون چیست  
 پیش کیم گویم کنون در دفرات خیر است  
 آنکس گر عاشق است طالب این است  
 خسر و شیرین چکار لیلی و مجنون است  
 یار اگر گویدم کاهم بیرون چیست  
 زخم چو بر دل رسید دیده پراز خون چیست  
 و در دل شان حب تو مشغله در مشغله  
 چو نه بنا شد از آن مشغله در مشغله  
 بر سر کویت رسیده قافله در قافله  
 شایان باشد بجه مزبله در مزبله  
 گشت میان مفاک کجمله در کجمله  
 تا نبود مرور را حوصله در حوصله  
 زانکه تو چون کوکان در ده

گر هست را تو به جویم بلا می تو  
 خدای چون قمر به نطق تو بر شک  
 که تو نیک نظر کارم شود چو ز  
 حسن تو با کمال بی مرتزاضال  
 جو یان ز تو وصال باشد به اول  
 چشمه چشم کشاد ز حمت چون است  
 عشق چو خنجر کشید دشنه برام چیست  
 شد چو نصیب دلم اندوه و غمهای او  
 صحت دلش نباشد بزل مصروف من  
 در دفراتش مرا سخن بفرود شده است  
 ورره او چون کرد کس را مارا  
 من ز پی عاشقی و اله شدیم  
 گرچه هر دو درم یک پیمین بود  
 گفته شد این باری بر خط آن که گفت  
 بر درت از عاشقان مشغله در مشغله  
 جمله عشاق را هست بر این در گذر  
 طالب تو قطع کرد با ویه در با ویه  
 نفس بدینا بماند و در شد از کوی تو  
 خاک ریت سرمه است کز بی آن دید  
 ظایر هر دل کجا است دار عشق چو  
 مرد طریق تو گفت بکده شو اجا

در مشغله  
 با نفع سخن سرچین  
 زین نوعی از  
 خجاست پیش  
 موسم دلا صدور  
 نیک کاسه

در مشغله  
 شجاع رفیع  
 سر زنده بر زبان  
 نیز آمده در جانی

دل عاشق ز نارت تاب دارد  
 نخبه عدا شقت در شب بچران  
 درت شد بهترین محراب عاشق  
 بوی عشق و شوق خسته عاشق  
 برایت هم ملاست هم غراست  
 شمارفت عشقت ند آند  
 بشود زان لے ز عشقت اکثرت  
 شب صلتور و شن ترز و در است  
 کدایا بدتر ای کس نیاید  
 ندارد در ترا کس و قیصر  
 زیادت در دمان خویش همه  
 دل ضعیف بخواب تو آشنا کنم  
 بکوی غیر تو که نفس من روده که  
 کمینه جا که تو مرا بر بخاند  
 رونده ره تو که زنده بنگام  
 بامی خویش بمن نامزد کن من  
 یکدیگر ای خودم خوان ترز و لطف  
 فدای تو ای همه راحت زیادت بلی  
 زوست من چو تند و صال تو خبر  
 اگر به قرب تو باشد مرا مقصود  
 بهر دو عالم چون مر تر اندید مثل

در چشم او ز شوق آید دارد  
 نباشد عاشق آنکو خواب دارد  
 نه هر کس نیچین محراب دارد  
 غنی باشد چو این اسباب دارد  
 همیشه عاشق از هر باب دارد  
 منم کس اضطراب دارد  
 بسان رستم و سهراب دارد  
 از ان کان شب دو صد خطاب دارد  
 هر آنکو جا و دش و حجاب دارد  
 عیله و عمر و خطاب دارد  
 همیشه لذت جلاب دارد  
 چو اشنای تو شد پس ز تو جدا کنم  
 بسوی کوی تو باز آرم و رها کنم  
 ز روی خشم در از بدی جز ناکم  
 از دشتو اهرام انصاف و با جبرانکم  
 بوقت دیدن آن تحفه مرها کنم  
 کدنا بقوت ان رخ بیا و شایانکم  
 بدون یاد تو خود قصد از تو ناکم  
 چگونه پیر من خویش را قبا ناکم  
 بر و زور و دختو انم لبش دعا ناکم  
 قوی زیان کنم اربا تو من وفا ناکم

منم جمال خلیب لطیفان نخت	همیشه فخر کنم در جهان جز انکم
جز دل من هیچ دل مخزون کن	جز تن من هیچ تن مجنون کن
من سک کوئی تو ام ای شاه	مر مرا از کوی خود بیرون کن
در برم افکن کلیم از رضا	کسوت من اطلس و اکنون کن
گر نه شادی آیدم از مدح تو	خاطر من فرخ و مہون کن
وز بنالم من زینش مار تو	زخم بر زهر مرا ضنون مکن
از امید قرب تو حالم نکوست	حال نیک از ہجر دیگرگون کن
در دوارم مرہم ساز وصال	وز جداسے ہر من معجون کن
نفس من شاید تہ تیغ نیست	تین خود در کشتنم پر خون کن
پیر شد در عشق تو احمد برد	انچہ کردی پیش ازین اکنون کن
عشق تو در فکندہ پیر سینہ شریا	شوق تو بر آورده زہر دیدہ کپریا
تا ساحت میدان بلیا نشا حال	چون کان غمت سیاختہ صد کونی سریا
شور و شغب غلغلہ ورد ہر ازانت	کز حسن تو ہر دند با طراف خبریا
کشتند روان سکورت زمرہ طلا	وز حب ہوای تو کزیدند سفریا
عشاق چو در عشق تو دیدند بلا یا	دادند رضا جملہ با فات و خطر یا
عباد ز باد تو گرفتند بسے نقل	ز ہا و ز نام تو بخور و نذر شکر یا
ابدال ز درد تو بخون شستہ و خیار	او تا دز سوز تو ہبا بودہ جسگر یا
الوار جہالت بہ بصر چو نہ توان دید	از لعل آن نور شود خیرہ بصر یا
برا احمد سکین نظری کن و لطف	کش ہست بدر گاہ تو امید نظر یا
اشک من خوتا بخواہی کرد	یاد دل من کباب خواہی کرد
منظرم بر نہ اشتی ز بیبا	لیک انرا خضر اب خواہی کرد

دیدہ بخت من شد بیدار  
 عاشقم با عذاب عشق مرا  
 آتش سحر را کہ مشتعل است  
 واسے بر من اگر تبیہ فراق  
 قربت آب زلال و من نشنہ  
 مے بخورم وصال تو بدعا  
 مر مرا کن بوصل خود منعم  
 مے بخورم ترا نمیدانم  
 خطبہ گوید ز شکر یور خطیب  
 محبوب دل سارا جانانہ تو ان گفتن  
 شمعست جمال او در پیش چرخ  
 آنکس کہ کند خویشی بالنفس و آنکس  
 مروی کہ زند کردن اندر او تن  
 ان دل کہ درو نبود بوی نہ بوی او  
 ہر قطرہ کہ در گریہ از دیدہ فرو افتد  
 ہر شبنمی شوقش بیدار تو ان  
 دیوانہ صورت را دیوانہ گویم من  
 شکرانہ وصل او جان میدی احمد  
 باشک دیدگان رخسار ششم  
 مگر دلدار بنماید بمن روے  
 سرور کو خود ہم دست ہم بای

چند اورا بخواب خواہے کرد  
 بار و یگر عذاب خواہے کرد  
 باز در التهاب خواہے کرد  
 شرب من شراب خواہی کرد  
 کے نصیم ز آب خواہے کرد  
 این دعا مستجاب خواہی کرد  
 گر بھلقم طناب خواہی کرد  
 تا مرا کے جواب خواہی کرد  
 ان زمان کش خطاب خواہی کرد  
 بادستیش جان را بھمانہ تو ان گفتن  
 مہ راز پے معنی پر دانہ تو ان گفتن  
 در فطیب لبش بیگانہ تو ان گفتن  
 اورا بصف مردان مردانہ تو ان گفتن  
 حقا کہ چنان دل را بیرانہ تو ان گفتن  
 چون از غم او باشد در دانہ تو ان گفتن  
 تا صبح ببارد افسانہ تو ان گفتن  
 دیوانہ سولی را دیوانہ تو ان گفتن  
 این جان را بار ہی شکرانہ تو ان گفتن  
 برای دیدن دلدار ششم  
 بآب چشم اذان رخسار ششم  
 بھوے شرب حق ہر چار شتم

بظا هر ششم کاری نشد راست  
 که ششم کلاه و گه معالی  
 نشد بارم بنزد یار اگر چه  
 چو وصالش هم بدو کرد میسر  
 بدل خبر حب آن مهوش نگنجید  
 بعشقش جان و دل از زلفش  
 چو چشم عاشقان رخ نشانند  
 خد نکش و ایما باشد بزه را که  
 مرا گفتند ترکش گیر گفتم  
 وجود خوب سازم مفرش او  
 غمش در کمال بچاره چه  
 میر عاشقی که وصف تو از عاشقان  
 در شهر اینچنین است آوازه ای نگار  
 بس من چگونه صبر کنم بی نگاه تو  
 بکشاے زود برق و بشار خوشیش  
 حسن تو کم نگر و دو کر بنگرم ترا  
 بے من کیم که خواهم وصل ترا از آنکه  
 شاید اگر قبول کنی از ره کرم  
 عشق با همیت و آمد و السلام  
 جان پیش او کشیدم خدای  
 گفت گر صد جان بیا پیش من

که ظاهراً روز و شب بسیار شتم  
 که پیر این و دستیار شتم  
 لباس و جسم خود صد بار شتم  
 جملاً دست از هر کار شتم  
 بجان خبر عشق آن دلکش نگنجید  
 اگر چه پنبه در آتش نگنجید  
 در آن دم قطرها و ریش نگنجید  
 چنان تیرے بعد ترکش نگنجید  
 بگو شتم گفتن ناخوشش نگنجید  
 که در یارے دگر مفرش نگنجید  
 نگنجید چون بچاره روشش نگنجید  
 مهرت کشید و دل و عشق تو بر گزید  
 کاند ر جهان چو چهره تو چشم کشید  
 چون صیفت تو بکوش من می کشید  
 کین خسته رخ تو بهوای تو آدرید  
 زیر اکد هست حسن تو هر روز بر فزید  
 هستند طالبان شبلی و بویزید  
 اینات چال خسته بکوی تو آوید  
 آتش اندر عاقلے زود و السلام  
 کرد جان خسته ام رده السلام  
 رد کنم در حال هر صد و السلام



جان تو در رشته باز عشق  
 جان صد لیلان منی ز قبول  
 او ریدی تحفه کان لایق بنود  
 اگر چه پیرے کود کے نزد حال  
 کود کے را عشق و زور کی بود  
 عشق بنود در میان عاشقان  
 عشق آن باشد که عاشق زرد  
 گفته عطا ربخوان امی جمال  
 امی برادر عشق اندر چیز تقریب  
 عاشقان را ندیکه یکگی معنی عشق  
 هر که از عشقا قیود و دجه اند عشق  
 اینی بس شکل آید عین شین و عشق  
 عشق چون پیدا شود باقی شود تدبیر  
 عاشقان را از چه و در وید نشان  
 اختیار عشقان را نیست عاشقی  
 دل همی گوید که ز بازم بره عشق باز  
 عاشقی و معشوق خود را چون گویم  
 و جدل و اگر بایم آن فضل و بود  
 کاشیکه خشنود گرد و یار ز سکین جمال  
 رخم با دامن پیرا سے معشوق  
 هر معشوق کردم من اگر چه

نیم و انکی هم نیرزد و السلام  
 جان تو خود چند باشد و السلام  
 بازیر این تحفه با خود و السلام  
 روحخوان امی کود که بجد و السلام  
 مروره را عشق زید و السلام  
 آنچه اندر لفظ آید و السلام  
 در خفیف مرگ افتد و السلام  
 عشق جانی داد بستد و السلام  
 کاتش را در معانی قدرت تحریر  
 اگر چه عشق در تحریر و در تقریب  
 چون آن عاشق بود معنی نصیب  
 بس مراد را بچو قران واضح و تقریب  
 عقل را تدبیر باشد عشق را تدبیر  
 چون است عشق عاشق کس که نیست  
 هیچ عاشق هر عزت طالبی نیست  
 جان همی گوید که هر بازم که لب نیست  
 غل او و کردن و در ساق یار نیست  
 مرمر آبا که خیال و دل در تصاویر نیست  
 جان شیرین شاد خندان میدید  
 میان دیده با و اجای معشوق  
 بود بر کشتن من را می معشوق

اگر معشوق لا گوید جواغم  
و اگر گوید تو خواری من غریم  
ازین بس گو مشو خورشید طالع  
بود روزی که اندر کوشم آید  
و یا باشد زمانه تا که بیند  
پزاران جان بیایداد از شوق  
جمالاتا بهاند زنده جان  
عشق در جمع و در ویشان بماند  
هر که عشقت را بدل مسکن گشت  
خبر عشق تو می آید چنان شد  
وصف میکردند چست عاشقان  
فقر است از سلیمان در گشت  
در لب بود که جام حب تو  
دید که رویت محروم گشت  
ز این ازل نفس تو وصلت یابد  
صاحب نفس است احمد لاجرم  
آیت عشق از سه چیز آید  
چون بر غبت کرد از بر عین عشق  
شبن عشق آنکه چو در دل ثبت کرد  
گو به عشق آنکه دید از ازل عشق  
یا ز قاف عشق چون بر سر نهاد

نعم گیرم بمنجی لایع معشوق  
پذیرم در زیان من مانع معشوق  
چنان روشن شد از سیم معشوق  
کلام عذب و شکر زای معشوق  
و چشمم روی ویرا می عشق  
بجوی وصل دل را می عشق  
مکن خالی دل از سودای معشوق  
در وجود هر یک ز ایشان بماند  
چشم او اندر جهان بماند  
کشتن عشاق در کیهان بماند  
عقل چون بشنید لب حیران بماند  
داندرون خنجره سلمان بماند  
بود کور ادر و در وندان بماند  
خیره شد آن دیده کریان بماند  
ران چو عنقا و صلتو پنهان بماند  
شد نه تو محروم و در پیران بماند  
عین شبن و قاف لب عشق بماند  
علم و ذهن از خاطر او بر پدید  
شادی و فرحت تمام از دل بماند  
علم و شادی و او آن گوهر خرد  
قوتش بگشت و قدش و خرد

قوت تن را بشمار عشق ساخت  
 احمد از دیک سون عشق کس است  
 عین شوق تو بشکست کام را  
 شیرین کرد و او را اندر رهت از هر تو  
 می بنوشد عاشقت از طاعت در راه  
 نون و نین من شایسته کوی نشد  
 تا مرا خوانند هم در او غیبت مردان  
 هر چه به نام تو خواهم عین شوق تو لام فی  
 ذال و کافش را تو میگویم اندر شوق  
 راه حاتم تا به طبع دارم از انکه  
 میم در او دال خفته خلعت از تو یا  
 عشق دل سوز یا را فشر است  
 رغبنا ساخت مد ز یور ز ر  
 ملک هستی خدا سے در و پس  
 شاید از پاسه بر سپهر نسیم  
 تا وطن ساختیم در کوی نسیم  
 جمله با چاکران در کاه نسیم  
 منتظریم یا نسیم ما ز درش  
 اسی ز عشقت فتیله بر سوخته باخته  
 صد هزاران او لیا و انبیا در راه تو  
 تا دید آب حقیقت تشنگان فقر را

ضعف عجز و خستگی را بر گزید  
 کو براه حق بجان در ایستید  
 عین میریت فغان و دال لام را  
 طالبیت بر سر گرفته مانده ننگ نام را  
 همچو شین کاف و با بر طعنه و نام را  
 کی بکویت بار باشد نفس کش کام را  
 مر مر در دوا م خود کن من م دوا م را  
 فارغم کن زمین عقیده ز دود و نام را  
 زین نیست میدهم زین غلیظ شام را  
 میر سدا حسان تو بهوار غصه نام را  
 گر به بخشش هم تو بخش مجالی نام را  
 خلعت در و شوق در بر است  
 ما فقیریم و فقیر ز یور را است  
 نیستی و نیاز در خور را است  
 چون درش جای سجده سر را است  
 بنده کردار امیر بر در را است  
 لیک هر بادشاه جا کر را است  
 احمد تو نیا که بستر را است  
 وای ز عشاق تو اندر و غیر غماخته  
 هم ز آدم کشته بیدار هم ز هواخته  
 در طریقت مرد چون طیفور سفاخته

دور باش لایکی گویان تو کرده هست  
 ذاکران دار که یاد میکند از جان  
 ز ایدانت ترک نیا گفته از روی موج  
 طالبانت راه رفته یافته مطلق خویش  
 یوسف حسن چون همواره رخ و عشق  
 گوش به لب چون زده مهر پیکان  
 چون فلما جا رسدی مده اندر سماع  
 خوبه نیا خاسته اندر ریت هر کس گشت  
 اندر جهان کسی که اسیر هوای  
 عاشق زبند اندر پستان کجا  
 بیچاره که بسته عشق تو شد و را  
 بر بدبری بلای تراکی سفر بود  
 مامور نفس شیطان محروم شد از تو  
 لغو زمان و گریان دایم زخاں بان  
 احمد که درو شوق تو در سینه نیست  
 بیچاره دلم خسته از عشق تو ادر  
 فرامی مرا مریهم امرو چه من ایدم  
 جان شیفته همواره از حسن امرو  
 گر قاعده بوده مر نفس مرا اینم  
 برگردن من با دایم تو که منم  
 قومی که بیقاده در دام تو همچون

از برای مثل عزت سوا الا خاسته  
 یا نشسته یا بخفته بر قفا یا خاسته  
 عارفانت از هر دنیا و عقبه خاسته  
 لیکن جنبیده از جای و پانا خاسته  
 در مقام راه دینی صد زین خاسته  
 در سبب باقیس مانده ملک طوعا خاسته  
 رب ارنی بر تو بر طور سیدنا خاسته  
 احمد اندر راه تو ناخوب زیبا خاسته  
 بے تو چگونه باشد چون بتلای  
 چون بتلای حب اسیر تو گشت  
 کردن بر پیش خنجر و شمشیر پای  
 منقبل بود و مرا که سزای بلای  
 جویان و صمد و قربی اندر رضای  
 او در کشته خلق جهان از برای  
 محزون و مستمند زیر لقای گشت  
 خوان و جگر بسته از عشق تو ادر  
 در سینه دلی خسته از عشق تو ادر  
 دل سوخته پیوسته از عشق تو ادر  
 آن قاعده بشکسته از عشق تو ادر  
 مرشح ترا دسته از عشق تو ادر  
 کس آن همه که جسته از عشق تو ادر

شد فاش بهر شهر که در روز زمین گرچه  
 بنامی و درخ که مرا چند نسکین را  
 جان عاشق فدای جانانست  
 روشنائی ز روی او دارد  
 تابش آفتاب چون همه زوت  
 سینها بهر یار غمگین است  
 خانهها از بیش خراب شده  
 طالب او کرده بسیار است  
 هر کوا پیر رهبر است و را  
 لیکل نکس که او ندارد پیر  
 عمر او چون درین گذشت چه بود  
 هست پیرم فریدلت و دین  
 گوید از راستی جمال گدا  
 نباشد در دو عالم چو تو یار  
 و گر از عشق تو دیوانه کردم  
 منم در پیش ما عشق بوری  
 ز نار و بود عشقت جامه باید  
 چو تاج عشق تو بر فرق دارم  
 نذر که بر سرم ریزند گلبا  
 نکرد صدمت بیا بم کرد هم جان  
 با عشق تو اندر جان دانم

گفتم سخن بهر بسته از عشق تو آمی  
 تا او نشود رسته از عشق تو آید  
 عشق معشوق و ترش جان است  
 زین سبب جرم ماه رخسانست  
 و ایما آفتاب تا بانست  
 دیدها بهر یار گریانست  
 همهها از غمش پریشانست  
 خلق را شوق او فراوانست  
 یافتن وصل دوست آسانست  
 پیر او به خلاف شیطانست  
 گرچه او نادم و پشیمانست  
 کو گل گلبن سلیمانست  
 شیخ من بادشاه و سلطانست  
 اگر من عشقبازم با تو یاری  
 چو من نبود بکستی هوشیاری  
 ز بهر موز ضعیف و کر زهاری  
 که بنود اینچنین بود و تازی  
 کجا چون من به عالم تاجداری  
 که عشقت خست پایم را چو خاک  
 بسان عشقبا ز می جانپاری  
 نه پیغم مر ترا بس صعبکاری

ز عشقت زنده باشم چو احمد  
 تا تو نمودی مباح چشم و رخ خوش  
 عشقتو کرکی قوی عشق بی ضعف  
 ساخته از بلا پیش تبر کاشک  
 ناله هوایت گردید جان من مستمند  
 هم تو گفتی ز جور پیش من سینه نام  
 ویر شد آخر مرا بارده از راه لطف  
 چون غم تو گشت پیش و شد از آن  
 عاشقا بار عشق و لبر کش  
 کسوت عافیت ز بر بکن  
 از در خدایه دل و دیده  
 ورنه بجز چشم بهر نثار  
 دل ز لور صفا منور کن  
 نام او چون تو بزبان را فی  
 گر بود دست مرثی روزی  
 تا بخوانی تو خطب بهش  
 چون جمال خطیب بر منبر  
 امی عاشق سرگشته پیش و کبر  
 مانده شد آن خور برفرق بهر پیش  
 و در سر خود بینی بو تو خود بینی  
 چون دیکو خود را سیر ز بی دگر

منیرم کرد و سپه از لطف باری  
 کرد و سپه شیدا و مست منعم و در پیش  
 کرک پریشان کند صدر من پیش را  
 بر سر و پایم زنی آن تبر و پیش را  
 کز دم حب تو ز فربدل من پیش را  
 هم تو ز وصلت بساز مهر من پیش را  
 مشو در حق من گفت با ناله پیش را  
 از دل محزون و کم کن این پیش را  
 ناله از شوق او ز دل بر کش  
 خرقه در دو سوز در بر کش  
 پیش آن بار خوب منظر کش  
 پر زان دُر برار و گوهر کش  
 حب او در دل متور کش  
 از دهن شهید ریز و شکر کش  
 خاک پایش بدید کان و کش  
 جامه پر زرد بان منبر کش  
 طباسان نیاز در سر کش  
 چون عشق پذیرفتی بیچاره و منظر کش  
 لبین صفت حلقه او بچیزان و کش  
 تا ببار دیدارت از دیده تو میسر کش  
 و اندر ره او زین باغ خاک بر کش

عیسای صفتا نفست سوز آیدمان  
 گریه برافزودند و گذشت آذر  
 و صملش چو یکی گوهر اندر نه دریاوان  
 اندر صفتا قش فی تیغ و سیر در  
 بشو سخن احمد در عشق بهر زخم  
 کار اهل عشق کار سی دیگر است  
 نیش عیشش سینه را خسته کرد  
 هر که ناگه باده جیشش چشید  
 چشم عاشق سیل میراند از آنکه  
 نازنان نه نیست و هر یکدیگر  
 تا بود و ثوب عشق از پنبه نیست  
 مرد و بول با داند صفت عشق  
 دار دیگر غازیان آسان بود  
 افترار سے با نوا باشد بمال  
 این جهان با آن جهان بگردد و تفر  
 روز و شب حضرت پاک خدای  
 ساکن کولیش که میخوانی که اش  
 خسته احمد را بر اسی صیل است  
 و لے بدر مرا کان بت بند عشق آفت  
 درخت را و شادی نیکو در تو تافت  
 اگر شخصه دید پندم که ترک عشق کنو

سوزن بزمین افکن سلان بهجا بشو  
 اندیشه میکن از چنان مردانه در آفر شو  
 و آنکه تو بدان دریا از بهر کبر در شو  
 چون گشته شدی آنکه منصور و شرف شو  
 جا وید ازین مرون می باشی مشو  
 بار عشق یار بار سے دیگر است  
 عشقش کی ری شاه ماری دیگر است  
 مرور او در سر خماری دیگر است  
 چشم عاشق رود کار دیگر است  
 در دل عشاق تاریکی دیگر است  
 ثوب عشق از بود و تار دیگر است  
 کاندرا بخاک از راز سے دیگر است  
 عاشقا نرا گیر و داری دیگر است  
 نئے نوا را افتخار سے دیگر است  
 عارفانرا اختیار سے دیگر است  
 و احلام را کار و باری دیگر است  
 او بچنے شهر یار سے دیگر است  
 هر زبانه انتظار سے دیگر است  
 مخلص شود زنده کسی کافا و در بندش  
 تر و تازه کجا کرد و چو عشق نریخ بکندش  
 چون جویان لدار هم بگویم که رسد بندش



حضراتان زندگی یا بزم من لیله  
 نخواستیم جامه طلسم بنوشتم کسوت دیا  
 ز بچش گرچه بی میهرم بخویم رخ او  
 شب با حمد سکین چو زاندر فراق او  
 چهره با عاشقانت زعفرانی آمد  
 نام تو مرصدا قاتر کشته حلاوت نمک  
 از برای دیدن دیدار کثرت مدام  
 هر که گفته در است از خون تو حریف  
 ریخ و ایست پیوسته دیده یوتوب  
 بر کمانی تار لوزت بافته موسی آید  
 مر محمد را تو برده هر رویت بجا  
 نه تو بودن حاجت است که ندیم  
 طالعان هم یافته از حضرت نشرو  
 جرعه از جام خود در کام این کی  
 که بود احمد بحکم دعوت آمد  
 عشق تو خانه خراب کند  
 عاشقا نزار آتشش دو و  
 طایبانرا که رعده سان نالند  
 قرب تو روح را در راحت  
 ذره گر پیغمند لوزت  
 هر که او وصف خوبی تو شنید

ز رو کجست اگر زور چشم ابی ز او پیش  
 چونیم خرقه خود را شده زیبار سویش  
 مرا گرچه بیازارد خورم همواره سویش  
 طمع دارد که تا بنید بوقت شکیبیش  
 گونهار و اضلالت از جوانی آمده  
 یاد تو مر و اگر از اوقات جانی آمده  
 وید با و طایبان در خون فشانی آمده  
 در شوق رشوق در کاهت نشانی آمده  
 یوسف را محنت چه در جوانی آمده  
 اول از بهر شعیب در شبانی آمده  
 پور عمر از جواب لن ترانی آمده  
 با تو بودن ملک ملک و دانی آمده  
 چون نوال وجود تو در مهرانی آمده  
 قطره آن جام آب زندگانی آمده  
 خویشتن را بنکر و در میهانی آمده  
 قصر سنگین همه تراب کند  
 حب تو سینهها کباب کند  
 شوق تو چشمها سحاب کند  
 بجه تو دل را در اضطراب کند  
 در شب تار آفتاب کند  
 از پی دیدن سحاب کند

ویده کر پیے تو بیدار است  
 سایان بر در تو بسیارند  
 کشنگانت شهاب پندیرند  
 مانده ام در عذاب بجز تو من  
 سوے وصل تو فضا هم زانکه  
 لیک ترسم که بجز بوالعجبست  
 سپهر شد برورت جمال خطیب  
 عشقت جهان آمد و ملک جهان گشت  
 آنکو شفیق حدیث تو از عشق تو نیست  
 و سخن عشق مطلق بعضی ز عاشقان  
 اندر زمین رسید مسلم شدن زمین  
 انگشت خود بدندان خایند عاشقان  
 بر غافل که او خبر عشق تو نیافت  
 و آن مقبل که گشت ز عشق تو بهره  
 ذاکر چگونه ساکت کرد و ز فکر تو  
 و صلت تو طایر است و منم بایر است  
 بالین همه ز وصل تو نومیدم  
 مسکین چال کرد یقین کافکس را  
 و لبر بار در جنون آورد  
 نفس تو کوکری پامی شده است  
 خانه را اساس نه برش

تانہ بیند چگونه خواب کند  
 فضل تو یا کر جواب کند  
 گر کسی سالها حساب کند  
 بجز تو تا کیم عذاب کند  
 تشنه بے شبهه قصد آب کند  
 آب را پیش من شراب کند  
 بو که لطف در اخطاب کند  
 بیچاره عاشقان را از بهر جان گرفت  
 کس حقیقت بد ز عشق تو عشق جهان گشت  
 کردند و عشق تو زینسپه امتحان گرفت  
 بر آسمان گذشت بهر که سمان گرفت  
 هر پی خبر مرا و را اندر زبان گرفت  
 چون حفظ نفس دید دنیا بهمان گرفت  
 دنیا و دین چه باشد ترک جهان گرفت  
 شاخ شکر بر غنیمت چون در دامن گرفت  
 از راه سیر طایر تو که توان گرفت  
 چون و صلت تو بفصل تو سپهر جهان گرفت  
 ترک درید وصل ترافی کمان گرفت  
 در غمش از و دیده خون گرفت  
 بر دریا سمر کنون آورد  
 وز عمل بهر اوستون آورد

ذکر ذات حبیب و فکر صفات  
 طاعت اندر طریق جستن حق  
 تا مکر دے چو دیک کی یا پیش  
 چون کزد ما ز سحریت ای احمد  
 و پیر عا شقی از نور پرت روشن  
 و احوال انرا روز و شب است و وصل  
 کشیده تیغ پیوسته پیر شیر جوان  
 خانه تاری که اندر تو تابا ای حبیب  
 و رز تو تاج بود با آنکه باشد و کشای  
 سے ندانم سچ کس ساکنان این سرکار  
 مرمراش لاغر است بار اندر پستان  
 سینه من چرخ خیال دل فیلده اندور  
 جان چرخ من اسرار خود کن از کرم  
 ای زده عشق تو در هم شعله ها و کار  
 عاشقان اندر طریقت ساخته از سر  
 تا مگر یابند اندر گوشه کوچی تو جاست  
 یک شعله و در پیرت گو که بشنا بدست  
 گریسم لطف تو بر خا به اگر در بران  
 از خم احسان و اگر ام تو اندر صیحا  
 تا بهاء جنگ هرگز ازین گیسو  
 نشکنم مزاسا را تا به جان دهم

هر زمان اندر و فزون آور  
 گریسم و رده کنون او  
 پیه از کوشش خود برون آور  
 زود از وصل او فزون آور  
 عاشقان را زین سبب هر سو او نیست  
 لیک ایل سحر را در سحر بدست نیست  
 بسته دام بلاست کو دگر مرد و زن  
 از لقا خوب تو آن خانه همچو گلشن  
 بچه جالست من صدمه تیر و گلشن  
 آنچه از درد فراق بد دل جان من  
 کوه تار و طاقست بارش که دایم برین  
 عشق تو چون آتش است و شعله  
 خیزن او از سر ار تو پیکار  
 حبیب اندر سینه ها به گرده از خم نار  
 دلا ابدان بگذاشته در جبهه کای  
 هم در مه اوده هم در باخته دنیا  
 رخ نگه داند ز کویست چون به بند و کار  
 به در گلها رنگین از سر آن خار  
 تا ز گس گرده بهو بداد بهر گلزار  
 را که بشنودم شاد ذات تو از تار  
 چون بگو شمع پیرسد ذکر تو از نار

زلفت و جرم و خطا و معصیت کی ہے  
 فضل و رحمت باشد از تو گر خدای  
 بویک یا بد یک نظر از حضرت میکشند  
 اسے رویتو لو بہار عاشق  
 اندر طلب گل ز صالت  
 کار تو گرفتن است و کشتن  
 عاشق افسون ہم از تو خواہد  
 شاد و نیست زانند وہ تو دایم  
 خوانست کہ پیکار ز شوقست  
 نے طلعت تو کہ اقتابست  
 باشد زبر اسے دیدن تو  
 سے پرس جمال را و نگاہ  
 مرا چو عشق تو بہو در راہ اندیشہ  
 ہمیشہ باشد ہم اندیشہ تا رسم تو من  
 میان سہیلہ کہ آن مرغزار اندوہ  
 قفا دور و دم اندیشہ رخ تو ہما  
 دہم دارم اندیشہ تو در باطن  
 فرست سوی من از لطف کان  
 منم کہ با و نیار سے تو از من جستہ  
 اگر وصال تو اندیشہ کردم اندر تو  
 سچے خوشن دید اندیشہ تو احمد را

کے برین در بار سہیلہم با چہین بریا  
 عدل باشد نیز از تو گر پرانی بار  
 بر زمین مالذر و گوندگی رخسار  
 واسے کو نیو مرغدار عاشق  
 ہجر تو بس است خار عاشق  
 سراختن است کار عاشق  
 چون عشق تو گشت بار عاشق  
 در سہیلہ دل نگار عاشق  
 از دیدہ اشک بار عاشق  
 لیک است صبا نہار عاشق  
 پیش درت انتظار عاشق  
 گزشت ہمہ ہمار عاشق  
 کشادہ باشند بہانہ اندیشہ  
 بتور سیدن نتوان نہ راہ اندیشہ  
 بہشت ز آب ہوا پست کیاہ اندیشہ  
 پلے بہ نروم انیست شاہ اندیشہ  
 ز من سر آید ہنوارہ آہ اندیشہ  
 سان یوسف ماندم بچاہ اندیشہ  
 تو سے بخاطر من بند گاہ اندیشہ  
 بگیر از من سکین گناہ اندیشہ  
 شب حیات و را با و اہ اندیشہ

ذکر ذات حبیب و فکر صفات  
 طاعت اندر طریق جستن حق  
 تا مکر دسے چو دیک کی یا پیش  
 چون کز دماز بهجرت ای احمد  
 دیده هر عاشقی از نور ریزه دوست  
 و اصله نزار و زشت بهت از صول  
 کشته تیغ بهر کشت بهر شمع جوان  
 خانه تاری که اندر و لوت با ای حبیب  
 و ز لوت با بود با آنکه باشد و کشتای  
 سے خدا نگر یکس ساکنان این صرا  
 مر مرا تن لاغر است بار اند و پیکان  
 سینه من چنان شغال ل فیل اندور  
 جان احمد خزن مهر از خود کن از کم  
 ای زده عشق تو در هم شعله ها و ک  
 عاشقان اندر طریق است ساخته ز سر  
 اما گر بایند اندر گوشه کوئی تو جان  
 یک شمع بهر سیرت گو که باشد بهر  
 گر نسیم لطیف تو بهر قمار با گرد و بران  
 از غم احسان و اگر ام تو دزد و جکا  
 تا سه ماه جنگ است هرگز ازین نیکس  
 نشکنم مزمار با تا بهر جان دتم

هر زمان اندر و فزون آور  
 گریه و روه کنون او  
 پیه از کوشش خود برون آور  
 زود از وصل او فزون آور  
 عاشقان را زین بهر سیرت بهر دوست  
 لیک لیل بهر را در بهر سیرت بهر دوست  
 بسته و ام بلاست کو و ک مرد و زن  
 از لقا خوب لوت آن نه چون کشتن  
 بهر جانست من صده تیر و کشتن  
 انچه از درد فراق است بر دل جان من  
 کوه ناز و طاقت بارش که دایم برین  
 عشق تو چون لوتش است بهر دوست  
 خزن لوت از سر لوت یک خزن است  
 حبت اندر سینه با هر گره از غم ناز  
 طالبان بگذاشته در بهشت است کار  
 هم در میا واده هم در باخته دنیا  
 رخ نکر داند ز کویست چون بهر دوست  
 بهر در گلها و رنگین با ز سر آن خارا  
 تا ز کس گردد بهر بد او بهر گلزار  
 را آنکه بشنودم شاد ذات لوت از ناز  
 چون بگو شمع میرسد ذکر لوت از ناز

زلفت و جرم و خطا و معصیت کیسے  
 فضل و رحمت باشد از تو گر خواہی  
 بگوں یا بد یا نیک نظر از حضرت میکنم  
 اسے رویتو تو بہار عاشق  
 اندر طلب گل ز صالمت  
 کار تو گرفتن است و کشتن  
 عاشق از خون ہم از تو خواہد  
 شاد و نیست زانند وہ تو دایم  
 خوشست کہ میچکد ز شوقست  
 نے طلعت تو کہ اقبالست  
 باشد زہرا سے دیدن تو  
 سے پرس جمال را و نگار  
 مرا چو عشق تو بنمو در آہ اندیشہ  
 ہمیشہ باشد ہم اندیشہ تا رسم تبسم  
 میان سہیل کہ آن مرغزار اندوشت  
 قفا دور و دم اندیشہ رخ تو ہما  
 درام دارم اندیشہ تو در باطن  
 فرست سوی من از لطف کار و کج  
 منم کہ با دنیا رے تو از من خستہ  
 اگر وصال تو اندیشہ کردم اندر تو  
 سے خوشن دید اندیشہ تو احمد را

کے برین در بار با ہم با چنین رہا  
 عدل باشد نیز از تو گر پرانی بارہا  
 بر زمین مالذر رو بندگی رخسارہا  
 واسے کو نیوم غدا عاشق  
 بجزہ تو بس است خار عاشق  
 سر با حقن است کار عاشق  
 چون عشق تو گشت بار عاشق  
 در سینہ دل فگار عاشق  
 از دیدہ اسکا بار عاشق  
 لیکست صبا نہار عاشق  
 پیش درت انتظار عاشق  
 گزشتہ ہمہ ہمار عاشق  
 کشادہ باشنہ ہر جان سپاہ اندیشہ  
 بتور سیدن نتوان ز راہ اندیشہ  
 برست ز آب ہوا پست کیا ہ اندیشہ  
 سیکے بہ نروم اندیشہ شاہ اندیشہ  
 زمین سر آید ہموار آہ اندیشہ  
 سان یوسف ماند ہم بچاہ اندیشہ  
 تو سے بجا طر من بند گاہ اندیشہ  
 بگیر از من سکین گناہ اندیشہ  
 شب حیات و را با دواہ اندیشہ

<p>             همیشه عاشقان را از کشتن              بران نفسی که بارت برنگیرد              که دیوانه را از نجیبی کشت              بقامت که بوند اسرار در خور              که کوثر تو در کشف آرد              ز لغت بهره اختیار می ده              جوان و پیر را اواره می کن              می کوثر می دوست دارد              جمال خسته شد جویان دیدار              ساقی در ده شراب عشق یار              آتش عشقش درین دل به فروز              خاک عمرم نم ندارد دمان و مان              عاشقان چون ذره سرگردان شدند              بایز شمس و قمر در روز و شب              بیست اندر دهر خالی یکنان              تنگ و هر که عالم در کتب              و زها ب روح باشد یا نیست              گر رضای مال نبود کومبش              عاشق مسکین نیا بیچ شب              احمد اگر وصل می باید ترا              عشق و بغارت نقد تلاوت           </p>	<p>             و یک نیک کشتن بیار می کشت              چنان نفسی بر بار می کشت              که از تیغ غم به بیار می کشت              بخت خود همه اختیار می کشت              چو حلاش بدان بردار می کشت              بخت صاحب اسرار می کشت              عزیز از بهر دم خوار می کشت              هر روزی مرور صدمه بار می کشت              دامنش از پی دیدار می کشت              بر رخ من زن گلاب عشق یار              تا ولم گردد کباب عشق یار              ریزاندر خاکم ای عشق یار              چون برآمد آفتاب عشق یار              نور کیند از شهاب عشق یار              سده حب و جناب عشق یار              هر که کرد از بر کتاب عشق یار              لیک پاکست از ذهاب عشق یار              سال و مه باید رضا عشق یار              سبوت و راحت بخواب عشق یار              صبر کن اندر عذاب عشق یار              در جهان بر عاشقان نفع تو قیامت           </p>
--	---



از در معشوق عیاشی و انانیت را  
 زان قصه گزینیم جان بگیرد از کوی  
 می باید نیت و صفتش بعد انتظار  
 مردم سیاح چون در شهر عشقش  
 نیکوان و برکشته مقتدی یار  
 چون سفاقت بهتر از صفت عشاق  
 بذات تو که سوگندی عظیمست  
 خورم سوگند تو از دوستی رانک  
 بزن بیوند حب خود بجانم  
 منم تشنه ز آوند تو آب  
 بیرون بر درت کس ویدهند  
 ز طبعم آنچه ز آید از ثنایت  
 باند ده تو احمد گشت خرسند  
 کاشک من سر عشقش کس نشاید  
 دست لطفت که مرا بتی بطاق جا  
 شیر عشقش می خور تو شیر می کنی  
 بر رخم از شوق تو چندین فرخ چشم  
 بر سر کویت سادم چون ندیدم تو  
 نادمی و پیش من این محنت بچون  
 طبع میگوید جالاگر بودی عشقش  
 زور و عشقش تو دل خسته و خیزم

گر چه هر کس مرور دایم بلا میکند  
 عاشق کامل بران تو قصه عزت میکند  
 آنکه اندر جیشش بر مقامت میکند  
 در دیوارش نیت لیث و اقامت میکند  
 یار من در حسن ایشان را امت میکند  
 خسته حمد صبر در در و وسقا مت میکند  
 که بند عشق تو بندی عظیمست  
 بتو سوگند سوگند من عظیمست  
 که پیوند تو پیوند من عظیمست  
 پیوسته خواهیم که او در عظیمست  
 ندیرم زو که آن سگ عظیمست  
 بمحمد نظم و سر زنده عظیمست  
 نه نزد عقل خرسند من عظیمست  
 تا میان اهل عالم در زبان افتاد  
 خواجگی دانسته دانسته را نکند  
 کز بلا دار و سر و زشت و غمها  
 مهر تو کرد و دل پرورد و نهاده  
 در نه چون بندگان در کوی و نهاده  
 هم در اول جان اگر اندر نهاده  
 اینچنین نظم بوضفش میزان که زاده  
 بر آ و صل تو من بنده دل خیزم

بهر اندر اگر گویم کجائے تو  
 بسینه آتش سوزان چشم خسته  
 ز خاک کو تو رخساره می بیارم  
 تراست وحدت تو آینه زان  
 دلم حفظ تو ام شریقی هست لبت  
 چگونه بار فراق کشم همیشه دل  
 اگر چه بجز تو نخست مذاق حیات  
 نقاس روح فرایم مگر که بناسی  
 عشق تو دوش نزد من شایسته محاسن  
 عیب کن اگر کنم دیده و سرتار او  
 جان منست عشق تو مرگین کجاست  
 تلخ بود روح را لذت شربت جان  
 خوف فراق تو مرا بود میا جان  
 بجز دورت نیافتم زان بدست فراق  
 خسته جمال را بجز دراه نمای اگر  
 خورده رخسار خود ناکه پیدا کند  
 عقل پس لاف زو از دانش و  
 تیغ و سپر و قند از کف مردان اگر  
 عاشق را و گر چه عشق را دور دل  
 هر که بیا به عشق لذت غمهای دور  
 تا بدید جان و دل و روح و جان

میان دل ز تو من ز تو می آرم  
 نشان بندگی از سجده و جبهه می آرم  
 بدر که تو سر و گردن زین دارم  
 من شکسته در یون بگمان یقین دارم  
 همیشه فضل تو در بر ز بهشتین دارم  
 از آنکه بینه دل سنگین اینین دارم  
 ولی زیاد تو من قوت شکرین دارم  
 بان احمد سکین نظرین دارم  
 شادی و شور از ان در دل من آرم  
 سائید زانم عشق تو آنگاه که رسید  
 چون بدلم ز عشق تو تازه حیا جان  
 جام شراب ذکر تو چون بیا جان  
 لیک کنون عشق تو در پی مان  
 کیکه از دست و راه سو بند زبان  
 تا نبود عنایت تو و نفی تو ان  
 ز اید سبی ساله را داله و شیدا کند  
 عشق عقل را عشقش بسوا کند  
 عشق سر اند از او یکدم غوغا کند  
 لیک غم چشم او را ز بصر اکند  
 جان و دل خویش را شاد بجهان کند  
 بهر سر باز از عشق آید و سو و اکند

آنچه بود و در دوست او همه لازم  
 روح محب از طریقی اید تا برسد  
 یوسف بن چنین گفت عاشق کسی است  
 تخم مهرت و در دل خود کاشتم  
 چون ز شوق کتب بنایم و از آن  
 میر بائی که ز درت شد نافرود  
 تا که یابیم بار حضرت  
 نقش نامت را که راحتها از دست  
 ز زناست لقمه کوسن است  
 بر درت احمد صفت شکر نیم  
 چون نامه عشق یار خواندم  
 یک روز جمال او ندیدم  
 من غمخیزه در طریق حبش  
 در حبیب دل اندویش نیادم  
 و روی که ریج یار به خواست  
 و صامش چو مرشد محبت  
 احمد گوید که در ره دوست  
 مر ترا من بنده خوان گشته ام  
 چون شنیدم و صفت من خاق  
 گر نگه کردم بغیرت از پیوس  
 پیش درگاه تو می باشم مقیم

بگذر و از کوی لا قصد بالا کنند  
 نغمه قوال چون عیش میا کنند  
 گوید یار خود و سخن و ما و کنند  
 بار عشقت را بجان برداشتم  
 خویشمین از مردگان انگاشتم  
 بز دل مسکین خود و بکاشتم  
 در که اهل چنان بگذاشتم  
 در میان سیهانیکاشتم  
 رایت قالو ابله افراشتم  
 چون از آن لذت فبیشتم  
 شورابه ز دیدگان فشاندم  
 لیکن نامش همیشه خواندم  
 راحت و اوم غناستاندم  
 دامن ز سرور و برفشاندم  
 اندر یاروش فروشاندم  
 در عالم کام خود نراندم  
 یاران رفتند و من بهماندم  
 دوستدارت از دل جان گشتم  
 واله و مدحش و حیران گشتم  
 هم تو دانی زان پشیمان گشتم  
 ز آنکه از جمع غلامان گشتم

از جدائی می تهرسم روز و شب  
می نیایم وصل روح افزای تو  
تا مگر از حال دربان بررسی  
اگرچه جان بسینه دل پنهان کرد  
نیارود دل کشیدن با کشش  
ز سر نهاد جان دعوی قوت  
نگارم که بر راه عشق بازی  
مراد دل از و اندیشه بود  
کشیدم من بجان ویده و تن  
همه گوید جمالا باشش پس  
از بس که ملاحظت همه زرتیوار  
خوبان همه عالم حقا که ندارند  
دارم بشبانگاه سیه رغبت کلی  
اندر مه لو دیده چهره بیند اکنون  
صدر راحتش و صبح از دست  
چشمم چه کند سرمه چو از بهر بصر  
تا عشق تو یک جمله ترکانه بر آورد  
در خواستن و صدمتو بتاخ از آن  
مقصود جمال آن بود آجان  
عاشقا چون وصل جان تو  
من نمی دارم بهار وصل جان

زین سبب بختگین و گریان گشته ام  
ز درد و لاغر از غم آن گشته ام  
چون جمال خسته دربان گشته ام  
ولی دلدار سوی خود گشتان کرد  
به پیش جان از نیمه فغان کرد  
چو اکنون عشق او اهنجان کرد  
بلا با نامزد بر عاشقان کرد  
ز روی سپه نیاز می او پنهان  
همیشه آنچه بر من و امستان  
بدد الفصاف برگزاین تن کرد  
عاشق و اله شده رخ سویتو دارد  
آن زیک از خوبی از رویتو دارد  
زیر که شبانگاه شبه موتو دارد  
چون از رو دیدن ابرویتو دارد  
کو یک صفت از عارض نگوید تو دارد  
وایم بوس خاک سر کویتو دارد  
هر صفت شکنه خود را بندویتو دارد  
مسکین دل من کو خبری نگوید تو دارد  
همواره غمت بستمه کیستویتو دارد  
جان بده اکنون اگر آن خواستی  
مر مرا گفتند کار زن آن خواستی

در دمی کش کر ز عشاقی از آنکه  
 چون خیال روی او دید بچوب  
 یار را گفته که دیدار هم نمایی  
 سخت دشوار است آن در عا<sup>شق</sup>  
 احمد انشناخته خود را که تو  
 عاشقا یار جاودانه طلب  
 بگذر از نرد یار فاسف زود  
 در جهان چند کردی از پی یار  
 لذت نکر یار چون شب است  
 بر در یار در درون رفتن  
 مرغ روح تو دانه میخواید  
 تا غذا سیر سیر گیر و روح  
 چون خیزانه است سینه مرغان  
 خرقه پوشان ستانه دارند  
 کسوت خوب و لوجه می پوشی  
 احمد اگر تو طالب راس<sup>خ</sup>  
 ای کز درگاه تو چون بنده ای<sup>خ</sup>  
 انکوز کویت باخته در دیر شو<sup>خ</sup>  
 عشقت بلا انگیزه عشاق را خو<sup>خ</sup>  
 حب تو نار فخته در جهان خو<sup>خ</sup>  
 از شوق تو خسار باشد ز و چون<sup>خ</sup>

نیستی عاشق چو دران خوا<sup>خ</sup>  
 بس چو رفتی به بستان خوا<sup>خ</sup>  
 آنچه از وی خواست نتوان خوا<sup>خ</sup>  
 و اینچنین دشوار آسان خوا<sup>خ</sup>  
 با گدائی قرب سلطان خوا<sup>خ</sup>  
 وز چنین یار رونشای طلب  
 وصلت یار جاودانه طلب  
 یار را هم کینج خانه طلب  
 زمین سبس لذت بای طلب  
 هر زمان فرصت و بهانه طلب  
 بهر او در سماع درانه طلب  
 دم دم از قبالان ترانه طلب  
 نقد معنی از آن خزان طلب  
 آنچه باید از آن ستانه طلب  
 جامه زنده کفنه طلب  
 سیرت و رسم عارف طلب  
 پشته اند راه تو صد باد شاه<sup>خ</sup>  
 سر از رخ ساخته پیش سیاه<sup>خ</sup>  
 بر نیل بد آینه در پایگاه<sup>خ</sup>  
 بس عشق را موفقه تا بیکاه<sup>خ</sup>  
 مرصا کانه بار با حکمت پراه<sup>خ</sup>

سرشته خلق بر تو نشان شکرت  
 از فرق فصل بکین لطف نیک  
 آنکه او را هوای یار گرفت  
 هر چه پیشین بدش زان بگشت  
 آب از دیده را ناز به عشق  
 وصل و چون بدید بر سر دوا  
 خاتم انبیا رسول خدا  
 کرد و خود را فدای او صدیق  
 ملائک است از برای ضیاءش  
 در ره عشق که نزار بلاست  
 احمد مستمند سرگشته  
 که ز آتش عشق جان بسوزد  
 از ناله آتشین عاشق  
 و ز آه محب محب نباشد  
 مشتاق چو نفس با برآرد  
 چون دیده ز سوز اشک پرو  
 این سوختگی کی نداند  
 ای پور خطیب قصه عشق  
 عاشق مسکین از خانان پرو  
 سر عشقت بود نهان لبا اندر  
 بی محابا غیرت خلج را بر در کرد

بر صیصا را قهر تو از خانقاه او خیمه  
 احمد با میدان دران زلف سیاه  
 گشت حیران و ترک کار گرفت  
 وز دل و جان طریق یار گرفت  
 سینه او مزاج ناز گرفت  
 همچو حلاج راه دار گرفت  
 چون سکونت بکنج غار گرفت  
 ز صحرای زینش مار گرفت  
 در دها در دل فکار گرفت  
 عاشق خسته هر نیز ار گرفت  
 از غم یار کم فشر ار گرفت  
 گاهی دل ناتوان بسوزد  
 شاید که همه جهان بسوزد  
 گر سینه آسمان بسوزد  
 از لطف و ولایت مان بسوزد  
 رخساره عاشقان بسوزد  
 چون سینه رخسار مان بسوزد  
 کم کن که تر از بان بسوزد  
 از هوای کو بتو لغو زبان پرو  
 در میان شورش ز راه و بان پرو  
 چون در حرف ای از نشان پرو

هر که چو یان شد ترا از هر چه پیشتر کرد  
 مدبر کز با ننگا پست رفت به خط نفس  
 آنکه دایم در بلائی است از دانا  
 قطره کن شوق تو پیرون قناد  
 راحت و شادی و صفاست آن  
 دل بجز روح بر عاشق همیشه توان  
 چو زیر دامن دیده چو کوی که آن  
 تن عاشق لبان مه بود و مجنون  
 و صفا ای پیوید از آن باشد برین جا  
 زروسیم و درم باشد بهار چو نایگز  
 بکلی چون شوی فانی جانش آن  
 به نر دامن سکین صال حضرت  
 ای عشق تو بجز آتشین موج  
 عاشق باید که او دور آید  
 کز دور که نبرد آنکس بیند  
 دزد موج که می بر آید آواز  
 آن موج که اندر رود و بونی  
 موج که مرا بتو رساند  
 در تدریم دوستی است  
 هن معشوق را چو غایت است  
 به پناه بهر سوی منزل عشق

و ز حجاب حمت سود و زیان  
 کوی آن بر که او صدر چنان  
 در برون شد از بلاستان  
 که بچینه بنگرد کس محل کان  
 ترو مشایخی را حصار جهان  
 ز عشق دوست و صفاست آن  
 که چشم عاشق خسته و او هم خون  
 دل عاشق بر روز و شب سیران  
 جال یار شوای برین سیران  
 بهار و صفاست آن لغو و عقل جان  
 جمال چنین یار تو دانی رایگان  
 بود بهتر ز هر دو کون اگر چه کز آن  
 عشاق تو سوخته درین موج  
 در بحر عمیق آتشین موج  
 در یاه صفاست آن سحرکین موج  
 می گوید بر تو آفرین موج  
 باشد ز شمار بهترین موج  
 بنامه با طوفان چنین موج  
 خواب شب و روز بهشتین موج  
 عشق عشاق را نهان  
 هر که را بر سر عشاق



حالت عشق در بیان ناید  
 عشق صفت نه آنکه از پیش عشق  
 عشق بنو و بنبر و عاشق گر  
 عاشق گر تو در ملا سینه  
 کان بلا لغت است از معشوق  
 از غم دوستان منال دلا  
 دم دم از یار من حکایت کن  
 ذکر محبوب خوشتر از نجات  
 احمد اکم کن از روایت عشق  
 ز گنج شهر عشقت مرد خیزد  
 کس کوسه بگرد و همچون صیاد  
 ریاضت در طریقت بچو خار است  
 جو جنت در دل عاشق در آید  
 بجنت و جوسه تو مظلومانرا  
 دم و آه از محبت چون بر آید  
 جمال اندر پیوایت فرو بآید  
 چون امیر عشقتو نهضت میدان  
 سینچه بولا نگاه سازم دل کشم و پیوستم  
 از قباب نور تو مرعاشقانرا بپیمار  
 ذکر تو مرد اگران را در دهن شک  
 اینس تو آرام بخش مرعجان را دم

کاندرو عقل را درایت نیست  
 جز غنم و شدت و شکایت نیست  
 در وادرا بجان سراپت نیست  
 تا نکوس که در محتای نیست  
 و این لطیفه جز از رعایت نیست  
 که غم دوستان شکایت نیست  
 هیچ بهتر ازین حکایت نیست  
 عاشقانرا از ان کفایت نیست  
 چون کس را از ان روایت نیست  
 براه عشق مشکین کرد خیزد  
 بگویت کر نشنید مرد خیزد  
 که از تیر سس تو کش و در خیزد  
 بهر دم از دل و در و خیزد  
 زبان کنک و روسی زرد خیزد  
 بیا پی باد کرم و سحر و خیزد  
 که کوشش در طلب فر و خیزد  
 حال را سراپا چو کوی در غم جوگان  
 آن مان کاسپ غم و اندوه تو جوان  
 بر مثال زده چون چرخ گردان  
 وصل تو مر و صلا نرا در دهن شک  
 بچو تو مهر را در ساق و کریان

حلق مرطابا نرا در طلب غبت وید  
 مرسلما نرا نباشد با همه خیل چشم  
 مصطفی را حکم تو در دعوت اگر برد  
 یوسف صدیق را تقدیر تواند فراق  
 قصه کوت که و احمد خون بپنجه سپید  
 او خدا العالم فردا الحق والدین پیاد  
 اے کویتو سجده گاه عشاق  
 محبوب تو سے و کر کشت نیست  
 در عشق و هو اے کشت گاه  
 بے دولت وصل جان فرایت  
 تا کو یک قربت نباشد  
 عشاق شکست را طلب کن  
 از درد و غمت سرست پرگز  
 دعوی محبت تو کرد و د  
 چون اسر عشق تو بهر کرد  
 همه عالم غنم جانان گرفته  
 و را را بخدمت چون گد اے  
 کمینہ بندہ از بت گانش  
 تن من میراد در دل کشید  
 و چشم عاشقان پر و دستان  
 دل مشتاق اندر سینه تکر

شوق تو شتاق را دیوانه و حیران کند  
 آنچه فضل انبی عنایت حق سلمان کند  
 لن ترانی پیره موسی بن عمران کند  
 گاه اندازد بچاه دگاه در زندان کند  
 لطف تو بهر که خواهد در و را وین کند  
 بر درت از رو قربت گاه را این کند  
 واسه حضرت تو پناه عشاق  
 زان ز سے در شست راه عشاق  
 زرو سے دو رخ گراه عشاق  
 سالیست تمام ماه عشاق  
 کے زیب و بہ کلام عشاق  
 چون میشوی تو آه عشاق  
 جان و دل وصل خود عشاق  
 نیست نکر کنایه عشاق  
 زان کشت جمالی شاه عشاق  
 امیر عشق اد گیہان گرفته  
 رر و سے چاکری سلطان گرفته  
 بلا دقیر و خاقان گرفته  
 دل من حب او و جان گرفته  
 بکریه عادت باران گرفته  
 زنجیرش خون چو لعل کان گرفته

کیسے کہ جن ادا گاہ گشتہ  
 چو سودایش ورا در سرقاڈ  
 نشانے یافتہ ز دستہ چہ  
 جبت اسے جان بکاری دایم  
 پیش رخ و خمتو مردل را  
 در طریقت وجود را بر حنا  
 نفس من چون ترا مطیع شد  
 گفتہ بہ ز تو بسے گشتم  
 گرچہ از گشتم تو داری عار  
 بوی کہ ناکہ بخوانی از در لطف  
 روزگارم گزشت بہے تو از ان  
 پہچو احمد ز قوت قربت تو  
 اگر جانم بہ و بہر سب کو  
 منم دستاودہ در بازار حبش  
 ہر آن نور کہ از کونیش پاید  
 تو گفتی از کلامش قند پزند  
 کیسے کو در البست آواز نشنود  
 چہ تن کوشش میدارم غیبست  
 ز شوقش کرد و مشتاق سینہ  
 شبی می میرد از زرقش  
 نہ بہ دولت اگر یارم بگوید

ہر انگشت از دندان گرفته  
 بکونیش خانہ و دوکان گرفته  
 ز در دشت کلبہ احزان گرفته  
 عشق تو در کنارمیدارم  
 دایما بہ و بار سے دارم  
 سال و مہ نہ پرانے دارم  
 مرور اسخت خوارمیدارم  
 این سخن استوارمیدارم  
 من بدین افتخارمیدارم  
 روز و شب انتظارمیدارم  
 ماتم بہ و رگارمیدارم  
 روح را سوگوار سے دارم  
 و گروہ را خور و عشقش بخور کو  
 رضا دادم بیک واکم بخبر کو  
 بکونیش ذرہ لیکن باہ و خور کو  
 غلط کردی غلط کردی شک کو  
 بلے او کہ پو و اورا تو کر کو  
 چو کوسے نہ و حکایت بدیشتر کو  
 چہ غم دار و مران مہ را بہر کو  
 پیہ گوید گدا سے در گذر کو  
 کہ احمد در جمال سے نگر کو

عشق آرد مجنت و آوارگی	عشق آرد مجنت و آوارگی
آنکه بخت یاسه اندر کوسه عشق	آنکه بخت یاسه اندر کوسه عشق
چون زند از عشق عاشق نغرا	چون زند از عشق عاشق نغرا
بیر کسے کے تاب بار عشق	بیر کسے کے تاب بار عشق
مصلحت نیست عاشق را که او	مصلحت نیست عاشق را که او
تا رخ خوب تو تا که دیده ام	تا رخ خوب تو تا که دیده ام
چون ندیدم مثل تو اندر جهان	چون ندیدم مثل تو اندر جهان
گل توئی لیکن من از شوق محال	گل توئی لیکن من از شوق محال
قیمت و صلت بنا شد پروگو	قیمت و صلت بنا شد پروگو
عاشقان کر نید از دور و فراق	عاشقان کر نید از دور و فراق
از من مسکین میر چون بهر تو	از من مسکین میر چون بهر تو
یکتایان با من سخن کوی از کرم	یکتایان با من سخن کوی از کرم
جان من بستان ز من عشق شود	جان من بستان ز من عشق شود
بچه احمد در تحسیر مانده ام	بچه احمد در تحسیر مانده ام
عاشقان و رجز رگه نفی تیغ لایند	عاشقان و رجز رگه نفی تیغ لایند
جمع مشتاقان همیشه بر سر طرب	جمع مشتاقان همیشه بر سر طرب
طالبان حق بر سر کعبه عالی بدم	طالبان حق بر سر کعبه عالی بدم
زمره دیوانگان کایشان بیتی نماند	زمره دیوانگان کایشان بیتی نماند
از سر غیرت محبان جمله بجز و شد و با	از سر غیرت محبان جمله بجز و شد و با
تا بنتر رگه و وصل و مقصد فرشت	تا بنتر رگه و وصل و مقصد فرشت
مست در غرر گردایان او چون بلوک	مست در غرر گردایان او چون بلوک
عشق دارد حرفت خون آری	عشق دارد حرفت خون آری
باشدش از خان و بان آوارگی	باشدش از خان و بان آوارگی
کر داد آید صد نظر آری	کر داد آید صد نظر آری
عشق عاشق کش بود یکبارگی	عشق عاشق کش بود یکبارگی
عرض دارد هر زمان بیچارگی	عرض دارد هر زمان بیچارگی
چکه از محضرت آب دیده ام	چکه از محضرت آب دیده ام
از دل و جان عشق تو بگریه ام	از دل و جان عشق تو بگریه ام
پسین مانند گل بدر دیده ام	پسین مانند گل بدر دیده ام
در تر از و بار با سنجیده ام	در تر از و بار با سنجیده ام
من بوسه وصل تو خنده ام	من بوسه وصل تو خنده ام
من زجج دیگران بهر دیده ام	من زجج دیگران بهر دیده ام
دیر شد کز تو سخن نشنیده ام	دیر شد کز تو سخن نشنیده ام
ای فدایت من گوی سنجیده ام	ای فدایت من گوی سنجیده ام
تا جملت دلربایت دیده ام	تا جملت دلربایت دیده ام
و از آشیات هر دم لغره آرازند	و از آشیات هر دم لغره آرازند
کوی فی از دوال شوق چون آرازند	کوی فی از دوال شوق چون آرازند
خاکه خواری و مرغ ناخوبان آرازند	خاکه خواری و مرغ ناخوبان آرازند
سنگ پیشانی جوینده عقبه زنند	سنگ پیشانی جوینده عقبه زنند
آب تش سیر و حبه الما و می زنند	آب تش سیر و حبه الما و می زنند
سالکان و ایم قدم در شوره زنند	سالکان و ایم قدم در شوره زنند
برایت رفعت بر اوج فیه خضر زنند	برایت رفعت بر اوج فیه خضر زنند

در طریق غریبان الذی سرتی  
 حبیبی عروہ و ثقی استی خطیب  
 عاشقان را در دما کر عشق لماران  
 زخم ماران بر تن آید و آن بر هم شود  
 میرسد عشاق را هر دم نوید و آن  
 طالب بیت خشد و در دل شد چنان  
 هست بهشیار آنکه از حجب و پوئانه  
 گر چه باشد تیر باران بلا و آن  
 چون بدست احمد و صالشی نماید لاجرا  
 عاقلان رحمت تو همچون شیدا  
 تا زنده بر خاک گشت ماه سال ز دید  
 عاشقی و در دلش مخلص هر سلطان  
 نقده در در ترا و ایم جهان در است  
 طالبان از در گهرت مملوک و یافتند  
 خسته گویانده سمر گردان بشیه بجز تو  
 احمد سکین بفتوت وصل روح فرو  
 جز نام تو نباشد گفتار عاشقان  
 یکدم بجز خویش نکردند شادمان  
 در عاشقان نظر کن از روی حیرت  
 از آن روی دیدن دیدار تو تمام  
 در شام و صبح و روز و شب هر حال

طرق او پیش سپ صاحبان آیند  
 عارفان زان دست اندر عروہ و ثقی  
 فی چنان کس از نیش گزوم ماران  
 بر دل و جان آید آنچه از عشق دلران  
 که طیب جان را از در و بیجان رسد  
 خفته ناپایان بود و در است بیداران  
 سخته حبش برای جمیع بهشیاران  
 لیک اندر عشقش بش ز شکر باران  
 در آنکه وصل و به نیکان و نگو کاران  
 و ز برای عاشقان عشقت ملک است  
 مردم چشم مرا شوق تو سقا  
 از دل و در جهان عقل خود پیا  
 از محبت در میان سینه با جاسا  
 فاگران از شکر یار او جلوا  
 جاسا نه نیلی لبان چرخ مینا  
 از تاسوف در و خود حرف و ناسا  
 جز در در است نه باشد ز قمار عاشقان  
 کرد و عشقتو بنود بار عاشقان  
 تا نباشی تو ز شکر شمار عاشقان  
 به نغم بود و دیده در بار عاشقان  
 این تا لیا و کرد بهر بسیار عاشقان

اگر یک سخن بگوئی با عاشقان لطف  
 آزرده گشت احمد از رخ بجز تو  
 عشق تو در جهان برانگیزند  
 چون کشد خنجر بلا عشقت  
 فتنه گان بهر کس نیکیست  
 صیت حسن تو اندرین عالم  
 عاشقان را بسوئے پایگیت  
 که چکاند ز دیده عشقت خون  
 در دلم زار عشق خویش که تا  
 عشقت از جهان مباد و در که  
 طالب عشق نشت احمد زانکه  
 بجیش ملک دنیا در گنجید  
 که دئے بنو آگنج بکولیش  
 صف طلاب او از روی کثرت  
 لوای عارفان او ز رفعت  
 خمش کردی جهان نوش کرد  
 مرایشا بر است در می از محبت  
 چو مسکن ساخت اندر دل خویش  
 برایش خون اخلاص بید نیست  
 جمالا آب زان از پیشکدیده  
 چو من دل را بکاتب حق بنویسد

نیکو شود بیک سخت کار عاشقان  
 لیکن ترا چه پاک آزار عاشقان  
 در دلم اندر جهان برانگیزند  
 شور اندر جهان برانگیزند  
 روز و شب عشقت ان برانگیزند  
 عشق از بهکنان برانگیزند  
 عشقت از خان و مان برانگیزند  
 که ز سینه فغان برانگیزند  
 و که تو از زبان برانگیزند  
 مهر تو جا و دوان برانگیزند  
 شوق تو هر زمان برانگیزند  
 بهشتش اهل عتبا در گنجید  
 و لے جمشید و وار او ز گنجید  
 بهیچ وشت و صحر او ز گنجید  
 بنیر چرخ میسنا و ز گنجید  
 در ان خم درو صها و ز گنجید  
 که اندر بهشت در یاد ز گنجید  
 هوای غیر شعل بخا در گنجید  
 در و صفر او بیضا و ز گنجید  
 بکوسته او که سفا در گنجید  
 جدا کردم جدا کردم جدا کردم

مرا بین دل را ز راحتها زبندان  
 گرفتیم گوشه کویش در مخلوق را زان  
 ولیکن چون نگه کردم بغیر از نادانی  
 چو صحبتش دیدم دل بخور را زان  
 وصال و نشد حاصل بجز آرزو شب گریه  
 جمال خسته میگوید که پیرو صلا و تان  
 از غم دیدار بچو نت که در فقر نیست  
 میخورد و دل بخون منم و غمت  
 روز غم و زندگانی تیره تار یکشد  
 خسته گشتم من ز زخم نوک تیر عشق تو  
 در رهبت گردف گوید کس از روی چشم  
 هست تیر وصال حریفم اندر جان  
 از گرم زنجیر حب خود فکن در کردم  
 من قبولت میجویم همواره تو قیر خلق  
 چون شکر با شیر باشد و هلاکت اجزاق  
 ای گرفته عشقتو مر چنگی آفاق را  
 تیغ بے باکی کشیده ترک عشقتان  
 دیده اند رگریه انده طالب دیدار را  
 کرده همحیل را بهر فدا مهر خلیل  
 فضل تو در شب و روز مصطفی زینت  
 زان ترا خواهم کاند در دعوت روزی

عنا کردم عنا کردم عنا کردم عنا کردم  
 رها کردم رها کردم رها کردم رها کردم  
 خطا کردم خطا کردم خطا کردم خطا کردم  
 دوا کردم دوا کردم دوا کردم دوا کردم  
 دعا کردم دعا کردم دعا کردم دعا کردم  
 چپا کردم چپا کردم چپا کردم چپا کردم  
 گریه کردم من پیرو لاغری یکشد چشم  
 و اندرین کار را غم خوشوار تو لغت  
 از پی پیچرت کرد تا ریکت شک نیست  
 آدمی بنود کسی کو خسته این تیر نیست  
 مرد را در رهب من زینت تیر نیست  
 عاشقان بتلا را خود خبرین تیر نیست  
 با چنین ستر اخیان زنجیر نیست  
 هم تو دانی کیست سطله لب تو نیست  
 احمد در ویش مسکین با شکر با نیست  
 شوق تو سرگشته کرده زمره عشاق  
 کرده سر در صفوف کان غنای  
 سینه اندر جوش کشته از غمت شاق  
 در بند آمو تو هم کردی فدا اسحاق  
 مقدم او ساخته این گنبد طاق  
 هم تو بنهادی میان جان با شوق



شرح شوق کم نکرد و گرچه بنویسیم  
 مارچوبه انت چو مار میگرد و در روز و شب  
 احمد مسکین کجا یابد تیرا بالک او  
 ملک انس و جان فدا سے نام او  
 گرچه باشد این سراسر ای کہن  
 کولیش از باغ ارم خورم شد است  
 دل کہ باشد تا کنم دل را فدا  
 شرح دادن نیست جاکیت بیک  
 احمد اگر بار خوا ہے جان بیاز  
 جان و جانانت میسر کے شود  
 عشق و روی دان و در مان وصل  
 آنچه دشوار است اندر با ختن  
 تن چو شمع از عشق او گریان بسوز  
 تا نگریابی نشان از وصل او  
 چند گویم پس بود این یک سخن  
 عشق بازی کار جا بہان بود  
 در نیابد وصل جانان دو کون  
 نہر کہ نارد تاب و در عشق را  
 در عہارت در نیاند عشق زانکہ  
 چون تو اندرفت اندر کوی دوست  
 وصل او را کس نداند چون بہا

روز با و ماہیا و ساہا اور اقرار  
 ماہیخوایم از تو وقیہ نریاق را  
 سودہ گردانہ ہر است بہر دو پا و ساق را  
 نقد بحر و کان فدا سے نام او  
 گنبد کردان فدا سے نام او  
 روضہ رضوان فدا سے نام او  
 صید نزاران جان فدا سے نام او  
 ہرچہ دارم آن فدا سے نام او  
 ہرچہ داری و سپے جانان بیاز  
 کر ز جانان می بیاید جان بیاز  
 یکت صد جان بہر آن در مان بیاز  
 از ہر اسے وصل او آسان بیاز  
 سرچو شمع از شوق او خندان بیاز  
 آنچه اندر با ختن توان بیاز  
 ز آنچه یارت میدہد فرمان بیاز  
 سکے بود عاشق کہ او ترسان بود  
 عاشقی کو را نظر در جان بود  
 عشق ہر وسے حجت و تابان بود  
 عقل اندر و صفت او حیران بود  
 آنکہ از خوف و بلا لرزان بود  
 تانہ چند اسے ولا کا رزان بود

احمد در دلش را گر چه گشت  
 بچه کو سه تو بوستان خواجه  
 من پاشنه در تو جو هم  
 یک خنده قدش در برم کن  
 گر طبعه و سه ز قرب خویشم  
 چون اندوه من ترا مرا دوست  
 در سه گوی که با شش بخور  
 آری سه چو بلاه است نفست  
 سیدار مرا بوصل زنده  
 من بنده که احمد نقشبدم  
 بسان یار خود خوبی در بینم  
 ندارم دیده دلای که بدید خواجه  
 پیچیدم همه کس را لی چون نیکه بنیم  
 بگویم نه هر آموای زنده جاود در دلش  
 یکی جان نیست اندر تن که باشد هرگز  
 اگر فرمان دهد روز هر عشاق جانمند  
 سرو سامان هر عاشق هر عشاق  
 بگیتی شادی من چون نم جانان بنیم  
 بخاک گشت جهانم نهادم دل بپای  
 و چشم خویش را که یار بنیم بجز  
 بیدان دهم او که از عشق یاریم

از روی حضرت سلطان بود  
 سبزه در که تو جهان بخوایم  
 این قبه آسمان خواجه  
 دیبا دشنه دستان خواجه  
 من را بیت آب و نان خواجه  
 زمین بس دل شادمان خواجه  
 جز قالب نالوان خواجه  
 از درد و بلا امان خواجه  
 تا ز صحت عجز و جان خواجه  
 بے رویت تو خیال خواجه  
 چو در و نه شال او خور تابان بنیم  
 من کین پیچاره هر روز از بنیم  
 نمی بینم کسی چون من رخ جانان بنیم  
 نگویم زانکه حاجی را برین جان بنیم  
 که اندر نور آید بریزان جان بنیم  
 به عالم هیچ خوبی را چنین فرمان بنیم  
 جمال خسته را بی او سرو سامان بنیم  
 چو در دشنه همه عالم بیکه در آن بنیم  
 من پیچاره میانی چو این جان بنیم  
 زانکه یار بی و صافش و خندان بنیم  
 بشکل خویش نامردی در بن بیدار بنیم

<p>پیران سحر غافل زبان کوی در کوش ز عشاقش بود آنکو سراندا کند پیش بگرد قصران دبر چو میگردم مسکین بسیم چون پوست مصری بر او نگردد جمال خسته میگوید کجا رفتن جانبار</p>	<p>عجب این کاران لب خم چو کان بنیم بعشاق زبان خود نشانی را نشینم بجز دانه می یابم بجز حیران نمی بینم زینجا در نظر نامه چه وزندان نمی بینم پس چویم من ایشان را کس می بینم</p>
<p>در هر حسنه</p>	<p>و در هر حسنه</p>
<p>بسان دلم در لب که دار مه افروز چو من دارم بعالم مرا از بر نشد و فیض عشقش نگندم خود دل در نار عشقش شیم افتاده اندر بحر بحریش دماز من خرق او بر آرد در وصفها اگر آسای کوی یاریم بلا و محنت و غمش لشکر او است جمالا چون هوایش در لبت است ز نورت خانه شمس صبح از تو به دشمنانی خوانسته تا در دیا و از بهشت به بنسیم عقرب جنت کز پده جان دل چون توئی جانان امین کویان نار شدیم جو یان تو از راه شوق</p>	<p>نگار می بچو و سس در خور که دارد چو آگیم مسه الفز که دارد کتاب عشق او از بر که دارم بیاریه از شما بچر که دارد زیار ان کشتی و لنگر که دارم فراقش بچو من دیگر که دارم ز شایان مثل او صفدر که دارد بگیتی این چنین لشکر که دارد ازین خوشتر بود و برتر که دارد و آسای ز لطفه ریخته شهر که دارد بوسه از تو یا فتنه کل در بحر بهر که اندر که بود در وصف زخم کرده مار عشقت بر جان مرا آخر سیکه جانگر شمس گشتم دند و سخن گیتی نامور</p>

در فرات می بگریم سالهاست  
 صد یزاران جان تپا و وصل تو  
 می سراید بر تو مسکین چال  
 جز تو کسی نیافتم پشت پناه خویش را  
 من بگوشت ام مقرر هست زان کوا  
 چون بر کوی میروم می بشود قدم و تا  
 چاه منبت نفس من رنج منکوبت  
 گر چه پیشتان فتم و ربه از دوا  
 معصیتم کران چو که طاعت من است بجا  
 گر چه گناه میکنم یکایک است میدان  
 حال تباها شد مرا از غم و درد و محنت  
 چون که گناه خشک است بحر وصال کوکبا  
 که زود برایتیم بپوشم بپایه  
 گر کنم و لایق شمع جهان دین  
 بران نفی که او را بر جگویم  
 بجنب لعل نور لقایش  
 محمول اندر جمالش گشت جان  
 نه جش منجه کرد و نه عشقش  
 بنا شد عشق نزد عاشقان  
 پس قامت که دیدم چون افت است  
 مراد و عجز دور و زنی چو با است

بهر تو شاید که گریم بیشتر  
 که دهم باشد بهای من مختصر  
 همچو بلبل بر سر شاخ شجر  
 از تو می طلب کنم عزت و جاه خویش را  
 ره ز قضا بیاورم هر دو گناه خویش را  
 پس تو عفو میکنم قد و تاه خویش را  
 از گشت ختم این ره و چاه خویش را  
 سوی تو یافتم منزل و راه خویش را  
 بر درت آوریدم این گناه خویش را  
 زان ز تو میکنم طمع عفو گناه خویش را  
 بر که کنم بدید من حال تبا خویش را  
 ابی هم ز جوی ان خشک گاه خویش را  
 از در تو کجا برم روی سیاه خویش را  
 آنکه ز کمر است من داد کلاه خویش را  
 سست و ده نکست و بهتر مقالست  
 قمر و مرویشی همچو ناله است  
 مرورا اینچنین کامل جمالست  
 نه اندر حس و نقص ز دال است  
 بهر آن عشق که در و سست است  
 کنون از شوق او بر خم چو با است  
 مرا سبب وصال واهی چو با است

چو وصل و مہا گشت بی شک	بہر نقصان و وصل او کمال است
بدان صبحی کہ در وی افترفت	خوش آن شامی کہ در وی نقصان است
وصال شمع فتن تا سر باز سے	بہر واحد مسکین محال است
از کمال حسن جان ہر چہ خواہد آن	بر دل محزون و بر جان ہر چہ آید آن
عاشقان محتاج جانانند ہر صبا	بہر نیغہ بایشان ہر چہ خواہد آن
طالبان او ہجران گر چہ افترفت	او بایشان ہم ہجران ہر چہ خواہد آن
خلق را حیران کار خویش آید	بر وجود خلق حیران ہر چہ خواہد آن
تیغ بر آن بر کشد و آنکہ لقبیل و ستا	بہر زمان زان تیغ بران ہر چہ خواہد آن
در بالا و ہفت کشور بر صفار و بر کار	چون مراد است فرمان ہر چہ خواہد آن
احمد مسکین کہ باشد تا از دوسری	زانکہ او بہ بادشاہان ہر چہ خواہد آن
چو یار ہے نظر من گیتی کی در خیر	بر و شوق لہزارش ہمیشہ شوق خیر
کلام او چہ شیرین است کو چون سخن	ہر کسم سخن گفتن زہر لفظی شک خیر
بہ نشر و نظم چون گویم ثنا و مدح یا خیر	ز نشر من و زہر زہر زہر من گہ خیر
کسے زوی جدا ماند ہی لبسال	مران ہر مسکین بدان و رد جگر خیر
چہ کر ز سوزی او بر ارد و سوز	عجب دیکہ آن ساعت او شہر خیر
ز عشق او ہر شہر ہر شہر عشق خیر	کز آن مرد بسا ہر سالی زہر کوئی خیر
ندیدہ ہر یکس اورا چہر میزدند دیدہ	کہ در عالم چنین گویند کہ آفت از نظر خیر
اگر ناکہ شکار من کشاید رویش خیر	ہر سوز و شوقان ہزاران لغز خیر
کہ باشد در پیشان خود کہ خیر و در طلب خیر	برای جہت و جہت او ابو بکر و عمر خیر
و حسن و ملاحت بتو دیار نماند	و در وی طراوت بتو گلزار نماند
این عارض رخسار کہ امر و تو دار	خوشید ہرین عارض رخسار نماند

کہ نور جمالت بنو دلاج و لا مع  
 گر باز کنی گیسو شکستی را  
 و سپردہ بر اندازی خوبان چنانکہ  
 یک روز اگر ناکہ دیدار نمائی  
 افکار شد از دور و فرافت لاجم  
 چون شنیدم وصف تو بویان شدم  
 شش بر تو ختم شد نے پشیم  
 پیش خورشیدی جمالت مہ فا  
 و رکعت حب لہ چو کان بلاست  
 عقریب عشق تو نیست زدم را  
 پیش دراز غم نہا دے مایہ  
 گر ہم کار سے نیاندگر چمن  
 کہ بود عید و جمالت ہنم مع  
 احمد ہم لیکن چو لہ سف بہر تو  
 دل عشاق پر وہ شکل رویت  
 تو چندان نور اندر چہرہ داری  
 بنودہ چون تو خوبے و نہا شد  
 بنزوم کوئی تو کجہ ہست آری  
 منم در ہا سے ہوی از جویت  
 و گر کوئی کہ وصل و قربت من  
 جمال خستہ گوید وقت رفتن

تار کیستہ و عالم و انوار منہا ند  
 از سپیر و جوان بچ خسریار نہا ند  
 و کوئی طلب روفی باز نہا ند  
 کس نیست کہ او والہ دیدار نہا ند  
 ہا ہر ہم و صلت و لشرا نگار نہا ند  
 والہ و سرگشتہ و حیران شدم  
 زین سبب من مرتزاجویان شدم  
 بر مثال ذرہ سرگردان شدم  
 من چو کوئی در غم چو کان شدم  
 بار سیرت من بدان بچارہ شدم  
 من پریش برودت جہان شدم  
 بار ہا در کویتو کر یان شدم  
 بر امیدش ہم کنون قربان شدم  
 محنت اشام اندرین زندان شدم  
 پس کی تکہ ساختہ بندشش رویت  
 کہ نتوان دید و رویدار سویت  
 کہ را باشد نگار اگر نہایت  
 از ان چون حاجیان ایم کویت  
 تو کوئی کے حرم من ہای تویت  
 نیانہ تا اگر دو یکا کویت  
 زد نیامیروم نا دیدہ رویت

ندیدم من چو تو عیاره ای جان  
 نه تو سیاره وار و روشنائی  
 تو گل باشی بیخ حسن و خوبی  
 اگر عشق تو خونم خوروشاید  
 مرا تاجان بود از کترین خلق  
 کرم پذیرای از روی بزرگی  
 نقاب از پیش رخ بکشی زرد  
 بهمین یکس آرزو دارم به عالم  
 بر آید دیدنت امیدوار است  
 نیست چون تو کرم و مقفیل  
 و انما از درت خبر بدبری  
 در خور کوئی تو تقدیم که بود  
 کس نیار و رفت اندر راه تو  
 چون بلا آید ز تو کان نهشت  
 عاشقا نرا اینم از عشقت عالم  
 همه بهیر و بهر توید و اسیر  
 طاعتت تا نگذرد از غیب تو  
 احمد از غوغایت شرو و اسیر  
 صیبت تو در جهان سزاوار است  
 پیش درگاه تو به تیغ بلای  
 گشت شد هر که هرگز از دست ناخت

چه پوشی عارض و رخساره آجان  
 از ان پنجم بود سیاره ای جان  
 چرا من میشوم صد باره ای جان  
 که عشقت هست پس بخواره آجان  
 کشم از بهر تو بیچاره ای جان  
 غلامت میشوم صد باره آجان  
 و گردن من شوم آواره ای جان  
 که در تو میکنم نظاره ای جان  
 همیشه اندر پی راه ای جان  
 نیست چون تو منم و شکست  
 خود نیاید رسیده در دست  
 هست چون او مفید می و طلبی  
 بهر دلبری سرشته و سستی  
 کبر و ان تشرفیت بر سستی  
 مانده و سستی بر سر و پا در گلی  
 میدید جان از غمت هر دلی  
 در نیاید دولت و سعادت بلی  
 بهر غوغایت خود نباشد سویدی  
 عشق تو کاهران سزاوار است  
 کشتن عاشقان سزاوار است  
 عارفان ز بان سزاوار است



گشت یر استخوانم از عشقت  
 گر شود جهان من غم تو  
 نام تو در دهان خود دارم  
 اشک در کوی تو از آن رنیم  
 وصل تو کان بجز نتوان یافت  
 احمد خسته تابید بار بار  
 یارے که برخ نقاب دارد  
 یک ذره ز نور روئے خویش  
 چشمی که در دلبودی خیاالش  
 هر قطره که دید بهر او ریخت  
 در سینه قناد تار حبش  
 عشقش ز شکوه بی دلانرا  
 بجز بزش همه ساله عاشقانرا  
 که محرم وصل او شود نفس  
 احمد که نصیب ندویش یافت  
 چون نگار از حجاب پیدا شد  
 زاهد و عارف و محب و مرید  
 تا سلیمان نشست بر تخت  
 یوسف از چاه چون بجا رسید  
 صد چو و امق بد پر سر بر کرد  
 از جمال لقاء دلدارم

مغرور استخوان سزاوار است  
 این چنین جهان سزاوار است  
 شکر اندر دهان سزاوار است  
 کاب در بوستان سزاوار است  
 مردن از بجزین سزاوار است  
 بر دریت جاودان سزاوار است  
 خورشید بس حجاب دارد  
 الوار صد آفتاب دارد  
 تا طین نبرے که خواب دارد  
 خونه است که رنگ دارد  
 زان سینه ز دل کباب دارد  
 همواره در اضطراب دارد  
 در محنت و در عذاب دارد  
 چون از صفت کلاب دارد  
 از نقد فرج لصاب دارد  
 ماه بر بهوج خورشید رسوا شد  
 گشت پیداکه یار پیدا شد  
 چند بقیس خسته انجا شد  
 مصر جمله پیر از زلیخا شد  
 هر سیکه را به واسطه غذا شد  
 در جهان فتنها هویدا شد

ذکر حسنش بجمع عشاقش  
 هر کجا خواهد بود و اله کشت  
 عاشق هر شکست و جاسه درید  
 آن یکی مسکن قدیم گذشت  
 شوق او بفره و نغان نگینست  
 بجز او خلق را بکشت و نبرد  
 احمد او را یار شه بیت است  
 ماسه چو لو آسمان ندارد  
 این تو که در چین لو دادی  
 از من تو بار و سه پنهان  
 گل ریز بجنده کان چنان گل  
 مشتاق نباشد آنکه دیده  
 جانان بود مجب آن کو  
 کس فوق کلام خود نیاید  
 من سود کنم کرم بخوانی  
 مرا حد را تو که نه پاسی  
 سر رخا خوش کلام و خوش نامی  
 نور خورشید چرخ حاجت نیست  
 خستگان میشوند و شب و روز  
 خلق عالم ز پاسبی و راستی  
 طالبین مرد بختی باید

در دسپیر و حدیث بر ناست  
 هر کجا بنده بود و شهید است  
 طالبی از قاتی بجنه است  
 و این ذکر را بدشت ما داشت  
 عشق او حمله کرد و غوغا شد  
 هر که او وصل او بهیاست  
 زان بذرش قصبه عطر است  
 چون تو که سه جهان ندارد  
 نور شهید فلک چنان ندارد  
 کس رو سه نیکو پنهان ندارد  
 بر گلبن بوستان ندارد  
 از شوق تو خون چکان ندارد  
 نامت بسر زبان ندارد  
 تا تو که تو در دیان ندارد  
 واسه دوست تر از یان ندارد  
 شخصی باشد که جان ندارد  
 راحت جان و دلاراسی  
 چون تو از انجش ابایستی  
 صید عشقت از آنکه باد است  
 از سر ناز که تو بخوامی  
 من شده طالب تو زخامی

مرثا طابند از دل و جان  
 مے کشد احمد از تو آنچه کنی  
 آنچه حسن تو در جهان انگشت  
 عشق شوق بلا بدید اورا  
 نفس آماره زهر اندر کوی  
 بستد آرام از دل عاشق  
 پیر را در مقام حیرت شاند  
 در شغب اور بد مشاقان  
 لب فرو بست مرفعیان را  
 مرد نا مرد تا شود پیرا  
 در شامے تو نظم لایق خوب  
 ولا اندازد و لبر چه دانے  
 جهان روشن بر نور لامع او  
 زیاده دیش مے شکر خیزد و لیکن  
 تخم و سے غوطه اندر بر جوش  
 درین دریاینداری ارشنامے  
 بیک منزل اقامت کرده تو  
 ندا دعوت و اللہ یدعو  
 گرفته نفس دون بگذشتی بار  
 ترا افشار و سرگرد شیطان  
 عارض چو قمر در خساره چو خورشید

شبیلے و بویزید بسطاسے  
 چون سیمے داند او که شود کامی  
 مثل ان پیش مے که توان انگشت  
 محنت و درد و اندام انگشت  
 سوز و شوریدگی از جهان انگشت  
 ازین طالبان فغان انگشت  
 در ره عاشقی جوان انگشت  
 شور افکند و دایه ان انگشت  
 کنک را نطق از دایه ان انگشت  
 حسنت این جلگی از ان انگشت  
 احمد خسته از زبان انگشت  
 انمی قدر هر چه دستر چه دانی  
 تو سے مجو بب نور خورشید دانی  
 تو طعم اینچین شکر چه دانے  
 با جل مانده کو هر چه دانے  
 مزاج کشی و لسنک چه دانی  
 مقام و منزل و دیگر چه دانی  
 برآمد چون توشتی گر چه دانی  
 بهتر کردی کزین بهتر چه دانی  
 نجالا قیمت انس چه دانے  
 از خنده کلی فانی لب ز شکر داری

در صبح دهن دندانان نهند رز و اری  
 عرق و جهان یا بدر بر که نظر داری  
 که دیده او پر غم برسان شرداری  
 اندر دل مخورم جانان تو سحر داری  
 تا چند مرا آخیز در سوز جگر داری  
 و آنم که ز من بهتر صدر زنده و کور داری  
 ای ماه راستین ز شبستان کستی  
 هر گل که خوبتر تو از آن خوشتری  
 بالاباس این سر و سببی کشیده  
 چون کبکستان خنای دلپای می بری  
 همواره میخامی در غمده در لعل  
 هرگز نمیرد آنکه تو زنده شد بلی  
 جان کرده ام برای تو قربان بایدم  
 صد جان بیا و وصل تو دآن در پیش  
 ماندست خسته احمد حیران ز میر تو  
 ای از تو صبور طالع چشم من هم گاه  
 هر بار در او چو که خواهد اند تو نور  
 و نداشت از پگاه تبسم عیان شود  
 تو صبور گاه خادرجستی و عاشقان  
 بگذشت در فراق تو بین بر از  
 و آنکه بخنده ز بهر جنبه که آرزوست

پیوسته بود خورم انجا که گذر داری  
 مرعاشق سسکین که چهره چو زرداری  
 که سپید شاقان با جوش و شر داری  
 همواره کشم از جان تا ز که بگری  
 مردم ز غم عشقت از من چو نه داری  
 چون بر در ستاقدم شاید که تو باری  
 دای آفتاب روی بکوزان کستی  
 معلوم کن مرا ز گلستان کستی  
 آگاه نیستم که ز بستان کستی  
 در دشت نشد که بک خزان کستی  
 در تمین و لعل بدخشان کستی  
 جانان حیات بخش دل و جان کستی  
 پیش تو که بد این جهان کستی  
 با اینچنین لطافت جانان کستی  
 آخر به پرس از ده که تو حیران کستی  
 تاریکست تو روی و نشان صبور گاه  
 چون از افق برآید سلطان صبور گاه  
 گرد و شکسته رونق دندان صبور گاه  
 کشته بر سحر که جو یان صبور گاه  
 بنای چهره اکنون برسان صبور گاه  
 تا بنگرم بیک لب خندان صبور گاه

در دامن جمال گل قفن رخنده ناک  
 شمع رویا من شدم بر دانه ات  
 شمع خاور نور سے خوابه ز تو  
 خانه از تو روشن هست آگاه  
 هست دل پیرانه ات اندر هم  
 یک شبی در بر تو شمع رخت  
 و رخت سے دلبر اماند شمع  
 که دل احمد گدازد همچو شمع  
 ماه را نور از جمالت می رسد  
 هر که می گردد جلیل اندر جهان  
 سکه شو و فلس کسی را کو درم  
 فکرم تو قوت حلال آمد سیکه  
 از برائے طالبان بر وجه نقل  
 عارفان را روشنائی در چشم  
 دوستان را بنامد مرگ از آنکه  
 چون ناله آنکه بر جان و دوش  
 در باشد نیر و احمد نه قمر  
 توئی که عزت و فرمان بکوش  
 توئی که از تو همه رحمت کرم باد  
 توئی که از تو کشاید پراخه بند  
 توئی که نیست ترا حاجتی بجان من

بنو گل انچنان بکستان صبحگاه  
 بوشیا را من شدم دیوانه ات  
 مانده حیران در تو چون پروانه  
 شمع حاجت بنو دانه رخانه ات  
 حب تو چون شمع در پروانه ات  
 سکه بود تابش نوم افسانه ات  
 بنگرم اندر دهن در دانه ات  
 که خور در زلف زخم شانه ات  
 جبر نقصان از کمال می رسد  
 پرده او از جلالت می رسد  
 از در رحمت توالت می رسد  
 تا کرا قوت جلالت می رسد  
 میوه انس از نهالت می رسد  
 از بقای سکه بی مثال می رسد  
 جان بدیشان از دصالت می رسد  
 زخمهای دنفصالت می رسد  
 آنکه نورش از ملالت می رسد  
 منم که خوار می و بچار سکه مراباید  
 منم که از من خیزیم و معصیت  
 منم که از من در ویشی سبک نشاید  
 منم که بر در است نیاز سبک آید

توئی که ذات تو در دلبها جان  
 توئی که حضرت تو مستحق حمد و ثنا  
 توئی که هیچ نبی که احدا بودند  
 اسی بهتر از شمس و قمر خساره روح  
 عشاق تو مانده بکل کرده فدایت دل  
 شد عارضتینان جنت مرخشان من  
 در سینه باید از تو غم شاید چشم پر غم  
 کارم شد از سحر تو بد از وصله تو خاتم  
 کس نیست از تو دورتر سودا پیوسته  
 از آرزوی دوستی آیم بکوی دوستی  
 من بنده اینک درم بگرفته بکون انجام  
 احمد رشک یار کان ریزد ابی برسان  
 قوسه که چمت به بر گرفتند  
 از خاک در تو خیره چشمان  
 در وقت سحر لبان فرغان  
 آنالکه رخ ترا بدیدند  
 و اینها که کلام تو شنیدند  
 و محراب فراق تو سبکیت  
 در باس وصال تو چو شایان  
 مقصد در رقت باز ماندند  
 بیچاره جمال اینچنین گفت

منم که جان مرا دست مرگ برآید  
 منم که روح منستاده و سال بستاند  
 منم که بسنه تو دل من بی نیاساید  
 و آتش از شهید و کفر گفتار دل آساید  
 کشته همه خوبان خجل از چهره زیبای تو  
 آرام بر از جان من کرد چنان آری تو  
 یکه نماید ای صمیم فرقم بنیر پائی تو  
 همه عرصه دارم حال خود بروا تو بروا  
 در پرده عالم بی ضرر رسد ازین شای تو  
 سازم برود دوستی در دیده و دل غایت  
 کاندز جهان منگرم بهمنای تو بهشت تو  
 تا که بکوی کیست آن گویم شقا تو  
 از بحر تو این کبر گرفتند  
 سکه ز پئے بصر گرفتند  
 عشاق تو ناله بر گرفتند  
 ترک شمس و قمر گرفتند  
 زان ذوق کم شکر گرفتند  
 از دست آسمان کمر گرفتند  
 پیچان شعرونه با گرفتند  
 قوسه که دیو و کفر گرفتند  
 دارند کهر بد گرفتند

توئی هر دو جهان مونس بگه من  
 مرا از ان تو دانند اهل و پیر بنده  
 بکام در سر این نفس کنم کوش  
 ز زخم تیر غمت از در تو بگریزم  
 برون نیارم طرق بهر این گون  
 منم چو مرغ وجود انده هست مراد  
 ترانه سازم از نام تو بوقشاع  
 هزار شام رسانم بصبح و زنت  
 میان خانه بهر سوئی مر ترا نیم  
 همیشه خواهم و صدمت لیکت گنج  
 بهر بهانه چو احمد طلب کنم قربت  
 در حسن چو آوازه دلخواه بر آید  
 باز همه خوبان بشکست بیالم  
 در شتری و زهره کسی ننگ و آلود  
 از شرم بهر کوشه بماند نگدایان  
 گشته خجل جمله نکورویان در صبر  
 هر سوخته کوز چنان یار جدا ماند  
 آنرا که بخود خواند حق از راه کرمست  
 و آنرا که بر اندازد در خو و چندان بگردد  
 بس دل شده گواه برادر و یارم  
 بسیار کس ز عشق در این راه فرو شد

ز نقد مهر تو گشته هست بهر خانه من  
 با عتقا و بهو بند ازین شانه من  
 که رام می نشود او بتا زبانه من  
 از آنکه هست درت مقصد نشانه من  
 اگر بازه گشته شاخ شبانخانه من  
 علی الدوام بمنقار باد دانه من  
 که نیکویش بود از نام تو ترانه من  
 شبیه که نام تو باشد بر فسانه من  
 مباد خالی ای دوست تو خانه من  
 بهای وصل تو در گنج آستانه من  
 قبول کن بکرم از من این شبان  
 فریاد نه بهر کو و کس و براه بر آید  
 آوازه دلخواه چو ناگاه بر آید  
 انوار نشان چون ز افق ماه آید  
 با کو کینه و در بهر چون شاه بر آید  
 چون یوسف کنعان ز تنه چاه بر آید  
 صد ناله از دور که و بیکاه بر آید  
 آن شاه برین نیلی خردگاه بر آید  
 که آب و چشمش کیسه و گاه بر آید  
 جانش زوری زاری با آه بر آید  
 بسیار کس از عشق در این راه بر آید



آنکس که بر آید ز سینه خلق بگیتی  
 و در هر کس از تو خیر نیست  
 خورشید کجا رسد بگویت  
 کوانکه شنید وصف حسنت  
 شهری نه که اندر عشقت  
 از آتش عشم بسوخته دل  
 مر تر ترا نشانه ای دوست  
 بینا کرد بخاک گویت  
 از دیده کبر نشارت آرم  
 سر پیش تو می نهیم بزن تیغ  
 یک جان چه بود بها و صلت  
 آنکس که سبکی کو می تو یافت  
 یالیت که نادمی ز ما دور  
 احمد بدرت بیکه گدایت  
 چون دلبر من خوشی کش نشان داد  
 در غایت خوبی و جمالست نگارم  
 اندر ره حق طالب عقیقی به سال  
 وزیر روی نه طالب سحر و جاد  
 یکتا شوق اگر جان دین عشق چو  
 بنگار سپهرم کادر طلب ای دوست  
 چه سود ازین گفتار حق تعالی

ای پور خطیب از در اندر بر آید  
 شیرین چو کلام تو کز کزیت  
 چون عارض و شربت قرینیت  
 کورالب و دیده حشمت  
 صد گونه بلا و شور و تریت  
 چون آتش آتش مستقریت  
 خبر سینه و خیر دل و جگریت  
 ان چشم که اندر و اینست  
 مر عاشق را جز این گزینیت  
 مقصود رضایست شتریت  
 صد جان بهیم و لے و گزینیت  
 از کوسه تو مرور گذریت  
 آنکس که ترا در و نظریت  
 اورا بجز از در و نظریت  
 حسنش چو چنین باشد کی شرح آن  
 در دست غمش خلق دل خویش آن  
 سیم و درم و افراز بهر جان داد  
 باشد زرو مال پس آنکه سرو جان داد  
 صد کدوک پنا و پس سپهر جان داد  
 پوشید کلمه و عوض ملک جان داد  
 کین بنده چنین کرد و فلان بنده جان داد

توئی که چو نتو نگاری ندید چشم سرم  
 تر از دیدن من بنده چون نانی نیست  
 نماهی چهره پر نور لب من ز کرم  
 شکر بدامن من زیر و سخن گفتن  
 وصال خویش ز من خسته دل در این  
 مرا بخدمت خود بار ده کنون ز کرب  
 جمال سوخته ام می بگویم می بیند  
 اے محرم سپهر روشن نماهی  
 نور از رخ تو گرفت ناپید  
 از عکس جمال ظلمت و نور  
 زخم تو رسد آشنایان  
 دانسته که منم بگویمت آخر  
 سکه دریا بم ترا چه باشد  
 من گر چه ترا سیم نیابم  
 یک روز مرا گدای می خود بخون  
 گر هیچ وصال تو در رود  
 قرب تو مرا و حظ اغیار  
 احمه گوید نه بیستاست  
 بگو اے شمس که خوابان کجائی  
 بگیان چو نتوئی خوبی در نیست  
 همه بستان طراوت از نو دارد

بروی خوب تو باشد کجی که در گرم  
 نمای و گلش خود را میبوش ز نظرم  
 که نادر آید زمان نور نور در بصرم  
 از آنکه داریم جدا بروی این شکرم  
 که فرقت تو شب ببارد پیچ و جگر  
 همیشه خود را من بی تو مرده شمرم  
 که نارسیده بوسن زوهر بر گزرم  
 انوار ز چهره میناسم  
 مه یافتند از نور و شش نمای  
 می محو کن و همه من برای  
 نیست و لیسل شناسم  
 معلوم کن که تو کجاست  
 در یافتنت بپارسم  
 لیکن تو مرا سیم بیست  
 تا فتنه کنم بدان گداسم  
 من و ابر هم از شیب جداست  
 سیم و نه در دلت با دشا می  
 من خسته ترا ده تو مراست  
 تو پیدائی ز من پنهان کجاست  
 ولیکن اندرین گهپان کجائی  
 بخار البس تو در بستان کجائی

نگارستان گرفته از تویزینت  
 چو کوئے میزنی سر با عشاق  
 بچوگان تو عاشق سے بغا طه  
 پیچھے خواہم کہ جان سازم ثنارت  
 بجائے وصل گیرم گر بکوئے  
 گدائی کوئی من گشتی جالا  
 توئی بر چرخ خوب سے ماہ دیگر  
 ملاحت ختم شد در دہر بر تو  
 چو سے گوئے سخن دی ناپیش من  
 زخشت سید بیت الناکر شتہ  
 نگار عشقتو دریا ز رنست  
 سب سے جانبد ز باد چسب کر شتہ  
 بود کاسے مرا یک دیدن از تو  
 نیات من ز قرب تو شستہ  
 منم گریان و سیکوئی تو از طاعت  
 بجالا مرا ترا من بار بندہ ہم  
 بگر کہ دو شفیعت از در لطف  
 راہ تو شاہ راہ پاکانست  
 خاک کویت کہ طاہرست طہ  
 طلعتے کان بست نور اسنے  
 نیست دیگر پناہ پاکانرا

نذا نم در بخارستان کجائی  
 قوم اکہ کہ در میدان کجائی  
 نکوئی ہرگز شغلطان کجائی  
 مرا اعلام کن جانان کجائی  
 مرا کاسے خستہ ہجران کجائی  
 بیانزدیک من سلطان کجائی  
 ز رویت نور گیر و ہفت اختر  
 نباشد مثل تو در گل کشور  
 سب سے زاید ز لطف شہد شتہ  
 دل من اندر و پیچون سہند  
 بقدرش قرب تو مانند گوہر  
 کجا یا ہم من از وصل تو لنگر  
 ز راہ لطف در من خستہ بگر  
 چو از تو دور باشم ز نہ شمر  
 ستادہ خون کروی ہموارہ بردر  
 تو خواہی باشی بردر خواہ بگذر  
 فرید الحق والدین شیخ اکبر  
 حضرت سجدہ کاہ پاکانست  
 در شکنج جناہ پاکانست  
 طلعت پیچو ماہ پاکانست  
 ذات پاکست پناہ پاکانست

شکر دیو بد سگال پدید  
 بوسے پاکے کہ میر سید تمام  
 ہر کسے در جہان جہا دارد  
 احمد ارچہ ز جمع پاکان نیست  
 بر سر بر طہارت و قربت  
 ز صبح لطف تو از رخسار  
 بہستان چون برانے با حور  
 بدیعت از دہان مور ز آید  
 بگویت ہر کہ با پندار آید  
 بشہر عشق تو اندر ہوایت  
 مہبان را ز حب داشتیاقت  
 غرامت از بیت بسیار زاید  
 با حمد دیدہ دیدار بین وہ  
 بحر کرمت گہر فشانند  
 ہموارہ علاون با ہر خبر مت  
 نئے از اثر کمال لطفت  
 چون یک نظرت شہجہ باید  
 از عرش مجید تست یارب  
 آنکس کہ غنہ بود بعالم  
 وان مروتیہ ترندہ جامہ  
 یالیت کہ حب تو ہمیش

منیرم از سپاہ پاکانست  
 در سحر کہ تر آہ پاکانست  
 زمزم کعبہ چاہ پاکانست  
 ذاکر عز و جاہ پاکانست  
 پیرا و بادشاہ پاکانست  
 ز بحر فضل تو انہا رخسار  
 کل زنگیہ ز نوک خار خیزد  
 ثنایت از زبان مار خیزد  
 از آن پندار او ز نار خیزد  
 بسے دیوانہ و ہشیار خیزد  
 میان سیمینہ نور و نار خیزد  
 لامت در ریت بسیار خیزد  
 کہ انس از دیدن دیار خیزد  
 ابراز دوت مطرفشانند  
 لولور دید و دور رفتانند  
 در ہر فوہنہ شکر فشانند  
 از ہر شاخے ثمر فشانند  
 نور سے کہ لبش قمر فشانند  
 در راہ تو سیم و زر فشانند  
 از ہر تو جان و سر فشانند  
 اندر دل من شرفشانند

باشد ز قنوج کر بهر قسم  
 تا که نیکو عافرا قسم  
 فضلت بر جسم غیر نیست  
 و رفته بکس استشاری کن  
 رخ پیش نهاده گوید احمد  
 بے تو در جسم جان کجا ماند  
 آشکارا شدی ز غایت حق  
 گرز تو نور خود مدد بکنی  
 و بر بهستان گذر نیارے تو  
 چون بهار جمال بهائی  
 در فداقت تو مانده ام نگین  
 اشکم از دیده میر و ذریعت  
 دل ز تو خون شده است روان  
 عشقی بر پر که نامزد کرده  
 و آنکه فوق محبت تو یافت  
 و آنکه در حبست و جوس تو افتاد  
 گردید احمد که اهل کرمی ترا  
 بهنگام کلام جان فزونی  
 بهر سخن گریه و جهان تازی  
 در شایسته خوب و جهان  
 بهار وصال خویش بهائی

در بان درست درفشاند  
 برخستگه جگر فشاند  
 و قست کنون اگر فشاند  
 تا مشیت خاک درفشاند  
 و در ماسه که پیشتر فشاند  
 بارخت اندوهان کجا ماند  
 مهر نور نهان کجا ماند  
 ماه در آسمان کجا ماند  
 زمینت بوستان کجا ماند  
 اندران دم خستنان کجا ماند  
 عاشقت شادمان کجا ماند  
 آب در نادران کجا ماند  
 خون بسته روان کجا ماند  
 در چشمان زویشان کجا ماند  
 بسته آب و نان کجا ماند  
 در سپیده این و آن کجا ماند  
 میل سوسه جنان کجا ماند  
 در حسن جمال و لبر باب  
 گریه پرده ز روی برکشاید  
 معلوم نیست تا کرا  
 تا چند فداق خود نمایی

در ندی پستان شقان در پیش  
 بر ایل جهان کنم مباحات  
 بیگانه نه ام چو از دل و جان  
 گویند مرا که در شب روز  
 من می ترسم از آنکه گویی  
 تو باد شبی و کامگار می  
 آخر چه شود اگر بگوئی  
 و ایم که می بر آید ز خاور آفتاب  
 گویچ آفتاب زنده لاف شوی  
 آنکس که ماه چهره تو دید ناگهان  
 پیش ضیاء نا صبیح با بهائی تو  
 راجح شدی ز خوبان و خوشاینگ  
 طالع شده ز کنج شکنج جبین تو  
 شاید ترا که گویی در شب ده رخ  
 هر روز و صفت از بدی آفتاب  
 به نیکو ان و میرا میری و مرتبه  
 ای که از تو کمال روشنائی  
 شاید که بر روز بلخ نورست  
 نورست ترا که دیدم را  
 آنست که ز تو کند نقصان  
 چون صبح نمود شام عشاق

از مرگ بهتر بود حد است  
 در کلبه من اگر در است  
 با عشق تو دارم آشنائی  
 غمگین و در شرم چنین و چو است  
 روز از در من مرا نشاست  
 من بهر تویی کنم گداست  
 کاسه احمد خسته دل کجائی  
 از نور روزی است چنان نور آفتاب  
 دست رسد که پنجهان تابان بر آفتاب  
 کس بنید او بر غمت پس از آفتاب  
 از ذره خیف بود کمتر آفتاب  
 به چرخ راجح آمد از اختر آفتاب  
 ناسید و مشتری و مریه و دیگر آفتاب  
 کامی ما آفتاب دید و شب آفتاب  
 مانند هلال بدی لایع آفتاب  
 چون احمد خطیب سزد چاکر آفتاب  
 و ای که بے نور زوال روشنائی  
 فرو رس نهال روشنائی  
 کمتر ز خیال روشنائی  
 خورشید سوال روشنائی  
 ز آن عکس هلال روشنائی

یا بند وصال روشتناسی	پیرشبا ز لوطی لایان قریب
از وصال جلال روشتناسی	نہاے با حمد مستعد
کے جانگاہ لیسام باشد	کویت وطن کبرام باشد
خورشید ترا غلام باشد	مہ بندہ تست حلقہ در گوش
آن شخص کہ ناتمام باشد	از عشق تو پیرہ نیاہ
بکریز و ہر کہ خام باشد	نگریز و مرد پختہ در جنگ
در راہ تو خوشش خرام باشد	آئرا کہ انخو و تو رہنما ہے
بس ماندہ و کندہ کام باشد	دائیس کہ تو پیرش نباشی
ہجم ہمہ بے تو شام باشد	روزم ہمہ بیتو چون شب باشد
در سینی غمت دمام باشد	از شوق تو خون رو و زدیہ
صبت و کردن حرام باشد	باجب تو کان خلل صرف است
در کوئی تو ام مقام باشد	من غمتہ مسافر و لیکن
در دلت علی الدوام باشد	یالیت کہ در نہا د احمد
مہ را بجہاں خوار داری	از مہر بحسن عار داری
تن خستہ و دل و نگار داری	تا چند مرا ز در و جہبران
بہتر چو ز من ہزار داری	گر من میرم ترا چہ لقمہ ان
مشتاقان بیشمار داری	در لغوہ دور ققان پیر سوئے
سرگشتہ و پیر ار داری	ہموارہ بکوسے غولیش عشاق
پیوستہ و را توفار داری	حیران شدگان مستادہ ہر
سوزندہ و پیر شہار داری	ہم سینہ پر غم مجتہان
گر بندہ اشک بار داری	ہم دیدہ طالبان دیدار



بیچاره جمال را همیشه  
 در حسن توئی جانان از جور جهان شتر  
 من خسته ترا خواهم خوشایان بن پس  
 گر جامه را باندازم چه تو تن تنگ  
 چشم از پند دیدارت کرد بشک آن آید  
 چیزی که بود خوشتر نروم در عالم  
 مهر تو بدل دارم گرجان برود کورو  
 می لغزه زنده احمد دایم زخم عشقت  
 چه کنم ترا شالیش جو بوضعت در پناه  
 ز برای رو خوبت به خفتار کردم  
 قدمت چگونه بوسم من مستمکین  
 من ایستاده برود که مکر مرا بینی  
 بحضور کجاست جویم چه ز تو اثر نه بنیم  
 بزبان حال عشقت پاره گفتمین  
 شب و رخت احمد ز فراق میگذارد  
 همچو سر کوی تو گلزار نیست  
 من گل باغ تو طبع چون کنم  
 گر تو مرا بار نداری رو است  
 هر که بود سپرم شیطان نفوس  
 خادم درگاه خودم کن بفصل  
 برتن من بار بلا نه نه لطف

آشفت و سو کوارد آید  
 وصل چو تو دلاری از ملک جانش  
 زیرا که توئی جانان از جور جهان شتر  
 لیکن بی شوق قتل سینه دران شتر  
 چشمه لبه می بستان مهره روان شتر  
 یکدم ز دنی با تو نه دشن ان خوشتر  
 کاندول جانمازان مهر تو ز جان شتر  
 با آنکس می داند عشق تو نه ان خوشتر  
 چه دهم نشان من تو چو تو در نظر نیای  
 بصرم چه کار آید چو تو در بهر نیای  
 چو ز غایت تنم بره و کد نیای  
 تو مرا چگونه بینی که به پیش و نیای  
 بسفر کجا تو یابم چو تو در سفر نیای  
 نرسد بکوی جانان تو اگر به نیای  
 ز پند تو زار میر و پسرش اگر نیای  
 کوی ترا بنده مسخر او نیست  
 قسم من خسته بجز غایت نیست  
 بار گهت لایق اختیار نیست  
 در حرم وصل در بار نیست  
 در و جهان بهتر ازین نیست  
 بار بلائی تو مرا بار نیست

<p>نار تو نور است همه نار نیست          کز تو مرا زین سبب نار نیست          هیچ مرالذت و گفتار نیست          کز تو یابنده دیدار نیست          احمد ناکس چو ز اختیار نیست          هیچ خوبی در جهان نگداشتی          صد بلا بر جان او بگداشتی          آخر مرا ز دست غم نگداشتی          آشتی کن آشتی کن آشتی          تنهایی در دو محنت کاشتی          مر مرا یک چند نیکو داشتی          کرده ام نا کرده می آکاشتی          چشمه مقصود من انباشتی          آشتی کن آشتی کن آشتی</p>	<p>در دل من نار محبت فکن          آنچه کنی بر من مسکین بکن          تاریز و بدو بدم نام تو به          دیده گر بنده من کور باد          در خورشایان درت کے بود          تا لو احسن بر افراشتی          هر که اندر دین محبت برگزید          اولم یکچند نیکو داشتی          تو به کردم تو به کردم تو بها          در زمین سینه آن مبتلا          از در لطف و رزاه مکرمت          گر چه میگردم خطایا بشمار          و اندرین ایام از خاک غضب          طاقت ختم تو کے دار حال</p>
<p>بیر لذت و حلاوت اندر دمان است          عشق بلا فرای تو چون جان است          زیرا که کوئی خورم تو بوسان است          آری دو چشم کریان در پا دکان است          کاندز میان سینه غم جان است          وصل جیاست بخش تو راحتان است</p>	<p>تا ذکر شکرین تو در زبان است          از حب تست دل را قوت بروز است          در کویتو چو کبک خایم و ماه و سال          باریم در چو لعل ز شوق ز چشم خود          قربان کنیم جان را سازیم سرنشمار          سحر اجل مزاج تو محنت نمای</p>

آورده ایم بر در تو سر حال را  
 من سرکش ته تا ذکر شغفم  
 بجار و بغمت از صحن پینه  
 سوز پیرایه جو بهشتی  
 چو عشقت را بر غبت بر کردیم  
 و ز چشمم گرداندر گریم پید  
 امید وصال تو در خاطر آمد  
 جمال نضه را اورا و شاید  
 بوقت یاد و لبر طرغ مالست  
 دلمش یاد باید کرد کان دم  
 ز ذکر او نباید هیچ لذت  
 بهر لطفی که اورا مدح گویم  
 بجنب لعل نور نقاشی  
 محقول اندر جمالش گشته تیران  
 نه جوشش منتهی گرد و جوشش  
 بناسد عشق نرود عاشقا شکر  
 بقایست که دیدم چون لعل را  
 مرا در سحر او روزی چو ماه است  
 چو وصل او میا گشت شک  
 به آن جبه که در وی فقر است  
 وصالش یافت تا سربازی

یار قیل کن بکنم کو از آن هست  
 شب از اشتیاق خوش خفتم  
 نشاء و فرحت و شادی بستم  
 بوصف حسن تو هر در که سفتم  
 ز دربان طاق و باد و تو خفتم  
 بهوایت را که اندر دل نهفتم  
 از آن امید همچون گل شگفتم  
 بمدحت از سر فوق آنچه گفتم  
 که در وی نه سنو و نه دلا  
 کزیده ساحت و محموده است  
 کس که کو دایما در قیاس مالست  
 نقوده نکته و بهتر مقام است  
 قمر در روشنی همچون مالست  
 مرا و را اینچنین کامل مالست  
 نه اندر حسن او نقه و نه مالست  
 بهر آن عشقه که در و اخلا مالست  
 کنون از شوق او بر خیم مالست  
 مرا به وصل او بای چو مالست  
 بهر نقصان ز وصل او کمالست  
 خوش آن شای که در و انصاف مالست  
 بنزد احمد سکین محالست

یا و حیات بخش تو تا در دل بود  
دیوانه کوئی شایسته خویش خوان  
تو با شاه عالم و من کمتر گویا  
اندر میان سینه عشاق تو یادم  
آنکس که طالب لب شد از صد قهر  
بیچاره که دارد در دل فراق تو  
چون روز روشن است حاصل تو  
تا بنده تو باشد اندر سکون لب  
ایام عمر احمد در سحر تو گذشت  
چون نام طرب می تو ام و من  
ریز و شکر و شهد بکامم ز پی ذوق  
از خاک رت باد سحر بوی خوش تو  
در کویت می ایام از پیر تو زیراک  
من عشق تو بخوام با آنکه بزم  
جان می بدم هر چه تو گردی تو یادم  
احمد که هیچ گردد در شبه جدائی  
لذت از ذکر تو شکر گیرد  
صفوت از سنگ یزه با دردت  
سرور روزگار گردد آنکس  
چهره عاشقان بچهاره  
چون ترا در سماع یاد کنند

جان در نشاط باشد و دل در طرب  
تا از تو ام کوامست نام و لقب بود  
و صل تو که خواهم ترک و لب بود  
نار بود و عشق تو اندر لب بود  
گریا بدو نیاید اندر طلب بود  
روئی شفا نه بنده اندر لب بود  
روغ غم فراق تو تار می چو لب بود  
مشتاق در سحر شمع لب بود  
قرب تو که بیاید اکنون لب بود  
صد راحت از در دل تو جان بود  
آن دم که بیا تو زبان و سخن بود  
آری بسحر بوی ز سوتی چمن بود  
پروانه پر سوخته کرد لکن آید  
از عشق با بخش تو هم و خن بود  
هر لحظه و گرجانم اندر به ن آید  
گر بار دمی رقص کنان وطن بود  
روشنائی ز تو فتم گیرد  
نگاه یا قوت و گه گهر گیرد  
خاک کوبی تر ابر گیرد  
ز اسشتیاق تو رنگت گیرد  
در زمان آن سماع و گیرد

منتظر مانده ایم تا که مگر  
تا چو یابیم بار احمد نین  
حد تو قوت شکرینه است  
نام تو که اقتضای نامه بدست  
شاد و خور می مازانست  
نعمت و مال کو صبا بشن زانک  
کنج طاعت اگر چه نیست یک  
خوف بحر مصیبت نشویم  
جبر عسر لا آله الا الله  
گفته ام روز روز دیدار هست  
با دستاگر دو احمد ارکوست  
ای زیادت شوق شکور و روزگار  
درد دل من پیشانی پر غمت باغ ارم  
از غم تو رخ شترند و چشمم پر غم صرا  
پیر کس را کی بود انداز غمهای تو  
در فرات گشت آن من کین جهان  
بچو مردان طریقت بگذرد از هر گون  
ملک گیتی را خواهم با وصال قرب  
در رخ زیبا و حوران بهشتی تنگد  
منتظر ماندم که روز گویم از راه  
نام تو مرو ایها نزار احسان آمده

پرده دار من تو پرده بر گیر  
از تقابره نظر گیر  
یا دست ارامش و سکنه ماست  
شاه بیت سر سفینه ماست  
کانند و باشت نصیب نیست  
از تو ریخ و بلا هرینه ماست  
نقد خوف و رجا خیزد ماست  
تا که احسان تو سفینه ماست  
سحریت اول لبیب ماست  
خود نه این آرزوی و پند ماست  
پند و چاکر و کینه ماست  
و از نام گل کشایت ارمیه جهان  
شد چو کوی خوش هوای خفته میان  
نیست اندر کل عالم خسته برسان  
من بدان شادم که شد عهد تو و کار  
میسوم بی تو که باشد اندرین جهان  
چا عشقت اریا بد دل حیران  
ملک جهان با جویم چو شو باشی زان من  
گر به بنید در تقایت دیده گریان  
احمد اچونی تو اندر محنت جهان  
یا تو مرزا که انرا شکرستان آمده

ریخ تو مرا عشقانه گفته اسایش  
 آنکه وصف حق بشینده در آفاق  
 مصطفی را در شب سراج خوانده بود  
 هر که افضل تو داده وعده وصل نکر  
 نارسیده در جهان از ناله و آه و بکا  
 دست لطف نگهان بر بندگی شاه  
 باز قهر بسته در پنده کور بدم  
 احمد سبکین جو دیده لایبانی مر ترا  
 بنیاد شد غدار دل عا که کجین  
 به بتان حیات اندر شاد و خفت آمد  
 که تا خوانند عالیشان سیر نیت احمد را  
 ندارد احمد سبکین گیتی رحمت و است  
 کند رقص از نی شاد و می جان حلقه در  
 بیازار قبولت که یک دعوت و نیت  
 حدیث احمد سبکین گوید اندرین حضرت  
 چه خوش باشد بحق مشغول بودن  
 رسیده خدایان از و غافل بماندن  
 ز سبک گفت از و همچو کشتن  
 بود بهتر ز طوفان ترش و کرسی  
 بود از زندگانی صمد بار خوشتر  
 ز انقش و صمد را مونس و شایه

در دو تو مرصدا قافرا عین آن دیده  
 خطه و شهر و میراحل از تو بیان آمد  
 پاسخ مایل نصیب پور عمران آمد  
 او برین دراز توید وصل خندان آمد  
 شور بختی که تو او را بهره بجزان آمد  
 تا گوشت و فشانوی پای کوپان آمد  
 دیده کرمان چو ابر و سینه بران آمد  
 زین سبب کو تو ترسان از آن آمد  
 بنامت شد سماع جان نثار احمد سبکین  
 تو از احمد سبکین لوی احمد سبکین  
 بنده زنجیر خود یک با احمد سبکین  
 و لیکن میکنند بجز تر احمد سبکین  
 اگر لطیف کنی که بجای احمد سبکین  
 بنامند یا پیشری هم بجای احمد سبکین  
 که از روز و دل از زیاران احمد سبکین  
 ز شغل غیر او محض و دل بودن  
 ز سبک و جودان به و مشغول بودن  
 ز سبک و احسان به و مشغول بودن  
 به بند حبس او مشغول بودن  
 به تیغ بخت او مشغول بودن  
 به پیشانی و چشم نامول بودن

ز فضلش و رد مسو است با  
 حجاب عقل عویش تا ندرو  
 جلال چون دلیل علم دارم  
 زبان دروگر او گویاست امروز  
 دین از یاد او خالی ندارم  
 چو یارب نظیرم گشت پیدا  
 چنان خوبست محبوب جیلم  
 مرا سودای او افتاد در سر  
 هزاران قلب جان گرد شکسته  
 چو عشقش ناگهان اینخت خنجر  
 بسے عشاق شد در عشق او پیر  
 بگیرد و اسنے قریبش برانگو  
 نخست از جان خود در حال بنجا  
 بر اهل طایفان دی روز فتنه  
 نامت ز زبان جدا ندارم  
 آرام و لم خو از غم هست  
 یکدم زدنی بعمر دل را  
 خواهم ز غمت همیشه پیش  
 از شدت و محنت فراق  
 بمران تو صعب تر بایست  
 بگیرم بختی ز دست هجرت

بهر دم سایل و مسؤل بودن  
 سیر کے شود بهلول بودن  
 کنون بهر چه بچے مدلول بودن  
 و چشم از نور او بیناست امروز  
 که یادش در دهرین خلوت امروز  
 به حسن خود جهان اراست امروز  
 که بهر خوب از در سو است امروز  
 همه سودا ندین سودا است امروز  
 که ریات غمش بر پا است امروز  
 بهر کوسے دو صد غوغاست امروز  
 و لیکن عشق او برناست امروز  
 لباس اطلس و بیاست امروز  
 کسے کو وصل تو در خواست امروز  
 جمال خفته بیکے خواست امروز  
 بے یاد تو من بقا ندارم  
 دل در از غمت جدا ندارم  
 خالے ز غمت روان ندارم  
 چون جز غمت استنا ندارم  
 رنجور شدم و و اندام  
 یار اے چنین بلاندارم  
 در خورد و فندار پاندارم

در وعده وصل خود نفی کوئی  
گر جان خواهی بهیاری و صلیت  
خاک در غو و بچشم افکن  
بینا سے خود نیاز مایم  
کے گرد این دو دید روشن  
من کشته شدم چو احمد از شوق  
نام تو طبع زبان منست  
خوابم راستی شود اکنون  
هر کسی سے خور و طعامی را  
هر بلا سے ترا کنم اگر ام  
عشق آورد به نام و دست  
شوق تو در سحر و چون خوش  
شاد باشم بر تو شد بازیگر  
گر بگویند تو از نام من شاید  
عشق از قالم بسیار جدا  
خون من از فراق به کشت  
احمد بر در تو آید ام  
با مرافقت شمع دلچ گردد  
بشود لوث زلالت و معاصی  
زبان چون نام تو گوید بگویم  
قوی تر باد شایسته بر دری تو

من طاقت خشم اندازم  
بد بهم که خبر این بهیاری  
نمین بهتر تو بهیاری  
از رویت تو بهیاری  
چون بر تو می ان توانم  
جز رحمت تو کواند ارم  
یاد تو لعل دمان منست  
کانه دمان تو نان خوان منست  
من خمت منچرم که نان منست  
کین بلا سے تو بهان منست  
گو به این اش می زبان منست  
هر تو فقر استخوان منست  
در عالم عشق تو زبان منست  
کو سے تو تازه بوستان منست  
زانکه عشق تو جان جان منست  
و وصل تو موجب امان منست  
بار و بار کاوان منست  
چونکین هیچ به چون عاج گردد  
چو بجز عفو تو مخرج گردد  
سپاه دیوان ناراج  
بسان پیر که محتاج گردد



سرو از عرش تخت بختیار بگویمت هر که آید از ره صدق یا زنت غلبه تے بر در غار شود بوجہل مجهول محمد بگرد کعبہ وصل لواحد	که قدر بت بر سر اوج گرد یکے شبے و کر حلاج گرد برائے نصیطنے نساج گرد زعوننت صاحب معراج گرد بود وقتے کہ خون حجاج گرد
--	--

در شوق و تمنی و طلب اضطراب خود

بسی راحت کہ دل در شوق یابد زیادے دوست جانم ذوق گیرد سرافرازی جهان گرد و پیرانکو چو خبہ تو نیستم دیگر ناپا چہ نقصان گرد و در روزایام بضرقم گر نشیند گرد و خاکت توئے شاه و سن مسکین بیاوہ یدہ وادم کہ بخت میکشد زار بگویت آمدستم از بے شوق کز یہ ستم ز عالم پایگاہت کے کز در گیت مہجور ماند نصیب احمد در ویش نشان بد بودن ہمیشہ بر در ادم از روت چون بار بار اول شکر دہ ام گناہ تا صبح در نیابد و خواب مرا	اگر در سفل باشد فوق یابد حیات تازہ اندر ذوق یابد بگردن بر در حق طوق یابد مراے پرس آخر گاہ گاہے گردائے راپہ برسد بادشاہے بود آن بہتر از زرین کلاہے گرفته سال و سہ دنبال شاپے منم افتادہ بر در اد خواہے بسوی وصل خود بنمای راہی نیخو اعم بد نیا حسد جاہے بر و باشد جہان چون قعر جاہی ز عشقت خبر بلا و سوز آہے در بار گاہ حضرت او بارم آرزو اکنوں بجان تفتد اسرارم آرزو در شب ہمہ بطاعت پیدارم آرزو
--	--

در کام چون زبان خلایق نیاید  
 بر من لبش چو خورشیدگار غایبست  
 باناله خنجرین که بر آید ز خشک نای  
 تا خدر ز نمای مرصع شود با شک  
 باران جبرم قصر عبادت خراب کرد  
 با دیوید سگال جیل جوی راه زن  
 افعال زشتیتم و کردارید و یکبار  
 زادی بدستم آرم ز کشتنم ز دور  
 انفسم ز جام دنیا می خوردم و مست  
 در قلت کلام چو دیدم صلاح خویش  
 مردم چو از تواضع کرد و رفیع قدر  
 در باب حفظ قرآن اندر تلاوتش  
 دارند کان دنیا دیدم بس کنون  
 یاران دل پسندم را و کم شدند  
 چون غم بهیچ سبب کشته خانه گیر  
 بهر و شاخ صد سر و سر ز نورش  
 از رحمت خدای چو من نیستم  
 شیرین شده است کام چنانم ازین  
 از بهر دفع خیر که چشمه آب پر  
 چون در دلست دوستی چایاراد  
 خسته از کوسه لوت بهر خاسته

جنبان لب گفتن از کارم از دوست  
 ایمن بن خورشیدگارم از دوست  
 تر شد ز آب چشم دور خسارم از دوست  
 زین سر که خنجر در و گهر بارم از دوست  
 از لوت بهر دانا بت چهارم از دوست  
 از درودین خصومت به کارم از دوست  
 حسن جمال چو که دارم از دوست  
 کاند طریق عقیقه رقهارم از دوست  
 از بهر کار و دین دل بهیارم از دوست  
 ساکتان ز کثرت گفتارم از دوست  
 از بهر آن بجان دل بیارم از دوست  
 یکت زو ندارم بهیارم از دوست  
 صحبت با بیکانه دین دارم از دوست  
 یکبار دل پسندم را و کم شدند  
 در جگره تنه به غم خوارم از دوست  
 از بهر زنج لوت بهر دانا بت چهارم از دوست  
 این نعمت از بهر بخوارم از دوست  
 زان رو که این عقیقه بهیارم از دوست  
 خاک در محفل خمارم از دوست  
 دیدار روح بهر به چارم از دوست  
 عاشقان را خانه و در سوخته

آتش از بس سوزانست و تیر  
 من ز نار اشتیاق سوختم  
 هر که در عشقت ملامت کشد  
 رفیق شمیم و لیکن مر مرا  
 هر در ستاقاده ام کافه شمع  
 همه بنالم ز آنکه ناله روز و شب  
 خسته احمد بک زان بگو نیست  
 نیست اندر و هر چون من سوخته  
 اگر کسی گوید که چو نه کوش  
 عشق یارم آتش نذر و نبرد  
 یک سر کس بر من آمد زان شد  
 عاشقان کرده در کوی دوست  
 اگر ناپید چهره گردد اهل عصر  
 در دل احمد ز شوقش آید  
 دیده بیدار آید بخت از پی آن  
 شاید اگر خون رود و پیر از دیده آید  
 در سحر از خاک لعل بوی خوشش آید  
 تا که در سحر شود و در بیان آید  
 هرگز نشسته و نشسته محرم اسرار آید  
 فرق با میران برین دارم  
 یک سخن خوش بگوید تا به نو شد حال

از نفس کرد و سوزانست سوخته  
 بگر آخر از گرم در سوخته  
 میزد هر دم نمک بر سوخته  
 از قدم چون شمع تا سوز سوخته  
 در لکن پروانه بر سوخته  
 آنک او باشد در او سوخته  
 کوی که ز او در سوخته  
 جان و دل آشفته و تن سوخته  
 چون باشد شخص خرم سوخته  
 کشت زوهم مرد و هم زن سوخته  
 ز کربان تا بدامن سوخته  
 در هیالش جاسی و سکن سوخته  
 از تجلی وقت دیدن سوخته  
 گزنف او گردد این سوخته  
 چهره منی ز آب چشمش سوخته  
 مردم چشم ندید از گوشت سوخته  
 مست ز شکرستان زلف او سوخته  
 یک سر سپهر کشای از سر سوخته  
 نفس خیم چو بود از بهر سوخته  
 بو که کینه ز آب وصل بر سوخته  
 بیکس از نیکو این بوی سوخته

ای روشنی دیده بهتر ز دل و جانی  
از چشم اگر نریم در کویتو خون شاید  
خوبان به عالم دارند ز تو تو -  
انگش ترا خواهد از نفس بدون آید  
راه تو چو خون اریست خون نریود در و  
سرد و محض و صلت هم که در هم جان  
احمد بسر کویتو خون ده پیغم باشد  
اسی هوا بیت صد دل جان سوخته  
هر کجا رخت نهاده عقل و هوش  
وید با کرده روان شوق دمام  
عشق تو قومی بکشته آشکار  
عاشقانت با بلاها ساخت  
نیم شعله که بر آید ز آتش  
از لقا که گذر آئے کویتو  
در ولایت چون علی مرتضی  
یوسف صدیق را نقد نیر تو  
حکم تو بر طور سینا در سوال  
گرو شمع تو چه بیند جبال  
سلام پیش آن و لبر که گوید  
مراسی وصل و لبر بیجان  
شدم چون ذره سرگردان بچرخ

جان نشتر تو می سازم زین و که تو جان  
آری نشود حاصل وصل تو با سنا  
نیرا کن دیدم خوبی چو تو نورانی  
قربتی کجا باید هر مردم نفسانی  
نامر دوست را نیست ناید زیر اسانی  
لیکن سر بردونی دامنم که تو نستانی  
تا بوی که را روزی از لطف بخود خوانی  
نا عشقت جن انسان سوخته  
یک سر شک عشق تو ان سوخته  
سپینا عشقت فراوان سوخته  
حب تو بعضی نه پنهان سوخته  
طالب صلت ز پیران سوخته  
کرد از دوسه جمله گیاهان سوخته  
شخت و شاه و ملج سلطان سوخته  
عمر و بو بکر و عثمان سوخته  
کرد در جایه دینزدان سوخته  
از تخته پور عمران سوخته  
پاچو پروانه هزاران سوخته  
پیام نردان غنم خور که گوید  
ولیکن پیش آن و لبر که گوید  
ز حال ذره پیش خور که گوید

ز حسن او حکایت گفت عشقش  
 خیالش گفت درین بین بده جان  
 منم چاکر پیش تخت سلطان  
 چو احمد در سخن آید بدش  
 گرفت وقت تو مران باشد  
 با نه وقت تو چگونه سازم  
 جز رفت تو بکل عالم  
 نالیدن من ز رفت تو  
 بے فرقت تو بدر و دیگر  
 من فرقت تو بے کشیدم  
 آنرا که کشیده فراقست  
 اندیشه وصل نشت در دل  
 خواهم بدعا و صالت آری  
 جویم به ثنا کرے و صالت  
 دایم که وصال خوتو سلطان  
 لیکن چو امید من بوصلست  
 مقصود جمال خسته نیست  
 ز به لقا تیرا بخش بدیش  
 فشانم از به شو تو دیده در و گهر  
 میان سینه غم اندوه تو چند نیست  
 همیشه گویم از بهر تو نشت آری

حکایت خود ازین بهتر که گوید  
 چنین الفاظ جان برود که گوید  
 حدیث کمترین چاکر که گوید  
 در آن دم رحمت شکر که گوید  
 قسم جهان عینا نباشد  
 چون طاقت آن مران باشد  
 در ندیب من بلا نباشد  
 دانی تو که ناسزا نباشد  
 گر ناله کنم روان نباشد  
 باداشم از آن چهران باشد  
 از وصل نگر جز انباشد  
 اندیشه خوش کران باشد  
 خود بهتر ازین دعا نباشد  
 لایق تر ازین ثنا نباشد  
 شاید هر گدا نباشد  
 در تو امید برفا نباشد  
 که حضرت تو جدا نباشد  
 ز نور زده تو آفتاب و رشویر  
 گرفت از پی عشق تو چهره رنگ بر  
 که این نیاید در حد شرح و در تقدیر  
 زرد و کز بند اصحاب بجز و شکر

چو قریب بود سینه موی و زار کن  
 سنون بجای مرا وصال تست  
 بیا و صامتو من جان دهم بطرح لیک  
 منم که بخت صد بار تا که نگریم  
 پاپای خویش چو بنیم غمنا و زنجیر  
 سزد که اند تو بخوابم هر آنچه باید زانکه  
 نیم عمر احمد پناه و پنج سال گذشت  
 اگر بدانم جانان که در جهان تو جان  
 غم تو جان و دل را بجز در وقت  
 شدست خیره چشم کنون گرد تو  
 میند بر من سکین در کشاده خود  
 بسن در همه عالم نظر و مثل زار  
 سزد و دیده و جانرا اگر براه تو بستم  
 شکسته بود محو شود و رست  
 سلام پیش آن مهوش که گوید  
 شدم چون زنده بی خوشیدریش  
 اگر عشقش فتد اندر دج و دم  
 ز چشم چون کشاید چشم چون  
 ثناب روی خوش و بر غیر ناخوش  
 چو ذکر سید و بوبکر باشد  
 خدنگش چون بعد تر کش گنج

بهجت و جوی تو شد قیر من سید  
 کنون نه دیده من کج حال شد  
 بجنب وصل خطرت بود حقیر  
 بنه پیا من خسته هم تو خود غیر  
 فرو دارم سهریش شاه کشور گیر  
 توئی عینی و عینی و منم فقیر فقیر  
 امیدوار تو مانده دست آخر من  
 بنزدت ایم بیشک که تا بهم ز جدای  
 بیا هم از پی و صلات تست بجز  
 شود روز تو روشن که جمال غم  
 چو رخ بگوئی تو سلطان من و دم  
 بدین لطافت و خوبی هیا بگو که گویی  
 برای نعمت قدرت سزد از انک  
 اگر بگوئی او را چنین شکسته چرای  
 پیام نرد آن دلکش که گوید  
 در یفا پیش آن مهوش که گوید  
 حدیث پنه و آتش که گوید  
 در آن دم مدح قطر رش که گوید  
 بنیگام خوشی ناخوش که گوید  
 سخن در بار و در و مشک که گوید  
 جلال نام یک تر کش که گوید

احمد ز شوق یار ز دیده ببار خون  
 گر خون شده اشک تو اندیشم  
 و چشمه سار دیگر آبست خلافت  
 خون دلت ز دیده نیاید بر دلت  
 عاشق شدی کنون تو در تاسف  
 خون در ره مجاز شد نایب عشق  
 بنو و عجب خون تو زینجا که زاکم  
 لبخند عاشقان که بگویش بختند  
 عاشق کسی بود که فدا کرده جانیش  
 ز جانم بجز دلدارم جدا باد  
 سلامم چون بنزد او رسانند  
 مرا تا خلق گوید مبتلایش  
 بچین تو تا خاک هستی است  
 نهاده آن یار خوان بادشاهی  
 اگر سال و مہ بے برگ باشم  
 لقایش وصل هر روز است اری  
 چو خواهم حاجت از تو وصل خواهم  
 اگر روزی اجازت باشد از تو  
 گر تو جوان جیسے در دو کو  
 مرعبا بود خساره زرد  
 پای کرد آلوده کرد در پیش

می شاید که باری از بهر یار خون  
 بر رخ بریزد دم دم بچکان خون  
 لیکن بود همیشه درین چشمه سار خون  
 تارست عشق و گرد و بسته نیار خون  
 هر لحظه کاشه به لیل و نهار خون  
 محبوب چون بریزد و گیرد و قرار خون  
 بی تیغ می بریزد و ز می هزار خون  
 اگر بشمیری نیاید اندر شمار خون  
 حلاج سان چکاند از او چ خون  
 وصال دل نواز او مراد باد  
 جو ایم زو دران دم مرعبا باد  
 بدر دواتن من مبتلا باد  
 میان چشم من آن تو پیا باد  
 از آن یک لقمه رزق من گدا باد  
 زبان من بند کرش در نو باد  
 نصیب دیده من ز آن لقابا  
 همیشه حاجت من زو و اباد  
 جمال خسته دایم در دعا بار  
 در بخشش دل فرد باید فرد کو  
 فرتر از خساره رومی زرد کو  
 پای تے شسته بلفم گرد کو

از بهر اوی نفس در باغ دولت  
 در طریقیش کرده رانا کرده دان  
 قوت شد وصلش تو از اشک  
 دور شو ای احمد که در کفر ج  
 آب بر خاکد ریت از چشم گریانم  
 زرد و کرم هم ز راز عشق خور  
 صبح و شام ز اشتیاق لها کرم  
 دل ز جفت شدن اندر سینه بسوزن  
 آفتاب وصل تو نهان شد اندر بحر  
 ذکر نامت وقت رفت آوریم درو  
 در محبت چون بخت زد من بکتاب تو  
 بیایا که مرا شوق تو برافروشد  
 بتا بتا چو پائے نه نرد من ز کرم  
 نه من نه من که چون ای بکا بلی و  
 کس کس که جبین برساند بهاد  
 ترا ترالب نوشین بدم خند است  
 چنان چنان که لوگو که نه اکنون  
 بگو بگو که ز من از چه سیر آمده  
 تو می تو می که زمین یاد داد هرگز  
 سخن سخن چو بنام تو گفت جهال  
 مهابد جهان باشی جهان شتر جهان

خا در میر وید ز جفتش در و کو  
 مقبله کو این چنین سیکر دو  
 آبهاء گرم و یا دسر دو  
 طالب حق مرد باید مرد کو  
 چون ندیدم رو خنیت از غم آن  
 و تو شمرت ز دیده در و مر جان غنیم  
 در شب زرا شکها از در و بچران غنیم  
 و آن ل خون کشته را بر رخ زمره آن  
 منم لغره چو زنده و قطره باران غنیم  
 زان حلا و از زبان شکر فردان غنیم  
 همچو احمد تو خود بهر تو جانان ریختم  
 به بین به بین که ز غم حال چو گون  
 مرو مرو که دلم از فراق محزون شد  
 بس بس بهر اوقه خلق محزون شد  
 مهابد مهابد شمس بر فراز کردون شد  
 مرا مرا ز بیت هر دو دیده همچون شد  
 مگر مگر ز دولت مهر بنده بیرون شد  
 دلم دلم ز غما زین سبب خون شد  
 منم منم که مرا عشق تازه اکنون شد  
 از ان از ان بختش همچو بکنون شد  
 و گر اندر جهان با جهان خوشتر جهان شد



بر آرم باد و سر داز دل تو بهر جور گاه  
 بگویت آری میرانم چشم از نشو تو آری  
 مرا عشقه که بر بالو بهیان کردم سیدم  
 نهانی از من مسکین بستم ترا گاه  
 چو وصلت شد حاصل برو جوان زین  
 جمال خسته نالد زور و سحر تو هر دم  
 مهر بست مرا با تو باور سکنه دایم  
 عود خست جانان این سینه من مگر  
 سر پیش رخ میدارم من خسته و کین تو  
 من و پریت ز دیده خوانا بهی زیم  
 بجه روشنی رویت شد کلمه من زری  
 گفتیم که تو آتش در سینه من بهی اکنون  
 چون باد و شیان جاگر گشتند ترا از جا  
 کسی که در دلش از نشو تو آری  
 برای زخم خدگی تو مرد عاشق را  
 براه عشق تو سپرد ولی بناید  
 بسان هم شود و عهد نیز دیده سپید  
 عجیب نامم اگر چه برای مشتاقان  
 شود ز پر تو افوار عارضت دنیا  
 ز نور رو تو چون و صفان جدا گشته  
 اگر بسازم در وصف تو وفا منظم

نسیم اندر سحر گاهان نهان شتران شو  
 همیشه چو درستان و باغ شتران شو  
 که حال کار با کان عیان شتر عیان شو  
 نثار کنی در کج نهان خوشتر نهان شو  
 که وصلت حاصلد ره جان خوشتر جان شو  
 کسی که ز تو جدا اند جان خوشتر جان شو  
 خسته است ترا بهر بکسر نکنه دایم  
 آن عود بدین مگر اندر نکنه دایم  
 از زیر قدم خالم بر سر نکنه دایم  
 برگریه من مفرکان هم تر نکنه دایم  
 در کلبه تاریکم سحر در نکنه دایم  
 هرگز تو چنین آتش خود به نکنه دایم  
 مرا چه مسکین را چاکر نکنه دایم  
 همیشه دانه و حیران بجه خبر باشد  
 بدست ز سینه پر درد و زجر باشد  
 که راه عشقه همواره پر خطر باشد  
 ز کس از رخ تو شکسته نیند و تر باشد  
 ز اشتیاق جبینت برنگت باشد  
 و چشم عاشق مسکین به بصر باشد  
 چه بجا گشت و زهره قر باشد  
 بجنبش لقا نکه تو مختصر باشد

چگونه خلق نگر و بد به سرگردان  
 قنای و وصل تو بهر مصلحت که در پیش  
 و لیک هر که رسیدش بهیبت حیرت  
 رخ منور تو ننگه و پیرانک در  
 نگه که صبح چالنت ز نخت در یابد  
 تا برگزیده اندوه و غمهای یار دل  
 چون جان غم حیاتش بدو بود  
 خواستش بریده و سرشته دل  
 دل ننگه راز بود از غم تنی از آنکه  
 یک غم به چرخش دل که روز و شب  
 گر ساعته غم از دل محبوب بگذرد  
 دارند سوکان ز پی فوت کشتی یک  
 گردید برآمده خودهای مای خلق  
 هر دل غم جیب بد درین جهان  
 گردل ز در و نیابی اند و نشود  
 داری دلی جالابی در جور غمش  
 بجزبت کردن مصلحت نیست  
 اگر چه پنجم از بار در دست  
 نمیدانم که در کویت بلاهاست  
 بسا شیر است غزان و طریقت  
 چو ماهی می طعم به آب قربت

چو ذکر حسن تو در و بهر شکر باشد  
 دایم تاج کرامت و را بس باشد  
 دو دست او ز پیکر سوز در کمر باشد  
 ز راه نخت و در خویشتن نظر باشد  
 دعا و احمد بیچاره در سحر باشد  
 بس خرم و خوش است بدین اختیار  
 میرد اگر نباشد غمها و یاران  
 با آنکه میشود ز غم او کار دل  
 بهواره میکند ز غمشون فقر دل  
 شاد و مست در سرش غم بشمار دل  
 چون تشنه سگ آب کند انتظار دل  
 گرد ز فوت اندوه او سوگواری دل  
 گردید برای اندوه او زار دل  
 دیدم در آرزوی غمش صد نزار دل  
 رو به نشور کرد از آن شرمسار دل  
 هر چه چنین غمی را دیگر بیار دل  
 بجز ز نخت کشیدن مصلحت نیست  
 ولیکن بهم خمیدن مصلحت نیست  
 ز کویت لب خردیدن مصلحت نیست  
 چو آهوزان رسیدن مصلحت نیست  
 نگویم من طمیدن مصلحت نیست

ز چشم خون ناب اندر فرافت  
 ز ثقیل سینه باید بردیدن  
 بر صندل و صندلستان خریدن  
 دویدن در پرستش بدشت رور  
 در آشنائی به هم گزینش آئی  
 بدایت مرغ جان افشاده باید  
 ز جام خویش زهر سبک آئین  
 ادب کن مر مر اچنانک ای  
 بخود آرام ده من خسته دل  
 کلامت که بگوشت من نیاید  
 مباد اگر جالت من نه بینم  
 که احمد را بخود خوانی تمام هست  
 مرا چو دب نشد سوگندت و لیل  
 اگر بنالم از زنده و غمت شاید  
 بهر شمع ز لیس پرده کز پرده آئی  
 برای قرین ملک و سر دبانم  
 سز که خنجر خود ز لیس خنجر تو خنجر  
 گموم زویدن دیدار تو گمونی محروم  
 شب صال ترا در نیافتم پر هم  
 چو آفتاب صال تو بر سرم نهافت  
 مباد خالی از یاد تو زبان بدن

روان باید چکیدن ز جگر نیست  
 گریبان بروردیدن مصلحت نیست  
 در کالای خریدن مصلحت نیست  
 بهر راه دویدن مصلحت نیست  
 بهر ل که رسیدن مصلحت نیست  
 زوامت بر بردیدن مصلحت نیست  
 دادم ده چشیدن مصلحت نیست  
 مبر از من بریدن مصلحت نیست  
 بغیرت از میدان مصلحت نیست  
 کر که بهتر شنیدن مصلحت نیست  
 مرا خود پیش دیدن مصلحت نیست  
 ز حالش بردسیدن مصلحت نیست  
 نمی رسد زخم داند و هست بر پیل  
 از آنکه لپشه ندارد و ضعف طایفیل  
 چه حاجت به شمع چراغ با قندیل  
 بود به نزد خرد ملک بر خنجر قایل  
 چنانکه پیش بر سر نهاده آیدیل  
 کشم بدیده کریان خود ز جریانیل  
 که هم کنون رسد روز مرگ و ذیل  
 ز ثقیل وصل زخم چون سپهر نهیل  
 در آن زمان که بر دجان بنفشه زایل

ز کج کور بردن آمدن بنام تو باد  
 بسوی در گهت ایم همیشه چو حال  
 چون دل بسو دلبر همواره کشان بینی  
 شکر انده جانرا و شکر که دل خود را  
 خشنود و شکر انده در گریه چو از شوقش  
 پیدا و نهان بی وی چون نیست کسی  
 نه روی لب و زبانه در کوچه تنم تالو  
 بس عاشق سکین از سوزش جان دل  
 ای احمد سرگردان دید در رخ خویش  
 از غم دلدارم دم می بگریه زار چشم  
 چشم من خود بگریه از غم آن راه رو  
 کا چشم را ندان شکست بجز آن  
 لیکت خشنود و دردم من ز چشم خویش  
 من بدان خوش باشم از پیا کر چشم  
 بر کتم زانکشت غمیت چشم خود را در آن  
 چشم را عزت بود در میان عاقلان  
 در محبتا نبودی وعده دیار دو  
 احمد امر و چشم خویش چون مروان  
 اسے درد تو ام بجاسے در مان  
 دارم دلیک ضعیف سکین  
 چاهم ز محبت تو دارم

بصورت چون بهر روز چشم را سر فیل  
 که مرد کرا خوزه شود بطل ظلیل  
 و در محبت و ز می سایش جان بینی  
 از آرزو دلبر نالان و طیان بینی  
 هر ساعت و هر خطه خوتا قشای بینی  
 باید که در ادایم پیدا و نهان بینی  
 پیش او حیران صد پیر و جوان بینی  
 که لغزه زمان یابی که جانم آن بینی  
 گریه در کربنی صدها بار از آن بینی  
 جا آنست تا بگریه از غم دلدار چشم  
 هر که بنیدیم بگریه چون بگریه زار چشم  
 می نباشد ماه و سال اندر سرم بیکار چشم  
 گر نگردد از غم محبوب من خونبار چشم  
 بویا پیر و پیشانی ز گریه بسیار چشم  
 زین چس کنگر و در چهره غبار چشم  
 اگر نیایم بر آیدین آن یار چشم  
 و ایمانزد و کلیل غشی بود و خوار چشم  
 تا که فردا بر کشای از پے دیدار چشم  
 و سے یاد تو راحت دل و جان  
 از نار غم تو کشته بریان  
 سرگشته و شکفته است و حیران

از بهر لقاے تو شمع ز  
 سپار مرا بدست اندوه  
 با وصل تو دوزخم چو فردوس  
 گر خوشی سخت بگو شمع آید  
 از چرخ کنش که بے تو بودن  
 مشتاق تو زاهدان عالم  
 بگو بگو و عمر محبت ذات  
 هم گشته تو بلال ز سکنه  
 هم بسته قریب تو داود  
 پویان ره تو پور مریم  
 قسم من که وصلت عشق و رعنا  
 خستد با عشق رام و الفت دارمی  
 عاشقان مستند ز صبا و عشق تو  
 می کشد با شمع من لم و ایم و ایک  
 و پند خن بار من کی چیزه کشی و سرم  
 چو پیرا و اشک کسریخ گزرفتی روز و شب  
 ده که شمع آتشین گریه و دی و عقب  
 و در جوی ناله اسم نالان گریان چو شام  
 یار دل سانی را احمد بلا شک بافتی  
 که شمع بهر باره از تو در سرم سودا  
 که مرا خورشید رو پا و زده خود خوانده

بجز این

چشمه است مرا چو ابر گریان  
 مکن از مرا اسیر بجز ان  
 بے وصلت تو بهشت زندان  
 جان تازه شود دولت آن  
 یک لحظه ز عمر نسیه نیتوان  
 عشاق تو عارفان لبنان  
 در آرزویت علی و عثمان  
 هم مرده تو صبیح و سلمان  
 هم گشته انس و سلیمان  
 جویان و تو پور عثمان  
 ماه و سال ز وصلت حال من نیستی  
 گریه از چرخ میان سینه ام غوغا گشته  
 کاش که کف طره حلا من از ان صبا  
 باره کشی کنش بهر صبح و عاصی  
 که پروی کشوش مجبور بهین بهین  
 چشمه چشم لبان قرزم و ناستی  
 از دم سرم بهر بیت جهان سر ناستی  
 این چنین باشی دلداری من که خواستی  
 از سر در در کفش بشی که بر جاستی  
 تا ز سر و دانی تو کار سود من ناستی  
 پیش من که نه چرخ چون چرخ ناستی

و بر بربانی قبول کرده از راه طاعت  
 مثل تو خوبی نبود و نیست اکنون در  
 قطره آید که شوق تو با هم اگر  
 هر که از کویت برفت و بخشش آن بود  
 و آنکه غیرت دیدند چشم بیکدیگر داشت  
 مایه دود تراگو یا نحو ای هم من بهر  
 گر بوجدت با دشمنی جمال بخت  
 مضلم بے وصال است که محبوب  
 جان و دل میدهم ز غایت شوق  
 تا جداران همه کمر بندند  
 خونم از تیغ دشمن بریزاناک  
 چشم بینند کان بدهرندید  
 نفرت آرد مقام است دگران  
 بدورت آدم که درویشم  
 ناقصم گرچه پر سیم نه کرم  
 احمد خسته را چون نهان  
 تا که ز اشتیاقم تو خوشتر بنمای  
 در حسن انجانی ای پیشوایان  
 که کوی تو برایم باغ و چمن بچشم  
 و سبک سخن بکوی شهید و شکر خواهم  
 شمع و عاقلان را بر دانه ساق

پای قدم فراز کن بدینا سست  
 هم بخوابد بوزن بس من گفتم رشتی  
 کس ز رفتی خوشتر از گوهر دریا سخی  
 هرگز از کویت رفتی دورا که درناستی  
 خبر تو هر کس را بدید چشمش پیداستی  
 مرغ تو گفته بجهاد و سالار که راستی  
 چاکر او کتیبا و بهمن و راستی  
 تشنه ام ز لالت اسب محبوب  
 کربیا هم وصال است ای محبوب  
 پیش قدم و جلال است ای محبوب  
 هست تو هم حال است ای محبوب  
 نیکوئی بر مثال است ای محبوب  
 رغبت آرد مقام است ای محبوب  
 از بر اسب توالت است ای محبوب  
 کم بگر و کمال است ای محبوب  
 چو شهید بیند جمال است ای محبوب  
 تا چند از ذراقم در دو چمن بنمای  
 که ز شوق خود و بنام هر سوختن بنمای  
 تو خود بکوی خوشم باغ و چمن بنمای  
 نه بر اک شهید و شکر اندر چمن بنمای  
 جان داده و فدا کرد و لکن بنمای

حلاج باید آن دم کو روی بر شابد  
 مرد و ستان خود را پس نمی نوزد  
 تن را چو جان نماید و آنکه بوشابد  
 من اچه خطیلم پیش درت سادہ  
 ہمیشہ جان و دل سویشا نشت  
 ترا دلم بمن میباید نباشد  
 بر اے دیدن روی چو باہت  
 نگر دو یوسف یار می مایہ حسن  
 یہ ہر دم میکشید مرا عا شقا نرا  
 ز قدرت میکانی این کار آری  
 تلے وہ مرا حذر ابو ہمدان  
 حب یارم مایہ دین ہشت  
 من گل نسرین بچہم زن پس  
 آرزوی رگو او دادم از آنکہ  
 میکنم یادش کہ فوق پا او  
 شہ از حسن او کردم بیان  
 شادمی باشم چو اندویش دلم  
 مرنگی بے پروا لم من و لیکب  
 چاہمہ پشیمین بپوشم نے حریر  
 چون بپنہم دست در فتر اکو  
 جان دہم کردہم گوید نیاز

چون ہزار نالیش دار و بر من نائے  
 لیکایق دوستا نرا مرگ کفن نائے  
 جانرا وصال بخشے عیان بہن نائے  
 بر لو آنکہ روز خود را بمن نائے  
 اگر چہ خلق را تیغت کشا نشت  
 مرا باری بسویت دل کشا نشت  
 ہزاران دیدہ در سر خون کشا نشت  
 کہے کہ باوہ عشقت کشا نشت  
 سیکے ہر کوئی آخر کین چہ کشا نشت  
 ہمین کار تو بہ قدرت کشا نشت  
 کہ و صدمت فتنہ فرقت کشا نشت  
 سرفدا لیش کردن آئین ہشت  
 عارض موشوق نسرین ہشت  
 تیریت چشم جان ہیں ہشت  
 راحت این جان شہرین ہشت  
 خلق اندر مدح و تحسین ہشت  
 در دل بردرد و نگاہین ہشت  
 عشق او شہباز و شایہین ہشت  
 یار اگر را بچی بپوشم ہشت  
 خفا کرد و آنکہ در زین ہشت  
 خلق تو در خور و سنگین ہشت

<p>         بادشاگرد و جمال از هیچ بار          بی جهان جان فانی یا حیران نده ام          بوده ام مهیدوار آنکه بنیم روی یار          دیده بی خواب من خنجر شد از پیر          سینه پر سوز من ترگشت زنده او          شد دل من ضحیه و او کار از چرخ          بر سر کوشش بر آید از چرخ شام          بایزاران در دو غم دل و تو میبار          و ایها نرا آرزوی روی تست          قبله اهل جهان که بیت لیک          آید عشق تو چون با بیت است          ترک تا زان دست مسکین دلم          که چشم من بنده از بندت از آنکه          گرچه گردن می بتابد نفس من          در تو بینم دایما کاینکه ام          چون تو خوش شو بوصول قرب          بادل احمد دل پر عا شفق          و آنکه ز دو دیده خود خون فکندند          مهر ترا چو در دل خود جای کرده اند          و ز شوق تو ز چشم بی شکافند          و بر کلیم کرده بنهاد ده رخ نجاک       </p>	<p>         بر زبان را ند که مسکین نیست          بی وصال و قربت یار حیران نده ام          چون یم ز کوفی یا حیران نده ام          روز و شب در دیده خونبار حیران نده ام          سال و مده زانده بسیار حیران نده ام          من شکسته بادل و کار حیران نده ام          ایستاده مستمندم خوار حیران نده ام          احمد بشنو که من زین کار حیران نده ام          طالبان را جاسی اندر کوی تست          قبله عشاق کویت روگشت          زین گریزان شیراز آهوی تست          میکشد از جان که او بند وقت          چشم من بکشاده در آبرو تست          رو جان و دل نگار سوگشت          ماه رویای چهره نیکوی تست          هر گز ای را طبع از خوی تست          بسته و آویخته از موی تست          جیت نخست در دل مخون فکندند          از سینه مهر غیر تو بیرون فکندند          آری ز چشم ما به چون فکندند اند          آید بین بر اطلال کثون فکندند اند       </p>
--	---



از بهر بر داشت گدایان کوی تو  
 ندیم بهدندان شادی هیچ کس  
 بر شاد و درج تو در خاطر جمال  
 من خسته چون ز شوق تو آیدم  
 خون جگر شد آتش عشق تو بر کوی من  
 در دست آتش پرده و دریاست چشم من  
 دل مرده وصال تو از بهر نزدیکیست  
 موسی نه ام و لیکل اگر خون تو بود  
 یاد تو چون بریزد در کام من  
 نه داک و اصل دارم بخت تو  
 امروز اگر بمانم من زنده و فرق  
 و در دست خویش منم بر آفتاب است  
 چون بگویمت بهر جا و آنکه نیامست  
 بهر سستیست چو احمد بر دم من  
 سکه بود جانان بهر بیم پای تو  
 بسین چو سر بالا کنم پایت مگر  
 تو چنان زین شوی که چشم من کس ندید  
 با من آخر یک سخن که که کوی  
 که به پری بروم چشم تو کیت  
 افسر سر راه سلطانان من  
 چشم من در پیکت آنگاه من

زمین شرف بجزه گردون فکنده اند  
 بهم غمت در دلم اکنون فکنده اند  
 اندیشه ها و شاید و موزون فکنده اند  
 بس نه آن دم از دل شیدا بروم  
 از راه خلق خون مصفا بر آورم  
 در حقیقت رنگت دریا بر آورم  
 که باشد امر باد میجا بر آورم  
 از جیب وقت خود در بیجا بر آورم  
 از کام خود زیاده و تو خلو بر آورم  
 وایم نفس من از پی سودا بر آورم  
 فریادها کوی تو فردا بر آورم  
 کی سر بسوی کنبد مینا بر آورم  
 و بهاء سرودی تو بهر جا بر آورم  
 در بهر نفی غیر تو صد لا بر آورم  
 عرضه دارم حال خود بر آفتاب  
 تا گمان بنیم رخ زیبا بر آفتاب  
 در ملاحت دیگر بهر سمتی تو  
 تا بنوشم لفظ شکر زای تو  
 پاسخوت کویم سیکه سقای تو  
 ماه رویان پای گردون ساقی تو  
 لعل من حیرت ازین دریای تو

سرز سودای تو خالی چون کنم  
 کرکس بدید مرا ملک جهان  
 عاشقان را به محبای کشتی  
 جان دهد احد اگر کوئی بنار  
 من خسته مخزون را آیار تو بای  
 صد بنده ز من بهتر دار تو هر کوی  
 بعضی ز خست نمانده آشفته و دیوانه  
 بس مرد جوان دیدم در کوی تو فشان  
 سودای تو می باید همواره مرزور  
 جانان ل من داند قدر تو درین  
 روی تو دمی فرمان گاه سحر گران  
 جهانان تو نیامدی شب آمد  
 شب پا تو تو آنک ز شب می  
 آنکس که امیر فرقت گشت  
 کاران کارست نرو عاشقی  
 شد مست اندر پرانک او را  
 گشته همه را دیت نداد  
 دارم دل با وفا چو امروز  
 که یابد بار حضرت تو  
 شایسته در که تو باشد  
 که گاه بگو چو بر در ایام

وصل سودست اندرین ایام  
 ندیدم یک غم من از غمها کو  
 مرکز باشد بتا پر و اسه تو  
 من ترا ام چون غم در دای تو  
 با آنکه مرا کوی را را تو نمی شای  
 کس نیست مرا چون تو نیستی تو مرا  
 قوی ز بیت کشته شوریده و شیدا  
 با خود من ازین گفتم کای سحر گران  
 کو خلقی مرا بخوان در راه تو سودا  
 قدر تو که اندازین نفسک سحر گران  
 با راست تر از من برگاه کوی  
 وز نماند شت مرا شب آمد  
 در واکه تو نماندی شب آمد  
 در پر و جهان مست شب آمد  
 گرو صفت مرا شب آمد  
 از حب تو جام بلب لب آمد  
 فعلت نه گرام نه سبب آمد  
 هر تو در و مرگب آمد  
 این نفس چو ناهید سبب آمد  
 این مرد که او موافق آمد  
 کین سوخته سحر چو موجب آمد

آواز جمال خسته بشنو  
 اشتیاقم بتو درخز شده  
 طالبت از پیر ریاضت نفس  
 در ره جست و جوی تو عاشق  
 بگو که یابند از تو یک نظری  
 هر کراشته عیون تو رهبر  
 بختیاری که اورسیده بتو  
 بسته مانده در تو بهر لیکن  
 خواجہ را بار نه بدر که تو  
 کشم احمد ز وحدت محروم  
 اگر قرار شود بی تو در جهان بود  
 میان جنت بی قربت تو نتوان  
 در لم یسوی تو باشد کسان که جان  
 ترا چو بنم من میزبان ز جان طلسم  
 ز بعد حضرت تو بس نرسید  
 گدائی کوئی تو ام از فراق من  
 بیاد نام تو نیک است از جهان  
 هر روز چو وصل تو جمال خلیب  
 اگر پرسد من ایام تو دوست  
 حجاب نشین گیر و مرا گوید که درین  
 بسوزد در من فرق تو با تو

کز آرزویت بیار باد  
 جان و دل بهر تو دراز شده  
 از امانی در آخر از شده  
 گاه محمود که ایاز شده  
 پیرو پیر ناه در مناز شده  
 سوسه تحقیق از مجاز شده  
 از در خلق بے نیاز شده  
 برگداسی در تو باز شده  
 بنده مستحق راز شده  
 دزد غم بهر در گداز شده  
 مشکسته نخو اہم و می جان بود  
 میان دوزخ با قرب تو توان بود  
 برای جان بوم شرط دل کشان بود  
 بطول و رغبت هر روز می جان بود  
 روادار هر ایش در زبان بود  
 که یایم از در تو ملک الا مان بود  
 بچو و وصل تو خوبست جهان بود  
 همیشه نماید در دهر بچو نشان بود  
 و اگر ناکه دیدارم به دوستی است  
 من آنکه رو بد و آرم به دوستی است  
 کند جهان آج از من دوستی است

چو یاجم رتبت صلیت ان نورانی  
 جد آزار و ان آید چو سنگام صلا آید  
 بعد صفت عورت فروزد چون غمی  
 جمال خسته میگوید چو بدیم بخین قتی  
 چو باشد بر دست خد و جبینم  
 نباشد مثل تو در هر دو عالم  
 گرفته دست اندر پایکا هست  
 مرا اگر بر کشی مانند عیسی  
 سیم تا لم در ایام فراق  
 بود بافت و صلتو کافی  
 نهادی پیش من دنیا و عقبه  
 چو باشد ذوق یادت در دها تم  
 بذکرت شد متین نظم که باید  
 نمی بینم ترا امروز لیکن  
 منم احمد ترار و زار گشته  
 لب چشم ز عشق خشک ترین  
 چو دیده زار گریه در فراقش  
 چو نامش بر زبان راغم زلفت  
 هراں مرغی که پرودر هواش  
 بکوشش روز راه جست و جوئی  
 بهر صد عاشق لبان که غلطان

شود در ان خسارم که دو زبانی  
 گل سوزد و غلامم که دو زبانی  
 شود روشن شبم که دو زبانی  
 او از پر دارم که دو دولت که دو است  
 سوز خنک فلک در زیر زخم  
 از ان حب تو از دل برگزینم  
 گه باشد ستاده که نشینم  
 شوم بر چرخ گرچه در زمینم  
 نگر وقتی قبول افتد انیم  
 لباس زننده و نان جویم  
 بخود مشغول کن نه آن و نیم  
 چه کار آید طعام شکم  
 ز شکر نه شراب این نظم میگویم  
 اگر دولت بود روزی بینم  
 ز هجرت اینچنینم این چنینم  
 ز چشم و لب و دیم بجز و برین  
 ز اشکم بر زخم در و گیسوین  
 بکام ریخته شهید و شکرین  
 قتاده بر زمین بی بال و برین  
 بس جیران ستاده پیش بین  
 بمیدان غمش بی پای و برین

هزاران طالب راه هجرش  
 محبان را بر روز و شب ز شوقش  
 بدرگاه رفیعش بصر خدمت  
 بگذاشت از فراقش بسیار روز و شب  
 در خواب وصال تو حلاج سان  
 چون وصل تو نیامم خسته فراق  
 کرد وصل تو که دستم گیر از آنک من  
 زدی که وصل خویش رسان باشی مرا  
 من نیستم صمد روزگارست بچرخ  
 یک لحظه شاد کن دل جدا وصل تو  
 در دل من جز غم دلدار نیست  
 جان من شیفته دل چون گریه  
 پانچی دلم را ز کجا خسته کرد  
 هر که ببرد ز غم عشق او  
 صدق تر از در ره او قیمت است  
 مرد که بسته با خلاص کو  
 عادت نهد از خود دور کن  
 نیستی و فقر کزین در پیش  
 سوی درش نفس میزینهار  
 هست حجاب ره تو نفس تو  
 بکدیت درین کوی که او چو جمال

برای وصل او اندر سفر بین  
 حزن و خسته و بے خواب رین  
 چو احمد بنده کان بسته کمر بین  
 خواهم کنون وصال تو ایام روز و شب  
 میدارم فراق تو بر در روز و شب  
 تا لم زور و هجر تو ناچار روز و شب  
 ماندم بچنگ بچرخ زار روز و شب  
 در هجر و در جدائی بگذار روز و شب  
 بی وصل چون باشم و زار روز و شب  
 اندوه هجر بر تو نگار روز و شب  
 روح مرا جز طلب یار نیست  
 عشق غم آموزش اگر یار نیست  
 اندوه جان سوزش اگر یار نیست  
 مردن او فخر بود عای نیست  
 رزق مزار و نفق بازار نیست  
 کفن زریا جیره و نه یار نیست  
 صادق را دعوی پندار نیست  
 هستی را پر در او یار نیست  
 زانکه درش مسکن غبار نیست  
 کو بزه یار سزاوار نیست  
 سوخته و شیفته و زار نیست

دل بخت جوی تو بیا رشد بیا رشد  
 چون ل نخون من دله دیگر عاشق  
 ترک بچران نودایم می براند مرزا  
 سال و ده عشاق می باشم که بنیم تو  
 تشنه جوی تو ام ای گوهر دیار حسن  
 بر امید آنکه بهر بار یابم ناگهان  
 احمد بیچاره بر در خلق میگوید و را  
 هیچ تو هر بیدار را راحت جان  
 تا نمیرد طاعت هرگز نیاید مرزا  
 هرگز در در دنیا عقرب جفت  
 از سر شادی بگو نا جان خود قربان  
 دشکار عشق بار عاشق بی باک تو  
 عشق تو چون می در آید در میان  
 دیده گشت می نبیند در هر کجای  
 آنکس شوق میوای جان بداند  
 گر بزرگ است رسد احمد بختی دار آنکه  
 چون قبله است روی محبوب  
 تا کم کنیم قبله خویش  
 از دیده شویم حیدر ان سگ  
 شد پشت دو تو بسان چکان

انتظارم سوگو بیا رشد بیا رشد  
 بسته آن سوگو بیا رشد بیا رشد  
 صبر این بسته تو بیا رشد بیا رشد  
 اشتیاق رو تو بیا رشد بیا رشد  
 آرزوی تو بیا رشد بیا رشد  
 بودیم در کوی تو بیا رشد بیا رشد  
 با بریم از نومی تو بیا رشد بیا رشد  
 زمره عشاق را در و دور مان میشود  
 می نیاید مرزا انکس که با جان میشود  
 آن ضعیف بن چون ما بچکان میشود  
 مقبله که را غمت ناگاه همان میشود  
 عاشقت چون تر سدا که نهان میشود  
 علم از دل میگزیند عقل حیران میشود  
 چاکر آن باشد که در بر آن گران میشود  
 در میان کور از پیشتان میشود  
 فایده وادایش مسعود سلیمان میشود  
 روی دل است سو محبوب  
 تا قبله ما است رو محبوب  
 کایه بر ناز کو سست محبوب  
 تا مد چو بدست کوی محبوب

از وقت شباب تا به پیری  
 هرگز نشود نهال با خشک  
 در آب خوریم ما نمیریم  
 ما یم حیات تازه نو نو  
 دل شانه کنیم همچو احمد  
 گزراه نجات دریا یم سنگ از کوی و  
 صحبت ابرار یابد ز خون لطیف حق  
 بنده کور اگر ای خویش خواند از کم  
 زنده شود گوید و رخ دارد از چشم  
 مقبله کش بر گزید از در عالم پادشاه  
 بختیاری گوید بجز فضل و جانش  
 احمد پرت فرید الحق و الدین مقتدا  
 بپیدا مسلمانان که من چون بدارانم  
 چو دل دادم تیغ و غلام او شدم  
 ز تابش چرخش بخوردم آب چشم  
 شمع بودم اندر دل که سلطانم از روز  
 چو وصل یافتی او نشد حال بعد از  
 در قری جلالت و چو دیدم از سما برتر  
 اگر چه پیش زمین من نیاورده است  
 چو وصف و بقا دیدم همه خود یم  
 بشیبه جیب جو او شدم سرشته چون

مانند یم در آرزوی محبوب  
 گریه یم نه از جوئے محبوب  
 از کوزه و از سبوی محبوب  
 بنگام سحر ز بوی محبوب  
 شاید که رسد بوی محبوب  
 از سر حرمت زخم صد پسر از آواز  
 پیر سنگ کمتر که باشد از سنگان کوی و  
 شرک و میثونند از جاد و دل بند و او  
 فال میکند شان از جمال رو او  
 مشک غنبر کو کیر از خم گیسو او  
 آب دولت میر و همواره اندر جواد  
 میر و میر و جوان بهر اروت سواد  
 بدست عشق خود را شیر مبتلا مانم  
 ندیدم یکدم سالیش همیشه و غما مانم  
 من میکنم بیچاره ز کوشش تا جدا مانم  
 ولیکن درصال و در ایمنی کد مانم  
 فسوس آید مرا بر دم که من بهر امانم  
 بر فرزند شب چشم خود نهاد در شما مانم  
 چو دیدم کبریا را و همه آن کبریا مانم  
 بقایش چو فنا گفتم و کس من فنا مانم  
 و لیک ز غایت حیرت یم کجا مانم



گئے ز حسن عقل و دلرباے  
 منم و ز ظلمت حیر تو ماندہ  
 بہ نزد خود مرا ہرگز بخوانی  
 نہیرے مر مرا کاے پار چونی  
 مرا از در مراں چون من ضعیفم  
 نمانم یک زمان من زندہ بے تو  
 بود و ز سپاہ کہ احمد را بکوی  
 کس مبادا بے تو تنہاں جہان  
 یکدمی بودن قرین وصل تو  
 قرب تو نزد محبان زندگیست  
 طالبانرا شو قوت و دست  
 ساینہ از عشقت گرفتہ روشنی  
 تا بود اندر دہانم فکر تو  
 بازستان ان اندہان خود من  
 ہجر تو بر من منفس کر خویش  
 چون نہا شد از زمان اندر بہشت  
 نعمت دیدار تو ہر بندہ  
 خستہ احمد نہیر سیدار و امید  
 چہ خوش باشد رخ و لہار و دیدن  
 بود مرا عاشق خستہ جگر را  
 چو بہشت ارا مثل از رخسار محبوب

کہے از لطف روح جانفراے  
 مگر یاجم زو صلت روشناے  
 بہر اندر نہیر و سن ینائی  
 لگوئے مر مرا گا خسر کجاے  
 مکن بیگانگی چون استناسے  
 اگر افتد مرا از تو جداے  
 بیاماز ان تو تو زان ماسے  
 بادل بریان و چشم خون وینا  
 بہتر است از لک لک لکین جان  
 بعد تو مرگ است نزد عاشقان  
 و اصل انرا انس تو باشد چون  
 یاد تو اراستہ لطف زبان  
 شکری دیگر چہ حاجت در مان  
 ز انکہ مطلوبست از تو اندہان  
 کہے بود از ہجر تو امن و امان  
 چون تو باشی بند کاثر مہربان  
 یا بد از تو با حیات جاودان  
 تا بود مہمان تو اندر جہان  
 چہ نقر آید جمال یا رویدن  
 حیوۃ جان رخ و لہار و دیدن  
 نخواہد او بیکر رخسار و دیدن



کس که چهره معشوق بیند  
که گیر و مردم چشمش نصیبی  
بهر دیدن فراید شوق دیگر  
نخود نیست فردوس احمد  
اندر طریق عشق تو قرارم رزده  
در زن میان سینه من رخسارش  
باز هست ملامت بهر رضا تو  
تا بگو که سرخ روشم از وصال تو  
خواهم که تا بگویم هر دم شامی تو  
توفیق ده بگفتن توحید خود از اک  
بگذار تا بگویم تو باشم بر فرد شب  
من شیشه اگر چه گدایی درم یک  
در دیدن لقا تو چون خطیبی  
چون تو باشی مرا اگر جان نباشد کوبش  
خاک را بهت که پیامم ز چه گدای  
من شامی که زین بر چه خواهم حاش  
کاش که پیام زخارت نموده گردان  
بار ضحایت خرقه پشمین کافی بود  
من شامی که خواجها که خود مرا  
بنده احمد چون نیا بهت دیدار تو  
بسته و در پی لبت اگر جهان او باشم

چه حاجت مرور اگر ز دیدن  
ز روی یار در هر یار دیدن  
للا شش نایب از بسیار دیدن  
چو یابد لذت دیدار دیدن  
تا جان من بکنم دایم کارم از دست  
کین سینه سوخته ز چنین نام از دست  
حلاج وار طبع اغیارم از دست  
نار و ده دور و دور ز خیارم از دست  
کاندر شام ذات تو نگارم از دست  
در وحدت تو دایم گفتم از دست  
کز جان همیشه نزهت گفتم از دست  
در بارگاه قربت تو یارم از دست  
یک که زنده دارم بسیارم از دست  
در غمت که چو دل شادان باشد کوبش  
چون بزم در کویت بتان باشد کوبش  
کره دانی و غرقه دیوان باشد کوبش  
در کهن من گرگی و سحان باشد کوبش  
گر باطل طلسم کتان باشد کوبش  
اگر نیم و ملک گمان باشد کوبش  
هر روز اگر در دهن رضوان باشد کوبش  
بوی لقمه قریش می بر خوان او باشم

خویش تار خوان او که تا عمرم بود باقی  
 ولیکن نیستم در خور که یا هم بشکاه او  
 ندانم تیر اندیش که خود زان او گوید  
 اگر چه نیک شوارشت و صفتش با من  
 شود مقصود من حاصل چو خواهم شد  
 بکار منی خواهد بود و بگردن من  
 منظر حسن پیام تو ام  
 چشم کشاده بر دیدار تو  
 طالب نیک لقمه نانت شدم  
 دانه ده از دامن وصالم بدم  
 نام تو جانت مرا زانک من  
 چو جمل تا بکشم بار تو  
 خون من خسته بجران پر  
 رانده درگاه تو با خواندات  
 پر در خود دار مرا با جمال  
 ز عشق رویتو بخونم ای دوست  
 مباد ای یکس در دار نیاید  
 چو بخون است چشمم از فرات  
 ز دیده خون نشانم در هوایت  
 چو بچشم ز خشمم بار عشقت  
 بوی برکت عسند و کامرانی

گر نشد کی شوم زان بهنج بیزان  
 چو بپوش آری که من بپوشم  
 بگر خشم دیدار تو که رو بران او باشد  
 بهاد و سال و روز و بچان چو بپوشم  
 ندانم و بدین چو که من بپوشم  
 که باشد احمد سکین من چنان او باشد  
 در طبع نقد سلام تو ام  
 گوشتش نهاده بسلام تو ام  
 تشنه یک شربت جام تو ام  
 بسته چو بهواره بدم تو ام  
 زنده و نازنده بنام تو ام  
 داده سر خود بر نام تو ام  
 گر چه نه در خور جسم تو ام  
 نیستم که که ام تو ام  
 من چو مکر بسته غلام تو ام  
 ز بهر و صدا تو بخونم ای دوست  
 چو ناله از جگر تو آلودم ای دوست  
 همیشه میرود بخونم ای دوست  
 از آن من غرقه اندر تو ام ای دوست  
 ز اندر خبر تو کس از تو ام ای دوست  
 بکین ز در بر تو ام ای دوست

دلم و صالت

منم بیچاره احمد باز کن در ده  
 محبوبم از کثاده کسند چهره چو ماه  
 خیزد و باز غلغلۀ از خلق صومعه  
 قومی درنده جامه گرمی کنند رو  
 عشقش چو از پیام بلا تیغ بر کشد  
 چون دل میان سینه شود و دست را  
 کردم طبع بودش عقل شهر گفت  
 شخصی که پایگاه بود از نقش بدم  
 شد حالتم تنه از رخ فراق دست  
 سر رانده سر شمارم سر کی بود بی  
 آنرا که بخت بود وصال جدیافت  
 گوید جمال خسته چو یارم نداد بار  
 همیشه چشمم گریانم ز شوق یار تر باشد  
 ز بهی حسن که او دارد که از عشق جمال او  
 شب و روز و نیار آرزو و ناله و زاری سه  
 بنحاک راه او ز انست میل و قصد من  
 حدیث ز سینه یارم گفتن از بخت وصل  
 مزاج شکر و زهر است و وصل و فراق را  
 بعد از رفتن یارم بگویش بکزان آرزو  
 بمن که بنگر یارم بیایم کام خود نیرا  
 حجاب پیشین را که ده شریک وصل داد

تو میدانی که بدین چو نیم ای دوست  
 رخ بر زمین نهند ز چیر ستار و شاه  
 بس نفر ما بر آید از اهل خانقاه  
 پیران کشتن ناله جوانان کنند آه  
 از رعبان شکسته شود وقت صید پای  
 باشند هر دو دیده گریان بران گواه  
 در ویش راجه نسبت باشد بیاد  
 آخر چگونه باشد در خور و پیشگاه  
 گریهیم بهای کبرین حالت تنه  
 بر سر جونی نیایم از قرب او کلاه  
 من شور بخت ماندم همچو رطل خورده  
 خواهم که تاز سوز کنم روی خود باده  
 دل مخدون بیچاره ز بختش بر نیر باشد  
 هر سوز مشتاقان نیران شور و شعله  
 کسی که حسن دیدارش لعل عالم باغبان باشد  
 که مردنش را اینک سوزانچو ران باشد  
 که مران چو نقش زخون جان سر باشد  
 چو ستمم بر بخت تلخ آمد نصیبم کی شکر باشد  
 کجا باشد گذرانجا کسی که سنگ سیر باشد  
 خجسته این خجسته که هر دم در نظر باشد  
 چو خوشایدم احمد را چنین است که باشد

خوش بود گر چسبال بنامی  
جان و دل را کنم مبارک باد  
میوه چنیم ز شاخسار رضا  
تشنه فترتیم شوم سیراب  
کشته فترتیم بقایا بهم  
من عسرترا بد شوم چو مرا  
مرو کردو چسبال خسته اگر  
اے ز نارت بهفت کشور خسته  
سینه من بجز و عودش لم  
گر ز عشقت سوختم بنو و عجب  
مرغ جانرا در هوای عجب تو  
از شر سگ ناره او در قهر سگر  
یک بشیر جسته عشق آتشین  
جان و دل را عاشقان در بهیم  
اولیا و انبیا در راه تو  
در هوا سخته سوخته بے تو جمال  
سینه کز آه دل ندر سحر آتش گرفت  
نا عشق اندر جهان افتاد و محسوس  
تا بلین آتش بسفت کنبه بینا سید  
شعله او در وجود عاشق آید ناگهان  
ز آتش حبس اسی حق جدا شد یکسر

چهره بیهوشال بنامی  
گر زابر و حبس مال بنامی  
بر چمن کز بنسبال بنامی  
یکدم کز دلال بنامی  
زین سپس کرد صال بنامی  
عسرت بے زوال بنامی  
در عنایت کمال بنامی  
آسمان با کل اختر سوخته  
ز اندوه و آفت عود و چرخ سوخته  
کادمی کرد ز آذر سوخته  
ریشسته هربال و شمشیر سوخته  
خلق آید و ز گوهر سوخته  
در زمان بهم فشک و هم تر سوخته  
بهر تو چون مشک و عطر سوخته  
بهر یکله ز شوق تو یکسر سوخته  
وقت پیرایه باز و بیکسر سوخته  
آه دل چون بیشتر شعله آتش گرفت  
بیشه و صحرای کوچه و بهر آتش گرفت  
نه بهر نه هر او چیم ماه و خورشید گرفت  
از قدم بالا و دید و آتش گرفت  
در تن جان جانان شکر آتش گرفت

مے براید روز و شب آواز ذکر آتشین  
 گفت جدا چنان کام جواب این سخن  
 از حب جیب آتش و سرور  
 آتش گدازد وجود خود ساز  
 بر یار که بدم است او را  
 بنده میر ملاست و عنایت  
 کردار سے دام و غم فراوان  
 گاسے ز فداقی جامی سے در  
 روز سے کہ جمال بار باید  
 و ایم اثر حبت و جهان من و لیر  
 چون و در زبان باشند نام تو بر دوز  
 یادت بدین دارم مجبور چنیں اور  
 امی مریم پروردگار تو تسمیال و  
 یکدم بدن از ریختن شالی بنو شکیو  
 بش گفت گل شوق آند چمن  
 آیم بدرت ہر شب تاشمع ترا بینم  
 مے نوحہ کنم پنهان از قوت شالی  
 شخصہ کہ درین عالم اظہار کند شتر  
 جویان تو سے یاد پویندہ و گشتہ  
 احمد ز بیت محنت گرفی کہ شایر  
 پیران سے اتق تو بی جا کنی شایر

و اگر اندر در دہان لب آتش گرفت  
 دروشن لڑنا بغم بار و آتش گرفت  
 و آنگاہ و ران ہمیشہ میسوز  
 و ز جان عنبر آتش فروز  
 ای سوخته صوفی بخش پیامور  
 تا در رہ حق شوئی تو پیروز  
 از اندوہ سسلینہ جملہ سے لوز  
 گاسے بامید و حاصل مے در  
 امید ان تو کہ زندہ گرد و آفرور  
 دل ز شر و عنایت و رختن و لیر  
 پیوستہ زبان من اندر سخن لیر  
 حلوائی شکر آری آند درین لیر  
 بن غزوبی قوت لیر متجن و لیر  
 بچ تو چو جان آبد جان بدن لیر  
 من خستہ بھی گویم گل در چمن لیر  
 پروانہ در آئینہ گرد و گلن لیر  
 ہر روز چمن لیر در آنچہ لیر  
 حلاج صفت اورا و اورین لیر  
 و انکس تر اورا در دہان لیر  
 عاشق بہر حال لیر اندر چمن لیر  
 عشاق ترا چنم و بیجا کہ نہ باشد

مشتاق ترا چون نشاند به عالم  
 هرگز بنود خالی مهور تو از غنیم  
 هر نفس نمی یابد باره تو بنزد آنکه  
 باز هر فراق او مرا قریب گشت  
 خاکست خود برین برین سر که غنیم  
 تو ایهم که ز غم دست بفرات گشت  
 بگشتم دل جانم در غم تو بگشتم  
 که احمد بیچاره بود چاکر گوشت  
 و بر سر چو هواست شست مارا  
 جان و دل و دیده و سرو تن  
 چون تشنه شومیم بر درایم  
 زین کوسه کجا رویم آخر  
 هرگز ز بلا و تو نمالم  
 بیمار تو ایم دار و سه و ده  
 ماندم ستاده ما و احمد  
 هرگز تو پیرشت بدین خستید  
 در غم لغت بلایست بهر کس  
 وز ره تو ستاده ام رویت نهاده ام  
 پایت تخت قریب از سرخوش برتر است  
 پیش درت رسیده ام تا بهیم بگام  
 و وصل تو میکنم طمع بود که رسد بهیمن لی

در ذیل در گریه بالش گریه پاک نباشد  
 و انکس که تیرا دارد غمناک نباشد  
 بار تو کجا یابد تا پاک نباشد  
 بنود ضرر را مرهم تیرا پاک نباشد  
 ما سر خود من در خور آن خاک نباشد  
 آن دست تو ایهم که بفرات گشت  
 لیکن عفو من و غش خاک نباشد  
 او را ز کس می درود جهان پاک نباشد  
 مظلوم و بیمار رضا دست مارا  
 این جمله بر آستین دست مارا  
 مقصود انا و شست مارا  
 مسکن چو مراست دست مارا  
 قوت ز بلاست دست مارا  
 صحت ز دواست دست مارا  
 امید اقامت دست مارا  
 علمت و دردی را تا به ده دواست  
 شکرتیم که هر زمان از تو بمن بلاست  
 هیچ بود که از تو یکنم خلعت جلاست  
 من بهشت پناه ام و دست پر و کجاست  
 زانکه رسد بگام دل هر که باو شایست  
 نوبت وصل چو توئی کی بمن گذراست

از سر جان بخاسته خواست قرب کلم  
 گرچه نه نیک خفتم نیست امید من تو  
 احمد خسته زان سبب شد از غمت  
 من بنده که مرترا مریدم  
 در هر دو جهان تو ای مرادم  
 در بار جهان نیان بماندم  
 تا بگو که رسم بگو صلیت  
 در پاسه خلیل خارجیت  
 در حسن و جمال بے نظیری  
 چون کشت مرا جز رحمت  
 در شب براد دل نخفتم  
 من بے تو چگونه گیرم آرام  
 چون دست بند که دل بدم  
 گفت احمد خسته دل برین  
 چو محبوب دل سایم ز حال من خبر دارد  
 منم افتاده در گولیش بامید قبول  
 در باغ و کام از یادش معطر گرد و شیرین  
 اگر من شمشیرم گدائی مرده ندارد  
 من مسکین گجایم بدر کاهش محول  
 بوسم پای آن قبل که دیاکم گستر  
 بچند الله که آن قبل فرید الحق والین

قربانی خدا جان کی زیاده عمارت  
 خواه بخوان خواه بران پر خیمه تنی ترا  
 شیر غمت جدا شود و دل شایسته  
 سرگزید تو ای دکر ندیدم  
 در هر دو جهان ترا مریدم  
 لیکن در تو بجان گزیدم  
 از جمله نیکو ان بریدم  
 در باغ وصال گل بخیدم  
 از خلق جهان بهین شنیدم  
 از عشق ز پاسه اوستیدم  
 در روز غم نیار مریدم  
 چون جام محبت چشیدم  
 از شوق تو پیر من دریدم  
 من و دشمن بکام دل رسیدم  
 نمیدانم که همواره چرام و جگر دارد  
 بود کلاهده را رو که بلطف خویش دارد  
 که باد روح بخش و مزاج گلشک دارد  
 که از من طایبان بهتر هر کوی و کردار دارد  
 چند و کزخی و شعلی تا و شش دارد  
 ز راه و شش و در و شش و شش دارد  
 که اندر حضرت شو که و بیکه گذارد

ردائی رفعت و غریت بدوین یزد  
 ز پی پیر که پیش واکو پیرد جانانرا  
 جوان بخت ابد کردم اگر من فرام  
 جمال خسته دل ز جان هریش گشت  
 ترا خواهد همیشه جان احمد  
 ز وصل دلکش خودم ساز  
 چنان کنی بنده احمد را که شاید  
 چو یابد ذوق یادت که گراید  
 چه شاد بیا جان و دل در گرد  
 درین زندان اگر روزی برسی  
 با سلطانان گیتی نیست میلی  
 بیدار تو دار و دار زوها  
 به بستانها و دیگر نیست جاست  
 توئی محبوبی شایم توئی معشوق  
 بهر سو که می بینم می بینم خیال را  
 توئی سلطان من نه که کلاه چاکر کویت  
 نه لاغر بدل غلین جان بهوش و سرشته  
 بوصلت هست ایدم اگر چه تیم درو  
 نیارم گفت جان بهم بهای وصل تو زیر  
 اگر چه مر مرا کوی که ز یاد گویم ای احمد  
 رخساره منویش از زلف تو می توئی بنم

کلاه و صلت قرینت چون حق بشود  
 بهر روز بار چون چاکر به لبته مکر دارد  
 از آن شیرین که بهرین لی و سحر دارد  
 بهر لب است اندر تو و لیکن این هنر دارد  
 ترا جوید دل حیران احمد  
 چو آگاه چه زور و جان احمد  
 ز ذکر نامت آب و نان احمد  
 آب و نان لب و دندان احمد  
 چو شاد اندوه تو جهان احمد  
 نگارستان شود زندان احمد  
 توئی فرمان ده و سلطان احمد  
 که بیند دیده گریان احمد  
 جمالت پس بود بستان احمد  
 ترا جوید تن مسکین ترا خواهد دل جان  
 مگر تو مسکین دار کیمیا چشم گریزم  
 چه نام که من بنده گدا می توئی سلطان  
 توئی بنی که از فرقت برین کل این بنم  
 نه یابم من این لب که می غم آرم  
 بهای وصل تو جانی چه باشد من بهایم  
 من مسکین شهاب هرگز کویت رخ گدا نم  
 من زنده می مانم تا ز تو توئی بنم



عشاق نرا دها از سینه برون فرت  
 که کعبه هر سالک کوسه تو چیه بزم  
 نفسم که بخود رای چون ترک شد بزم  
 از هیمین عشق تو خوشتران تو چیه  
 طالب لور و زو شب هر وصال تو  
 من بنده چنین گیم کار و ز من سلطان  
 رو من از تخم تو چون زیاد  
 هر کجا آتش محبت تست  
 دایما از چراغ معرفت  
 چون ترا چاکر کسید منم  
 کارم از فرقت تو شد دشوار  
 صد ر قرب تو باد مسکن من  
 در صف طالبان درگاهت  
 و لم زهر تو در راه و سال مخدون  
 درون سینه من باد حب همه وقت  
 نقایت از خواهر هر دو چشم باد اکور  
 توئی چو لیلی من بنده هو مجنون  
 فراق مرگ نمایی تو کشت جان مرا  
 همیشه حاجت من نشست جهان  
 جمال غم زده خسته را زود یار  
 یار را انتظار من دارم

آویخته از دها از سینه تو منم  
 که قبله هر داله ابرو من تو می بینم  
 اندر طلبت اکنون من تو می بینم  
 در بیشه خو خوارت آهوی تو می بینم  
 بخدا ده کلف جانها در کوی تو می بینم  
 گر گویم ای احمد من سو تو می بینم  
 چشمم از اشتیاق لبت تر باد  
 روح من اندران سینه در باد  
 حجب سینه ام مشور باد  
 کویتو بوسه جاس چاکر باد  
 وصال تو مرا میسر باد  
 هجر تو همچو حلقه هر در باد  
 احمد خسته دل منظر باد  
 هواد عشق تو ام هر زبان فردن باد  
 ولی محبت غیرت ز سینه میرن باد  
 و گر بخوید دل و وسیت بر خون باد  
 همیشه لیل آرام بخش مجنون باد  
 وصال عمر فراغت مرا هم اکنون باد  
 درام حاجتم از تو بخی مقرون باد  
 خجسته ر و زو شب منم میمون باد  
 دیدن زان اشکبار من دارم

ز آتش شوق یار در شب و روز  
 با عشقش نهاده ام بر تن  
 اندوه یار چون مرا دهنست  
 بوی که روزی قدم کند رنج  
 فوت شد وصل یار از دل جان  
 قصه کوه کنم که همچو جمال  
 هر که بوی اصل در طلب باشد  
 بروی رخ زرد او از پی دیدار دست  
 سینه پر در خویش چون طبع عشق  
 در ره طلب حق هر که قدم زد لب  
 شاه مجبان و هر بود محتسب  
 کرد تیر اخیل از زهره انکه ز شوق  
 موسی عمران نخست رنج شایسته  
 خطا بود که گشت شربت کاس  
 دار بلا نصیب یار بشه راه عشق  
 سالکین را نفس حجاب هست  
 مسکین پو خطیب بستان رسید  
 اگر در گوشه گویند جان با تودی  
 زنجیر یافته باین در میان  
 بفرات غلامت کر سید دوست با که  
 تو گزینادی ما را میان سینه شوق

سینه را پر شش از میدانم  
 لاغری زیر بار میدانم  
 زین سبب در کنار میدانم  
 سحر بر آسای شاد میدانم  
 هر دورا سوگوار میدانم  
 ماتم و وصل بار میدانم  
 آنچه که جز یار دید زان همه بیزار شد  
 دیده او روز و شب در گهر بار شد  
 گاه جگر خورده از دگاه دل زده شد  
 در دو بلا و محن بر تنش بار شد  
 گوهر دندان او خسته کفار شد  
 رسته سبی زان خوش بد یار شد  
 تا بساح کلام اهل و منزلت در شد  
 چون گفت پایش بغا زخم که مار شد  
 بر قصه کنا عاشقی بر سر آن دار شد  
 آنکه از دیگر گذشت محرم اسرار شد  
 سبزه و گل خلق بر دهره او خار شد  
 ز غمیرت طالبانست همه سودا با بودی  
 بهر جمع سخن در رفعت والا با بودی  
 سپهر سر فروزنده مقام پائی با بودی  
 همیشه بر سر کوه است کجا غوغا با بودی

همه مستی می اگر بقطره از جام  
 بپیرار قصه دمی ز شاد و استیغ  
 جمال خسته نیکوید تو گر پرسید کار  
 حاجب محبوب کو تا فقه باقی گوئی  
 من چو غافلان گشته شاید که دیگر  
 و وصل جانان و لبان و احسان یار  
 بجز قریب و که موحش موج این دریا  
 اند برای جستیش پانی بایستی  
 ز رنگی تازه و نوایمی در بر زبان  
 گویند احمد کار زویم در دو کون  
 بپای یار نیست در نیست مار  
 گشتم شکار چهره یکن  
 نابره زنده گشته اند اریم  
 زیر اچو وصال یار نبود  
 گر مار را اند همیشه از دور  
 و رگس پر سد درم چهره اش  
 برسان جمال منم بنالم  
 پر کس شراب عشق و دم و دم  
 اگر دسرایت از مو املو کنان بر درو  
 خاک ستانند ترا آب زوید هیزند  
 بجایم ز راه چو در بر روز شوق تو

نصیب بدویش دل شیدا با بودی  
 اگر سیر این فصل تو بر بالای با بودی  
 بنودی کس درین عالم که او پنهان بودی  
 پیش در شماره ز آب چشم کران شوئی  
 و زخم چو کان معشوق ریشل گوئی  
 گر مجروح گشته چون ایشان مراد جوی  
 کاشکس در کنار بجز قریب جوی  
 تا بجان و دیده دل و طریقی تو  
 گر گل باغ جمال جان خراش بوی  
 کو بی زان من بنده زان انجی  
 و از عشق و تدر نیست مار  
 از وصل شکار نیست مار  
 چون و صدمت یار نیست مار  
 این عمر بکار نیست مار  
 زین راندن عاز نیست مار  
 گوینم که یار نیست مار  
 حبس ناله زار نیست مار  
 بر سر کویت از قلی باک خرد تو  
 که که نغمه می زند کاه خموش میکند  
 ز آتش نه همان تو سینه چو میکند  
 تا نیکویش کسی که سر خوش میکند

تمام  
 باقی جاز است  
 با کس نیست  
 کس است  
 دنیا و باغ  
 و باغ

طالب جنت در ره جنت می تو  
عاشق مبتلای تو در طلب می تو  
احمد خسته دل بجان ز پی تو چو چاکران  
گر بشنوم که جانان دیدار نیاید  
جان نثار سازم اندر دم در پیش ز شاد  
گلزار من بخویم چون پروده بر کشاید  
هر عاشقی که عشقش در دل کشد چو جان  
اول ز جان گذرن پس برش من  
مردستان خود را حلاج و اریکسر  
از آرزوی وصلش رینه نامرادی  
من حال عیوضه دارم بر سر پیشرفت  
والا فرید ملت مسعودانکه او را  
عالم شدست روشن ذات که دهم  
در کوئی حق رسیدن اسان خوش  
هر که قدم زنجیران در ره جنت می تو  
در تو بکوی از کم کیست تا و به بر دم  
گوئی ربودی از همه پنجم صوبان  
تفت به چو تفت لال و پیش به چو خود  
بر سر من که چاکرم که تو تویی به چو خود  
نافه مشکسکه تنیز بوجوش بکنم آیین  
کشته جلال خسته دل حاسد یاده کوی

بو که رسد به وصل تو از غم تو بش سکینه  
پیش دست چو پندگان حلقه بگوش میکنند  
غاشیه دلای تو بر برودش میکنند  
گویم که ماه چهارده رنهاره منیاید  
کز لطف چون منی را ویدار نیاید  
کان رو گل مثالش گلزار نیاید  
چشمش همیشه زان این بار نیاید  
زیرا که راه عشقش خوشوار نیاید  
او خسته بگردن از دوار نیاید  
آواره گشته خلقه بسیار نیاید  
پیری که در طریقت بهجا نیاید  
هر شکره که بیند او را نیاید  
مانند مهر تابان الوار می نماید  
با آنکه نرد احمد دشوار می نماید  
بار فرو نهاد ز سر چون برسد بکوی تو  
نازه شود حیالت از سخن بکوی تو  
ایکشت خم صوبان کنز بود کوی تو  
مرگ بیند آنکه او آب خرد ز جوی تو  
آب خم فرون شود چون هم سبوی تو  
کر بمشام من رسد را بجز زبوی تو  
پاکش هم ز کوی او آید گفت کوی تو

مراقبا سے تو باید قمر چه سود کند  
 اگر چه بیست نهر بایه نهر متندان  
 بنزار جنگ شکر گریو و نیا شمش خوش  
 تنه گر چه فرستند و دستان میوه  
 و گر چه در و گریه هر یار کار دهند  
 به صخره تو ایمن من گر جمال ننماید  
 حدیث احمد مسکین شلو که میگوید  
 ای یار و لسانم در باز کن میند  
 از یجر جان کدازت من خسته دل نام  
 بے من نه تو غمگین انم هما و لیک  
 در کوئی تو شکسته و غمگین ایام  
 بهواره بی تو بودم بیچاره و کنون  
 ناگاه گر چه دیدم در غیر تو خجیل  
 پور خلیب گفت که بر در ستاده ام  
 من در خلایق اکبر میزنم  
 بود که روز سه بار باشد مرا  
 نیستم تو میداد در گاه او  
 همچو مرغ نیم بسمل از غمش  
 دید با ترسکم و آنکه ز شوق  
 که بچه کویم بسیار و وصلی ای  
 چون جمال سوخته از سوز یار

مرا رضای تو باید و گر چه سود کند  
 مرا قبول تو باید نهر چه سود کند  
 مرا کلام تو باید شکر چه سود کند  
 مرا سلام تو باید شمس چه سود کند  
 مرا پیام تو باید که چه سود کند  
 مرا جمال تو باید بصر چه سود کند  
 مرا وصال تو باید خبر چه سود کند  
 وای دوست ز جانم در باز کن میند  
 در نهر و قنارم در باز کن میند  
 من بی تو نا توانم در باز کن میند  
 ویک که بر چه سانم در باز کن میند  
 بیچاره تر از انم در باز کن میند  
 من سوخته بمانم در باز کن میند  
 تا لقمه شامم در باز کن میند  
 نه در مخلوق مضطرب نینم  
 سا اسیا شد تا که این در نینم  
 زان در او بار دیگر نینم  
 در زمین افتاده شهر نینم  
 نهر با دیده تر میزنم  
 که ز هجران دست بر میزنم  
 آتش در کل کشور میزنم

در سینه غم تو دارم ای دوست  
 کس از تو مرا عزیزتر نیست  
 بآنکه ز خود مرا بر اسنے  
 و بر من خسته در پیہ بندے  
 بے وصلت تو در اضطرابم  
 دریاب مرا کہ از فراق  
 وز پیر و صبا لجا نفرایت  
 شاید کہ ز حال من پرسی  
 مے نالم ز ارہیچو احمد  
 تو جان منے کجات جویم  
 و ردحوی عاشقے نگارا  
 گفتار من گدا ہمین است  
 زبان تو شدن بدست من  
 ناگاہ در آدے و رفتے  
 گفت احمد مہمند پرورد  
 تا طالبت مجا و رایین و نمیشود  
 امروز از ملک و سلاطین و برکت  
 ہر چند سے بخوانم اوراق عشق  
 بسیار اب ختم از دیدگان لیک  
 از سینه نیست کو ز غمت بی  
 ہر نفس کہ ہست بدینا و آخرت

زان اشک یدہ بارم ای دوست  
 من نزد تو گر چہ خوارم آدوست  
 کے کوئی تر آگزارم ای دوست  
 رخ سکو در تو دارم ای دوست  
 وز ہجر تو دل نگارم آدوست  
 شوریدہ روز کارم ای دوست  
 بسیار شد انتظارم آدوست  
 ہموارہ امید دارم ای دوست  
 انست ہمیشہ کارم آدوست  
 جہان منے کجات جویم  
 برہان منے کجات جویم  
 سلطان منے کجات جویم  
 تو زان منے کجات جویم  
 جہان منے کجات جویم  
 و رمان منے کجات جویم  
 کارش ہر دو عالم چون نمیشود  
 گوہر و رتوبندہ و چاکر نمیشود  
 حریفہ ز سطرانم از بر نمیشود  
 وصلت باب دیدہ میسر نمیشود  
 وان دیدہ نیست کو ز غمت نمیشود  
 با وصل و کاشت لعل ہر بر نمیشود

سنگ سید مقارن گوہر نشود  
 ناکس اگر چه انرا در خور میشود  
 زیر آتش چکیس را با در نمیشود  
 یکبارہ نبرد من نیلے  
 گیر و رخ نور و شناسے  
 چون پردہ ز روی بر کشائی  
 و آنکہ تو سہ لایق منیائے  
 از محنت و شدت جدائے  
 چہ سود مرا ز اشنائی  
 کای خستہ چنین دزم چوئی  
 نہیرا کہ ہجر مبتلائے  
 کاسے راحت جان من کجائے  
 بہر دو عالمش جانان تو باشی  
 کہ یارم اندرین گہان تو باشی  
 بود صد بار بہتر ان تو باشی  
 بھونچہ سینہ چون بتان تو باشی  
 کہ بر من صاحب فرمان تو باشی  
 چو من پیر در دران تو باشی  
 کہ من دل خستہ را چہان تو باشی  
 اگر ہوارہ زندان تو باشی  
 از ان تامل و اسلطان تو باشی

اندر خود وصال تو منیم ملی  
 من ناکس ز راہ کرم بار دہ مرا  
 بر کس چگونہ گوید احمد کہ با نیست  
 اسے راحت جان من کجائے  
 تا کلبہ من کہ بہت تاریک  
 من سیر جمال تو نہ بینم  
 بے تو شب روزی بکاہم  
 دریاب مرا کہ در زحیرم  
 نا دیدہ ترا اگر بپریم  
 روزے چہ شود اگر بگوئے  
 از وصل ترا علاج سازم  
 ہوارہ کلام احمد نیست  
 نہیرا کہ جان اورا تو باشی  
 کہ بیان زان خوہم من زندگانی  
 ہر آنچہ از نعمت دنیا و عقبہ  
 بسوئے بوستانہا کی گریم  
 بدہ فرمان کہ فخر من در دست  
 چہرا خواہم علاج و مرہم ز کس  
 کہ سازم نثار از جان دران روز  
 نخواہم تا برون ایم زندان  
 گدائی میکند در کویت احمد

کر چیرہ نو چشم مرا منظر آمد سے  
 روئی تو کر کشاده بهمانند بر و شب  
 سوی من شکسته دمی کبد پیوسته  
 و رفتی که انی منی اندرم مرو  
 تنی طعن دشمن زایل شدی اگر  
 اندوه تو بسنه من کر شدی بقیه  
 زنجیر خویش زرقدم گرفتند  
 خاکد رت که ز طلی نیست چنان  
 در پا کاپیت احمد اگر جای یافته  
 بلای یار سال و مه مرا باد  
 بشام و صبح میخوام هم بزرادی  
 تن بیگانگان را باد راحت  
 چیم باد شاه و من که ارم  
 مرا محبوب باید که و گر گس  
 زمین گردم و در خسار از نذل  
 ز قلمم گر شود خوشنود یا زرم  
 بود خشمم که کردم کشته او  
 پیادش باد مرک و زندگانی  
 دو چشم بے نقاش کشت خیر  
 جمال خسته دل پیوسته در دم

در سیر نظر چشم نوری در آمدی  
 شبها بسان روز به نور آمدی  
 از یک نظر یکجمله کارم بر آمدی  
 بهر باد شاه دیر مرا چاکر آمدی  
 قسم ز لفظ دلکش تو شکر آمدی  
 نزدیک من ز ملک جهان خوشتر آمدی  
 زنجیر تو بجزون بس در غور آمدی  
 ای کاش که بقدم از ان افرو آمدی  
 هم دست بر د از همه هم برتر آمدی  
 وجود من بد روش بتلا باد  
 که ریخ اینچنین یار مرا باد  
 و لم با محنت او استشنا باد  
 در شش همواره جای من گدا باد  
 گه بر آب و گاه به در هوا باد  
 سکش را این زمین دزیر باد  
 هزاران جان فدای آن ضعیف  
 هم اکنون حاجت فتم رو باد  
 همیشه بر زبانه این دعا باد  
 نصیب چشم من نور لقا باد  
 زودن این دو همچون جدا باد



بی وصل حبیب دل را چه میگیری  
 اورا ز غم دور و دوش سپوره طلب کن  
 در کاسه عشق او شام بلا دار  
 هر کن ز می شوقش جام طرب را  
 صمصام بکف گیر و انگش بود و ترسان  
 این گر کس نفسش و یک زبدم او  
 چون بخت شود احمد ز وفایده گر آنکه  
 گر پیایم من و جمال آن نگار  
 که کنم دور از جمال او و چشم  
 دیده بار یک بین با ید مرا  
 آرزو مانی نکردم صورتی  
 بجای خوبان عالم ناقص آنند  
 دال و لام زاهدان و عارفان  
 باغبان عشق خون عاشقان  
 تن کثرت سرها بر دجانهها برو  
 چون و هر فرمان نگار است اجمال  
 مرا بے وصلت جانان چه تدبیر  
 گیسو گریم من از بچ جدائی  
 ز خود دیا را س یار و کامکارش  
 نماندم در دمسد و می نماند  
 سر من گرد و همچنان عشقش

بی کعبه قرب و احترام چه میگیری  
 از هیچ خودی خرا غلام چه میگیری  
 بر مایه خلقتان اشام چه میگیری  
 گر باده چنین نبود بس جام چه میگیری  
 در زم سرنوازان صمصام چه میگیری  
 مرغان و کر سروم و در دام چه میگیری  
 تو فایده مردان و بخت غلام چه میگیری  
 گر به بنیم من جمال آن نگار  
 که گذارم من و صفت آن نگار  
 که گزارم من کوئی آن نگار  
 در لطافت بر مثال آن نگار  
 پیش حسن با کمال آن نگار  
 در ر بوده خاد و ال آن نگار  
 ریخته زیر نهال آن نگار  
 این چنین آمد خصمال آن نگار  
 فرض مند انرا مثال آن نگار  
 مرا با محنت هجران چه تدبیر  
 گیسو نالنده کردم زان چه تدبیر  
 منم در ماند و حیران چه تدبیر  
 علاج و مرهم و درمان چه تدبیر  
 بکار این چنین همان چه تدبیر

مرا و را جان خود بدیم ولیکن  
 جمال خسته را چون می نخواهد  
 وصل تو حیوة جاودانه است  
 آن سینه که حبست در روی  
 هر قصه که ذکر تو وز نیست  
 داری تو ستانه که پیشک  
 در قبله خواهی تو نمائند  
 از کعبه و مسجد و صومعه  
 من همه جسم ترا بر سوی  
 این رمزندان اهل خلاهر  
 مرغ است ضعیف خسته  
 اگر جوئے غنای مستم  
 تو گر باشی گدائی کوئی نیران  
 زهر نفس بد فرمای ظالم  
 کجا نوشی تو آب حوض کوثر  
 مکن منزل بد بزمی بزم پوش  
 مبین در غودز نخوت همچو فرعون  
 مزین و مچون تیغ بیهنازی  
 همیشه گفته من شوق دارم  
 وجود خویش قربان کجای عشق  
 آنکه او قربت حبیب یافت

اگر پذیرد از من جان چه تیر  
 نگوئید ای مسلمانان چه تیر  
 لیکن هر تو در میان است  
 با حب تو بهترین خزان است  
 بیهوده و چیر یک و فغان است  
 مطلوب همه دران ستانه است  
 کین قبله عوام را نشانه است  
 مقصود توئی دگر بهانه است  
 جان گفت که یا تو بخانه است  
 کین رمز غریب از بطانه است  
 اندوه تو مر در را چودانه است  
 ترا رفتن براه فقر اولی  
 سر و دربان تو دارا و کسری  
 بجان و دل شد می غول پیش  
 کجا بوسے تو برگ شاخ طوبی  
 که تا یابی بلندی همچو عیسی  
 برای حق شبانه کن چو موسی  
 بریز و خون تو چون خون یحیی  
 همیشه کرده از عشق و محبے  
 جمال انیک آبد عید الهی  
 و آنکه از زندگے نصیب یافت

همه بپیر و بچمر زمان صد بار  
 کشت رنجور عاشق از غم دو ست  
 عشق او مشکست در معنی  
 هر که روزی کلام او بشنید  
 مرد را چون ز کام خود بینی  
 بے خشوع و شکستگی هرگز  
 یافت او را یکی گدای ضعیف  
 در فراقش گذشت عمر بنور  
 گر سرخ بمن نمائی شمشیر قهر خواهم  
 چشم من از فراق چون بر می بگردد  
 گوهری فشانم از دیده زاشیافت  
 از بخت گریه بیا بزم خاک در تور و  
 آیم تو برب غیب در بر تبر مکانی  
 اندر ره ریاضت جان مهرم برو کو  
 در پیش تست کردن تیغ از نیام کش  
 قرب تو که بروری باشد هرگز کشت  
 گفته که وصل خواه در روز جمعه  
 کسی کو قربت جانان ندارد  
 چو زونا که ز خشم تیر غیرت  
 چو یارم بے نظرافتا و حسن  
 وصالش نیست در انجم جوان

شور بختی که او حیب نیافت  
 داروی در او طلب نیافت  
 سیر آن در کتب و نیافت  
 ذوق در صوت غنای نیافت  
 کشت پید از یار طیب نیافت  
 باراد شهری و غریب نیافت  
 صاحب منصب و نسبت نیافت  
 وصل او احمد خطیب نیافت  
 در لب هم کشائی شهید و شکر خواهم  
 شاید مرا که زین بس بر و مظهر خواهم  
 انیم بسنده باشد دیگر گهر خواهم  
 با کیمیا رخالص من سیم فر خواهم  
 در خوشترین مکانی بشو گذر خواهم  
 باید مرا رضایت من جان مهر خواهم  
 بر من چو تیغ رانم سهر خواهم  
 هرگز نبود که قربت بار و گر خواهم  
 پس من و گر چه خواهم و صلت خواهم  
 هنوز ابل معنی جان ندارد  
 هر آنکو حب او پنجان ندارد  
 چو عاشق را حیران ندارد  
 دل پر در من در آن ندارد

به پیری هم نمی یابم وصالش  
 بهوسم من بر غبت پایی مردی  
 محبتش مقبله باشد جلال  
 دلم از فرتبه جانان بر دوز گردید  
 بیفتد عالم فانی که آن است <sup>سبقت</sup> او <sup>مست</sup>  
 نگیرد مهره سحرین که سازند از کتکین  
 چو آوم طالبان همیشه در طلب  
 محبتش ایچنان باید که در هر خطه و محله  
 بر آنکو گوشه خانه گزینند از درختاوت  
 بر راه عشقش ز عاشق بیازد جان  
 بنزد عارفان و زلفی نباشد نفس دنیا  
 پناه قربت احمد اگر نبیند و نه یاقان  
 غمت سبال و مهم هم خانه باشد  
 منم مرغ وصال است هم چو دانه  
 مراد و دل هوای نیست ازی  
 بکوسه خویش جایم ده از یک  
 درست را زین پس نگذارم <sup>چشم</sup>  
 کسی کو بشنود تا که بکلاست  
 قدم در راه عشقت نهید آنکو  
 محب از تو بسا لذت تن او  
 شود محکم کلبه فضل احمد

نگردد هجران او پایان ندارد  
 که قریش دارد و هجران ندارد  
 که دل در بند این وان ندارد  
 از و بختشو و حاصل کروم ایداید  
 نه بند و دل چو از جانان نفوذ <sup>بسیار</sup> یاید  
 کسی که ز غبت خود تا که بدید و <sup>بسیار</sup> یاید  
 که تا ابلیس و ایم ز غصه فرخند نماند  
 بهر عشقوی و کر و چو ز غش در جسد یاید  
 اگر حق نبودش مونس <sup>لین</sup> چون یاید  
 چو وصل و شود حال آن <sup>لین</sup> جدا یاید  
 خردمند گزین هر دو بهر <sup>لین</sup> جدا یاید  
 زردی هست عالی خداوند <sup>لین</sup> یاید  
 ز سحر است شادیم بیگانه باشد  
 از انم میل <sup>لین</sup> و دانه باشد  
 همیشه <sup>لین</sup> در بهیرانه باشد  
 گدائی کو شیو فرزانه باشد  
 بهین در بار باشد و پان باشد  
 شو و بهشیار اگر دیوانه باشد  
 دایر و بهر دل و مردانه باشد  
 ز زخم آره است چون شانه باشد  
 ز عونت که بد و دانه باشد

هرگز او وصل تو مسلم شد  
 او بکینین سرفرونا رو  
 چاکر سبش گشت قهرور  
 من ز مجبور تو مانده انگین  
 بارها بر در تو نالیدم  
 هیچ سودم نداشت از کینه  
 مرا میطلب کنون زیراک  
 پیش ازین بودم از تو پیشما  
 احمد خسته را کن محروم  
 هرگز او وصل تو میسر شد  
 که گراید بملک و ملک جهان  
 کز دمش سنگاره کو کشت  
 و آنکه از قربت تو محروم است  
 جاس اندوه گشت سینه او  
 جامه بدرید و دست بر سر زد  
 در دلش دروغهم که مضطرب  
 مقبله کفر تو عیانیت یافت  
 احمد خسته دل برین میسر  
 یار من که حجاب برگیرد  
 و کشاید نقاب ز رخ خویش  
 عاشقان را بچین از دل چشم

از پی وصلت تو مکرم شد  
 چون چنین دولتش مسلم شد  
 خام و دم بارگاه او جسم شد  
 لیک ان بختیار بے غم شد  
 کاندرا ناله دیده پر غم شد  
 در دبا در دمن در خضم شد  
 حال من از فراق در هم شد  
 می ندانم که از چه ان کم شد  
 چون درین پایگاه محرم شد  
 او پیر دسراے سرور شد  
 چون در او وصل تو میسر شد  
 در کفش خاک تیره چون تر شد  
 کار او از فراق ابرتر شد  
 خدش از آب دیدگان تر شد  
 در جدائی چونیک مضطرب شد  
 از پی اشک و ناله منظر شد  
 حالش اکنون تمام دیگر شد  
 چاکر بندگان این در شد  
 رونق ناپستاب برگیرد  
 نور از و آفتاب برگیرد  
 صبر و آرام و خواب برگیرد

دست عشقش بتیغ غم سرا  
 اندر آید بسینه نارغش  
 آب از دیده میرود شاید  
 گرفتارید جمال احمد را  
 وصل تو مبتغای جان منست  
 اندوه دور و درخ و محنت تو  
 هر کجا شدت است در عالم  
 بهر خنودیت بخیر قیام  
 گر نیاید غمت بسینه من  
 طالب هر شست جان درین  
 چون برایت نزار جان بگویت  
 جان من می طعید بر آس ترا  
 گوید احمد که عشق مرشد تو  
 چو یار من ز پس پرده در میان آمد  
 چرا بر غمخت در آسمان مه نگریم  
 عجب مدار کرد شور و جهان افتاد  
 نشد بگدازد وصال او گرچه  
 نرا بگفت که اندوه بهر کس ندریم  
 ازین سینه شوم او را میا جان دارم  
 قرین شدت غمش با دلم بسینه  
 چگونه شکر گذارم بهر خود چو مرا

بیشمار و حساب بر گیرد  
 کو کس تا کباب بر گیرد  
 کابر ازین دیده آب بر گیرد  
 بیشک از دوسه عذاب بر گیرد  
 لیک هجرت بلا در جان منست  
 بهر یک در هوای جان منست  
 کوی از برای جان منست  
 کشتن نفس را جان منست  
 کویا کاشناست جان منست  
 هر غیرت کیاست جان منست  
 اندرین ره چو جان منست  
 اشتیاق کوی جان منست  
 سوئی تو رهنماست جان منست  
 هزار عاشق بیچاره در قفا آن  
 چو یار بهتر از ماه آسمان آمد  
 که حسن طاعت او فتنه در جهان آمد  
 همیشه چشم در گریه خون آن آمد  
 دل تو هر چه زانده من آن آمد  
 ز آنکه تر و من بنده میهمان آمد  
 بخشش با دل من خسته توان آن آمد  
 چنین سعادت در دست را بیک آن آمد

جمال دل شده کوید اگر در آید یار  
 یار چو بنمود روی ز سر زهر اچکار  
 بالبت شین او شهید و شکر کم بها  
 مردم وانا بجللم از بس بندار خوش  
 سوخته شد دل چو در آتش عشقش  
 دیده چو از سحر او اشکانش میشو  
 چشمه چشمم بدام جوی روان  
 دولت دنیا جوی در ره مردان  
 وصل دل ساسی یار یار عشاق  
 گرچه جهان غم نیست یار چو نبود  
 ز کیکه تیر که بر خاست امروز  
 گرفت از نور او دور و شنائی  
 ز شوقش مردم دیدم زخم را  
 بمن تحفه زیارم غم رسیده است  
 اگر چه اندرین عالم ز عشقش  
 دلم من عشقی او نخواهم آری  
 بود روزی که گوید خسته شد  
 وصال است بهتر از پیر بادشاهی  
 چو وصل جان فرایت شمع قریا  
 نمودی سالیان بچ فراقم  
 بیا و وصلتو کر پارسیا نیست

و گرچه خواهم چون یار و لسان بد  
 باز چو بکشا و موسی عنبر سارا چکار  
 بارخ زیباست او چه ره جو را چکار  
 گشت چو محروم از و مردم و ناچار  
 سینه مجر صفت عود و مطر اچکار  
 و گر میده لولو لا لایه کار  
 پیش چنین چشمه سار قرزم دریا چکار  
 قربت محبوبه دولت دنیا چکار  
 چون نبود وصل و عیش میا چکار  
 احمد در ویش را بی رخسار چکار  
 که حسن یار من پیدا است امروز  
 و چشمم بین که چون بنیاست امروز  
 به ادا سب که او تقاست امروز  
 ازان شادی همه نیاست امروز  
 بهر سوئی بسے خو غاست امروز  
 مراد در سحر بچین سوداست امروز  
 نگار خوشش لقا بااست امروز  
 مبادا از لوازم میر گز جدائی  
 چه خواهم کرد و ملک و بادشاهی  
 کنون وقتت که وصلم نمائی  
 من مقاسم ندارم پارسانی

وصالست گر همه مرشهر یا نرسد  
 تو گوئی روستائی من نخو اهرم  
 بود تا ریک بی تو هر دو عالم  
 ز خاک کویت اریا بم نصیب  
 بچشم گرفتد گرد جنابیت  
 کشایشیدا بود در بستگیها  
 توئی سلطان احمد گنگائی  
 وصالست چون نیابم ای خدایا  
 کد ارم کر بیابم نقد و صلت  
 ندیدم روز و صلت تا به پیر  
 بعیدم از تو من مسکین لیکن  
 بقدم زنده کردان تا بمیرم  
 مرا زین نفک بطل بستان  
 بدست نفس نگذارم زبانه  
 براسه نفی غیرت سو می آلا  
 بگفتی مر مرا کن یاد بسیار  
 کنم همواره هر دو دیرار  
 بده خلعت که اندر حضرت تو  
 توئی دانی که نفست او بعزت  
 ز سپه زریا سه بالا و صلت  
 بسر سودائی و صلت دل را

چه باشد حال مسکین روستائی  
 ولیکن روستائی را تو بای  
 همه بالشت نوز و روستائی  
 نکاهم کان نوزم کیمهای  
 نسایم پیش کحل تو تپائی  
 اگر یک عقد ده من بر کشائی  
 ترا جوید بجهنگام گداست  
 توئی سلطان کونین و گدا من  
 شوم در هر دو عالم با و شاه من  
 بهجران تو ماندم مبتلا من  
 امید قریب دارم دایمان  
 ز تو تا چنگ با شجر جان  
 مگر گروم غفیف و پارسا من  
 بهمین پنجاهم از تو در عالم  
 کشم در صورت مرده و زنده  
 چه داغم یاد کردن مر ترا من  
 بهجر استیلاقت ارشاد من  
 گرفتم عطفت ذیال کربان  
 بگفتم در قضا با ریا من  
 سر من باد زیر بای و صلت  
 کرا بنود لبه سودای و صلت



اگر چه روی و صلت دیدن توان  
 چه دانم جا و صلت چون باشد  
 سوار بر یکم همچون شهبان گر  
 چه بر بوط کو شالم داد و بخت  
 نخواهم تا شوم دارای کونین  
 شوم نادان میان خلق تا من  
 بلا با میکشد احمد مه و سال  
 چه داند چشم من قدر و صیالت  
 چو چشم و چشم من استند <sup>قص</sup> زان  
 زبانه کند کرد و در شایست  
 نه شوق منتهی باشد نه خشقت  
 دلمه نه کو بود حاضر بیادست  
 فصاحت گنجید در رهت زانکه  
 تراد و وقت خاموشی توان یافت  
 نخستین سرود پر شکرانه آنکو  
 بسم بر بومی در وقت تشنه مژند  
 به بستان بهشتی که گراید  
 رجالت را ز و صلت بهره باشد  
 بود بسیار اگر پنم بر دزیت  
 نهادی از لوال غولش خوانی  
 وصال قربت دلد از یاید

همیشه میزند جان را می و صلت  
 ندادم کس نشان از جا و صلت  
 بود میدان من صحرا بی و صلت  
 چه اندم سماع ناله و صلت  
 بر وزی که گر شوم دارای و صلت  
 ز نادانی شوم دانای و صلت  
 نگر یاید ز لوتغما و صلت  
 چه داند چشم من قدر و صیالت  
 و ناقص که رسد اندر کمالست  
 شود مدحش جانها در جلالت  
 چو بنو و تا ابد هرگز زوالست  
 زبانی فی که خواند بلامالت  
 ز شین بهتر بود سین بدالت  
 نیاید بچکس در قیل و قالت  
 بر د انگشت خود سوی بالالت  
 کرافت طمع اندر ز لالت  
 که کو میوه چنید از نهالت  
 در یغایستم من از رجالت  
 کجا دیدن توان در راه و نشت  
 لواله خواهد احمد از لوالست  
 چنین لغت بلبه بسیار باید

چرا بیکار باشد طالب او  
 همو با جلگی زنار دارم  
 تیرا باید از غیبتش لیکن  
 که و بگاه و روز و شب بگیتی  
 همیشه عاشقانرا از پی عشق  
 هر دل که در آید محجوب  
 ز پیچش رست باید قلب  
 برای دیدن صبح بهماش  
 نسبت را قیمتی نبود برایش  
 جملا قهقهه کوته کن برین حرف  
 چه خوش باشد که یارم و زبیر  
 بزم خفاست و چشم تر نشین  
 بگیتی هر که هست از بادشاهان  
 و لیکن یار من بس بنیازست  
 کجا آنمزدکان در جست ویش  
 حسن از نادران جلین پرن  
 حسین نامور اندر مویس  
 خلیل الله از اخلاص خلقت  
 جمالا هر که در ذکر او یافت  
 منم بیمار وصل یار دازو  
 میمیرم زرنج و درد و جان

که طالب دایما در کار باید  
 بکوشش قطع هر زنار باید  
 بوحدت در زبان اقرار باید  
 موحد را همین گفت باید  
 تن لاسخه دل افکار باید  
 که حبش را دل پیشیا باید  
 بقدرش روح به خود دار باید  
 بشبها دیده بیدار باید  
 درین ره خویسته کردار باید  
 که اندر پیر و عالم یار باید  
 برایم درد و عالم گر پندیرد  
 طبع دارم که خفاست و تیرد  
 بر خبت مال و سیم و زرنیرد  
 عجب باشد که جان و سر پندیرد  
 هر دم محنت دیگر پندیرد  
 ز حبش ز هر چون شکر پندیرد  
 بجنج خربجه خنجر پندیرد  
 برای سوختن آفت پندیرد  
 از ان بس درو گوهر پندیرد  
 بنواهد بشک بیمار دارو  
 نمیرم مگر ز سر سید یار دارو

مراد از وی چون کمال شد موافق  
 شدم نالنده از درد جدای  
 نیایم بے وصال یا صحت  
 و چشمم درو مندم به تگرود  
 چو دار و قریب یا سست  
 اے بوی صفت تشنه جان و دم  
 خاک کوسه تو رفت چشم و سر  
 نام تو از طریق بستانه  
 کیستم من که نام تو گیرم  
 شربت لطف خود بکامم نرسد  
 آب زهر که بیایم از تو بخت  
 چو احمد گفتم ام با سید  
 اگر بیایم وصل حبیب در روز  
 به قریب یا سست شونده بر روز مرا  
 به نرد خلق اگر معتبر نشاز بود  
 منم مسافر طار شایم لیکن  
 تاج کزیش الم رخ چو زشت  
 شده است خیره بهر مرد و پیل  
 بقدر و رخ بجز شفا و تمیز  
 زلال پر شمش حق باید کم نون  
 ز فکر یا ز کشایم بشام روز دلم

نساقتش سازم از خار دار  
 طمع میدارم از دلدار دار  
 اگر چه میخورم بسیار دار  
 حبیب رنجد از دیدار دار  
 جمال لبس کن ز نهار دار  
 دای ز مهرت سرشته آب کلم  
 قربات تو جنت جان و دم  
 بر زبان زنده ام بکن بحلم  
 زمین سببش سرسارم و خیم  
 تا بگردم فرار ج معتدل  
 زنده گرد و وجود منم  
 در امن فضل تو چگونه حاصل  
 همیشه چشمم به وصل در روز  
 بدیده صورت کنم غرضش در روز  
 به بودم زین روی معتبر دار  
 به الزام اسید دارم به سفر روز  
 از آنکه سپهرم که میچو ز روز  
 بلی که خیره کند بیکان بهر روز  
 همه بسوزم اگر نبودم بسوز روز  
 شرارتش که از دل چو انگار روز  
 که تا کشاده شود آن دم شکر روز

طعام اندر خود و درین هیئت مجبور  
بعید گاه لقایش جمال تان رسد  
کردد بار بادشاه وصال  
تر کنم خاک شوق زاب و چشم  
منم دوم بر باب طبع چو اسپ  
که بود تا که بنگرم خود را  
بشکنم صدف تر از شکر را  
دولت و عز و میر بگذارم  
پایه به تارک سپهر نیم  
صبح بینم و میدم اول شب  
احمد نفس تان اگر خواهی  
آنکس که سوی در که محبوب یافت  
چون قاتلش قبا را نصیب نکند  
میر منقلب که بعد گزید از هوا نفس  
در پایگاه بود بے با مجایده  
یوسف بقصر چاه چو رخ محبت  
موسی چو دیده دل بشبانی از آن  
یونس بیطن باهی چون گشت مبتلا  
عیسی بقهر نفس چو پوشید موسی بر  
عابد بشیخ ظلمت شب اختیار کرد  
طالع چو دید در خونا گاه غفلتی

چنان بود که پادشاه در سقر روزه  
سمات محض شمار دجیات هر روزه  
جای سازم بهار گاه وصال  
تا بروید در و گیاه وصال  
بو که روزی رسم بشاه وصال  
از پی بخت در پناه وصال  
من اگر باشم از سپاه وصال  
گر بیایم غلغله و جاده وصال  
بهرم گرم گر بو و کلاه وصال  
چون براید بشام ماه وصال  
صحبت سالکان راه وصال  
در صفت جلالت و رفعت پناه یافت  
فرقت دست و صدمت بی کلاه یافت  
بی شک به در رکنت قرب اله یافت  
مرد که هم مشاهد هم پیشگاه یافت  
چیزی که یافت او هم در فقر عاقبت  
بر طور زاستماع سخن عز و جاه یافت  
حق داندا آنچه یونس اندر میاه یافت  
هر چهارمین سپهر در باد شاه یافت  
اندر میان ظلمت شب ثواب یافت  
انرا راه معنی عین کنایه یافت

از عالم و خود چو سالک نشین یافت	مقصود خود چو لایق اشتباه یافت
گر نام من از دفتر دلد ار بر آید	از خیرت ان نقره اخفیا بر آید
ز پید که نهد پای برین تارک کرد	انگوز سر که چه دلد ار بر آید
محبوب مرا سجده کند هر بر شیب	بسین فتنه ز رولفهره افوار بر آید
از عارض چون صبح هم بر شیب	هر گل که سحرگاه بگشاید بر آید
وان مشک حسن که به بند رخ خویش	اندر کفش انگشت باقر بر آید
کز پامی چو من سوخته مار شیب	انصر چه سبب ناله از و زار بر آید
چون چنگ زنده در ان ممشای	او از برق از دل بهر تار بر آید
مارست بلا مرد کجا تا بگریزد	چون جمله کمان از و را مار بر آید
انکس که شود طالع لبش زده صد	منصور صفت آید و پروار بر آید
باید سرتن با خشن از بهر مالش	کس که ز جیلین و دستار بر آید
شاید که بود احمد بیچاره طفل	رویک که نذر از سپه و پیر بر آید
آنرا که نگار سومی خود خواند	در صدر و جمال قرب به نشانند
جانم جو به پیر روی خویش	دل داد و آن یکبار بر خوانند
گفتا چه کنم چنین دله را	روگرد و دل ضعیف نشانند
من جیب ز شوق او در بدم	او دامن خود ز من بیفشانند
نگرفت بجای آب اشکم	با آنکه دو دیده خون بیفشانند
هرگز با شد که یار گوید	بسیار گزشت اندک ماند
بیچاره جمال از سر در	کیفیت حال بر زبان رانند
دولت وصل کین نگرفت	تا به یار ترک سر نگرفت
باید پیچ و امتحان کردیم	کو بهاء و صصال زنگرفت

کیست انکو فدا و قیادش کرد  
 گرچه راندیم آب دیده بس  
 از پله در دشت گداوی  
 عشق او چون کشید تیغ بلا  
 هر که او بار یافت بر در حق  
 جان من با وصال محرم کن  
 من نه بجز تو در دما دارم  
 دایما بهر تو پیریشا نم  
 هر چه کردی من از تو پدرم  
 کر برینے بریز خون مرا  
 چون امیر سے تر اسلم شد  
 تا غور و سیر پور خطیب  
 وصل تو تمام زندگانی  
 بهم بیتو تمام عمر ضایع  
 خوش نیست مرا زور و جبریت  
 من بخت غلام و کن تلخ  
 نے صبح جمال تست تارسی  
 از بهر تو کاسم بنفرا سی  
 آجے کہ بود بدام تازہ  
 نامن بکلام باش من بخش  
 مرا حمد مرده را عطا کن

کاندران لذت شکر گرفت  
 یار مارا بھیج ہر نگر گرفت  
 آنچه گفتم بدیج و نگر گرفت  
 عاشق از بیم آن سپر گرفت  
 احمد او در دگر گرفت  
 و این دلم از خرق بی غم کن  
 و در دما را بوصل مرسم کن  
 روح بخشا مرا خیر اسم کن  
 در خوشی گرد و دیگر ان ہم کن  
 یک کو از کوی خود گم کن  
 جا کرے مرا سلم کن  
 شربت قرب خود دادم کن  
 چون وصل کد ام زندگانی  
 ہم بیتو تمام زندگانی  
 در جمع انام زندگانی  
 برخست غلام زندگانی  
 ما بندہ شام زندگانی  
 اکنون پیام زندگانی  
 از تو بسلام زندگانی  
 ہنگام کلام زندگانی  
 در مرگ مدام زندگانی

گر تو بند وصال جانا نے  
 تانیاری ز عشق نقد جان  
 عید تشریفش مگر کہ دریابی  
 سرکش در ریش ز تیغ بلا  
 ورنه خوی لذت طعام و شراب  
 مے درائی بحلقه مردان  
 ندین سبب مانده چنین محروم  
 آنچه داری بده ذکر بستان  
 احمد ادم مرن درین که تو نیز  
 زندگانے مر مراد وصل تو پس  
 کاروان عشق تو شد مقصدم  
 بر سر کوئی تو ایم شب از آنکه  
 با تو کویم غم دل من هر زمان  
 طالب قرب تو ام بود زان  
 باز که گروم ز راهت گرچین  
 تشنه مانده است احمد اندر تیر غم  
 دل را امید و صلت تو هر روز خوشتر  
 درد و غم و بلا می تو بهمواره میر  
 شوق و سال و ماه غم اندر باشد  
 دل را میان سینه من اندر نیست  
 پیکان تیر حب تو جان جگر بسخت

پس چرا باز بسته جانے  
 کے رسد وصل او با سانه  
 فیج کن نفس را چو تیر بانی  
 چون شود تیر جنگ سلطانی  
 رفت باید ترا بهمانے  
 از براسے نصیب جسمانے  
 دایم از روحیا رلقمانے  
 کان چون ہے تو این نسفانی  
 کشته آب و مرده نانے  
 هجر تو مرک است اندر نفس  
 تا گوش ام آمد آواز جرس  
 عاشقانرا باک نبود از عس  
 چون ندارم عکساری بی تو کس  
 گرد ہے هر طالبے را ملتس  
 صد بلا بیم ز راهت پیش پس  
 از کرم مر تشنه را فریاد رس  
 بادشمن فراق تو کین ز خوشتر  
 جانم ز تحفه های تو هر روز خوشتر  
 اندوه چون تو یاری دل سوز خوشتر  
 استاد شوق و دست غم نیز خوشتر  
 تیری که باشد از تو جگر دوز خوشتر

<p>پیر و زکشت عشق تو بر هر که حمله کرد  در هر خزان که بار دهی مر جلال  هر که جان در هوا جانان داد  جان ز جانان درین نیست آنکه  آنچه حق داد فرگداسی را  در شمنانرا نمودش دیها  هر اسیر بیست کشا و سید را  هر یک که را بوصول خود بنوخت  در در مسکین جمال این عینم داد</p>	<p>آری امیر سلطان پرویز خوشتر است  از فضل از بهار روز نور و خوشتر است  او بجانان رسید چون جان داد  زنده شد آنکه جان بجانان داد  نمی بجانان و نی سلطان داد  دوستانرا غم فراوان داد  لن تراستی بهر عمران داد  هر یک که را بلاستی بهر ان داد  پست چند آنکه شرح نتوان داد</p>
<p>در فراق و پیرو در دو غم و اندوه</p>	
<p>من خسته را ز پیرو تو هیچ سخن رسید  اسایش وصال تو حاصل نشد  اندر جهان بخویم من شاد و رو کر  چون یادت اوردم اندر دایم خویش  نام ترا سرایان بر در رسیده ام  خود را بمن نمایی که تا کویم از فرج  بیچاره که عشق ترا کرد اختیار  هرگز نشد که طلبت فرست کسی گفت  عاشق بیهوده بگویت و اسی از شمع و صیل  حلاج نقد قرب ترا عاقبت یافت  در جنت چو گفت سخن خطیب</p>	<p>اینست آنچه از بی حیرت بمن رسید  در پیرو تو فراوان رنج و محن رسید  شاید بمن پس است که از تو خورن رسید  یار چه لذت آدم اندر دهن رسید  بنو و عجب که لیل را در چمن رسید  آخر دلم باز زوی خویشتن رسید  کارش از جور عشق بکوره کفایت  کان رفت باز آمد و وطن رسید  پروانه سان بمهرش کرد و لکن رسید  بانکه از تو قشش دار و رسن رسید  شد منتظر بد آن چو در این سخن رسید</p>



ای زنا را شتیاق بسیار بریان شد  
 میر که او حسیت است را شنیده در جهان  
 و آنکه دیده زده از نور مهر مهر تو  
 و بست عشقه چنان کشید خنجر عشاق کش  
 هست میدانی ترا که هر تو طلاست  
 مقبله سر نکینته یافته از تو نظر  
 مفاسد کور بخوانده خون از راه فضل  
 در طریق جست و جوی از شکوه قائم  
 چون خلعت کرده از غیرت تبرک  
 و مشقت چون رینجا صبر کرده باها  
 که بود تا از برای رویت بخت  
 نه پاسه آنکه سر کوی بجز بگذارم  
 ز وصل و قربت مجو خجایش محروم  
 منم غصه غم مرا از انور نیست  
 هزار شادی به هم بهای یک غم  
 خجایم دایم ز آنکه مشتاقم  
 شفا و صحت یاجم ز پنج و بیماری  
 مگر به بینم روزی جمال بی شمش  
 اسی در یغای نه بینم و لسان جوش  
 چشم من چون نادران شایسته  
 سینه من بوستان حیات گشتان

و اسی ز سحر جان گذارم تا کران  
 حلقه بجزیره لبش می ترا چو یان شده  
 از پس ن بر مثال چرخ سرگردان شده  
 مرد پیدا آمده نادر و ن پنهان شده  
 کوی شان غلبه سیرنا چون را میداشته  
 گرچه و بوده گذاران بکنظر سلطان شده  
 ز سر او باز هر درویش در هم دران شده  
 اصفیا گشته بر اسان و لیا از ان شده  
 آتش خرو و بر و روضه بستان شده  
 از در لطف تو جفت یوسف گشتان شده  
 احمد درویش خود را بنکر و همان شده  
 نه است آنکه یک وصل و بختان  
 بجز بهک و در روز و شب گرفتارم  
 همیشه بار فرانش چگونه بر دارم  
 که ماه و سال غمش بچان نمیدارم  
 طبعیم هر دم از آنکه میارم  
 اگر سیرسد تا که بلطف و لدارم  
 بسان احمد مسکین میدی دام  
 و به بینم به پیش حال جان جوش  
 که بخون دل برانم نادران خوش  
 تازه میدارم از ان کن بوستان

در دیان آرم ز رعد و تی پادشاهم  
 وحده کوید زباتم و رنگوید اینچنین  
 یارم درخشان و کرد و از زبان بیخمن  
 من کی نمی نام بنان در دهنان آرم ز دوش  
 تا نشان خویش می یابم نیام وصل و  
 سکه بود تا میهان کرد و جلال نهیست  
 تا رسد از سجد لک آرم گزند  
 گر بسازد مریم وقت است از آنکه  
 آن سکه کسی از حال من اگر نه  
 هر که ادعای فراقش بر ویست  
 دست اندر دامن وصلش زخم  
 کاشیکه یابم شبیش زنجیر  
 احمد آخبر چه گفتی ششدم دار  
 ای پارترا آسان من بنده کجایم  
 بگذره که از نورت چون مهر شود لامع  
 همین غم تو بنم بر صفت دل پر دم  
 گویم که چنین لغت من باقیم از دولت  
 اقبال دهر رویم بختانه شود بختم  
 تا چند جلد داری من شایسته را تو  
 بنحو رشدم بلیه تو لیکن من بچاره  
 وصلت بدعا ایهم بر ششده سزایم

پرکنم از شکر پادشاهان خویش را  
 کوشش بی نطق پندارم زبان خویش را  
 وایم با خواهم همه بیخ زبان خویش را  
 هم از جویم دور و در نهان خویش را  
 وصل و یابم نیام چون نشانیش را  
 پس به بندگی حجابی سیزدهان خویش را  
 مستندم مستندم مستندم مستند  
 در و مندم در و مندم در و مندم  
 من چه گویم از غمش بر من بختند  
 در و دلش ز بر گرد و شهید وقتند  
 نفس بدفن کر نباشد پاسه بند  
 کانه ران ششدهان بسوزم چون بند  
 در خور سلطان کجا باشد لوند  
 شکوه دهم جائز است که ترا یابم  
 در جنبش آن نذر و حمد ماه سالیام  
 و این طرف که زان لای و عین یابم  
 آن لحظه که از کویت من خسته بلا یابم  
 که از کشت خدا دست بهنجیر بیا یابم  
 من چون بنیم جانان خود را چه جلد یابم  
 در حال شفا یابم که از نو دوا یابم  
 این مساکت وصلت گزین به جایم

چون احمد سرگشته ذات بیکه گویم  
 عمر با خیر رسید یار نیاید بدست  
 ما رهجوی حبیب ز سر نشین بلا  
 در کف پایم شکست خار غم عشق او  
 چون نشود بافته جامه چو از قرب و  
 سینه خاتون دل حلیه دارد درین  
 تا رهجوی بدید در طلبش نوزادنت  
 در لعل انتظار وقت جوانی گذشت  
 منم یار و مانده بدانند ای مسلمانان  
 ندیدم در شباب و را به پیریم نمی بینم  
 فراقش میکشد و کمر میسوزد برین  
 شمار اگر شود روشن که چو غم من تیرش  
 ندارم طاقت فرقت نخواهم موزینش  
 پس آنکه حال من بگویند از مسلمانان  
 در آن دم کردم فرمان برون یا حذر را  
 کسی نباشد و هر دو ستار و دایع  
 بهر فرقت چون ده شان دایع کند  
 تمام سوخته کرد در ظاهر و باطن  
 اگر چه گلهای پیرند پیش یکدیگر  
 خورند و دود دایع وزید نعره زدند  
 من شکسته همچو راجع نیست

و انگاه برین دستجو هر سوی گویا  
 ریخته شد برگ گل یار نیاید بدست  
 گشت فتوگر لپی یار نیاید بدست  
 پایم مجروح ماند خار نیاید بدست  
 یو دشت حاصلم تا نیاید بدست  
 از در و وصل یار نیاید بدست  
 نوز طبع چون کنم تا نیاید بدست  
 سپیدی احمد یار نیاید بدست  
 بیکه این قصه دارم بخوانند ای مسلمانان  
 بدانند ای مسلمانان بدانند ای مسلمانان  
 ز من بپاره این لشکر بدانند ای مسلمانان  
 ز ناد چشم شورانه نشاند ای مسلمانان  
 به نرد یار پیغام رسانید ای مسلمانان  
 اگر در حق فرصت تو انداید ای مسلمانان  
 کس کوئی من هر کوی انداید ای مسلمانان  
 کسی ندانند و دستم انتظار و دایع  
 خسته کرد و بالای شان زیار و دایع  
 وجود پیرایه ز شعله بار نار و دایع  
 از آن چه سود چو کرد و خاندن و دایع  
 فرو دنیا بد زان پس ز سر خار و دایع  
 که من نمیرم آن دم ز خیم نار و دایع

جمال خسته پودر و گفت از سر سوز	تبر ز مرگ بود نزد من کنار و دایع
جان ز بجزیا رخزون می شود	اندویش بر لحظه افزون میشود
دل که میجو شد دایم از عشق او	در میان سینه پر خون میشود
ویده می گردید و ایا هم فراق	اشک و بین چون به بیرین میشود
در شاد افزین مدح دوست	زین کامل طبع موزون میشود
عاقبت کو وصف حسن او شنید	با کمال عقل مجنون می شود
قامت عشاق او در راستی	چون الف بوده است چون ن
طالب او مرور نایافته	یا غمش در گور مدفون میشود
پس جدید جهان اشتیاق	کس نداند حال من چون میشود
از فراق و شوق عشقش محال	با که گویم آنچه اکنون میشود
بیماره که نعمت قرب تو دریافت	زخم خدنگس بجز تو در خورد و سرنیافت
پس دولتی که رخ برت می نیارد	باشد که او حسن تقایب خبر نیافت
مردم دگشت در دو جهان شک و	از بخت بد بکوشه کویت گذر نیافت
شخصه که او ز ذکر تو نگرفت لذت	در کام تلخ گشته ذوق شکر نیافت
آنکس که می نه بنید هرگز جمال تو	چشمش ز رو معنی نوز به نیافت
هر مقبله که تاج و صلا لیس نهاد	او را چه باک مملکت بر گریافت
احمد که از تو خواهد در مان در خون	انده یافت از تو چهره بشتر نیافت
دل سکین من جانان لعل کار میدار	مرین او کار را بخود همیشه زار میدار
نهادی بل مخزون ز بجز خود کارن یار	ضعیفه را چرخندین ز بریار میدار
همی گویم هر جانی که غرت مر ترا شاد	من سرکش را که چه حق و خوار میدار
ز بجز این ساختنی در ای لبان مر دایم	چو عاقلی انا حق گو بر اوج دار میدار

مرا در سرخاری آن که از قربت ششم	مگر منم شایان از ان بسیار میداری
نمیدانم من شیدا که از من از چادر زد	که اندر عالم فرقت مرا بسیار میداری
فسونگر چون تو می هم تو قشون خسته جدا	چو اندر وادی پیمارش قرین ما میداری
چهره مقصود و نفس ز دیده پنهان باشی	دل فراهم بایدم نفسم پریشان باشی
چشم گریان میکنم از حضرت حق الهی	دیگر از ابرو و لب آره خندان باشی
در جهان غمگین منم کاندو هم آمده است	وانکه شادی دارد و اندر دهر دان باشی
من ز مال ملک می خواهم بایز و باز دار	اهل دنیا را ز رسم و فزادان باشی
آنچه باشد زرق منن لقمه سازم بیدار	چهره شیرین جو را این هر بخوان باشی
کسوت کراپ من نوشم پسین قانع شوم	مرد رخسار لباس خنودگان باشی
حجره بسن شدم با نعمت انس حبیب	سکندر ارباب است قصر و ایوان باشی
چون فقیرم من بعالم فقر مختار هست	غیر من صحن کتی خان سلطان باشی
احمد اگر باریا شد از تو راضی دو کون	در دو تاج در پنج و غم پیران باشی
دل را نیست سپردم ای دوست	وز آرزوی تو مردم ای دوست
جا نم بوجصال شاگردان	چون دل بگفت سپردم ای دوست
قرب تو نیافتم سر موسی	تا موسی ز سر خست مردم ای دوست
عونت کسندم بزرگ عالم	در مرتبه گرچه خودم آ دوست
صافه نعمت نصیب من نیست	من تشنه شرب دروهم آ دوست
ایلیت املست ندارم	خرسند ز تو به بروم ای دوست
احمد گوید من رود آسم	چون خاک در تو بروم آ دوست
از جید آچشم ار در انجمن بگریستی	اندم اهل انجمن از سوز من بگریستی
گر ز حال خویش من و گفتی من آن زمان	هر که بودی حاضر انجا تنه بگریستی

در نه چون من شستو بودم ز شمع ز روزه  
 کل که می خندد اگر بچو رگشته بچو من  
 و وصل سوگو ز روزه که چای حاصل شد  
 آنکه از درگاه او محروم شد از بخت بد  
 گر چه بیکرید جمال ز بچو او و صبح شام  
 مدتی شد تا ندیدم تقای خوشدلی  
 و دیده مقصود من تار یک شد از بکرنگ  
 گر بنالم بچو جنگل زخمه انده مشر  
 از تقای میر جماعت در دل مسکین من  
 سحر بزرگمانده ام در بیت خندان گم  
 هر که را بچو رمی انده بود و نبود را  
 در جهان شاید که از غم کس چو من بچو  
 تا جدا ماندم ز دلبری بگریم زار زار  
 بگری بایار خود بگریفته ام ای دریغ  
 معشر اصحاب بنچند ناز نیل مراد  
 چو سحر یاد آورم از دولت و دل  
 بر در او میروم دایم ز راه اشتیاق  
 بارها بگریستم من از جدایای  
 چهره شکر دم چو احمد ز آب چشم و اکنون  
 گر چه بسیار است آه و زاری  
 دل بسوزد و دستا نرا بی شک

هر شب به هر چه اندر لکن بگریستم  
 چاک کرده پرین اندر چمن بگریستم  
 ماه و سال بجان دل هر روز بگریستم  
 شاید ز بار و شب بر نشین بگریستم  
 یک پای بگریستم که در هر دم زدن بگریستم  
 غمگسار کنی که باشد رینمای خوشدلی  
 می نیایم از کس من تو تپای خوشدلی  
 ز آنکه در غم نشوم آواز نای خوشدلی  
 سبب چندان غم که میشت بچو خوشدلی  
 و مستمدم رسد و بچو خوشدلی  
 دار و شافی و نافع از ویرای خوشدلی  
 طبعی نامر اساز و دوا خوشدلی  
 بجه و حال و دل و پیش و بگریستم زار زار  
 من ز در و بچو دلبری بگریستم زار زار  
 یک من و جمع معشری بگریستم زار زار  
 دستا بنیاده بر سر بگریستم زار زار  
 پیش و زافاده بر درمی بگریستم زار زار  
 هم از ان غم بار و دیگری بگریستم زار زار  
 نو بنو با چهره ترسم بگریستم زار زار  
 هست اندک در پیش لب بگریستم  
 گر شوند آنکه ز حال خود آریم

چونہ ام از سالکان راہ دوست  
 نے عجب دارم کہ من چون ناگسم  
 کہ شب بیدار باشم ناگهان  
 من بیداری تا ز من بہر آنکہ  
 کوید احمد کار من دشوار شد  
 بے وصال مراد روز و آگم  
 از فراقت مستند و درد مند و پر غم  
 نیکبختان یافتند از لطف ہنگام  
 میخوام کہ نفس بیرون ایم از بہر ترا  
 کہ ہدام آگند چون مرغ صیاد  
 و ز ندیم چاکر ان کو تودشنا ہوا  
 بر درت امیدوارست چکن از آنکہ  
 بخمار قضا بر تن من بار جدائی  
 گل دستہ و صلات ز کجا در گفتم آید  
 من چہرہ قربت ہمہ عمر ندیدم  
 ہموارہ چہے ریند دشوار ہم برین رو  
 کہ جمع شود خاطر شوریدہ ام خیر  
 خالی نبود روز و شب کرینا نش  
 ایاران دیگر یافتہ الغام تقرب  
 کس در ہمہ عالم خبر معشوق نداند  
 زان کشت جدا احمد پیارہ ز محبوب

تا ز جمع سالکان نشماریم  
 ہر کسے چون میکنند دلداریم  
 ہم بدین از اہل شب پنداریم  
 خواب فزان بہتر از بیداریم  
 خون حق اسنان کند و شواریم  
 صبح بیتی صبح و شام بیتی شام نیست  
 من چنینم کہ چون من لیس نیام  
 شو بختم زان مر تا اینم آن ہم نیست  
 یکایک در نیستم کین کار مرد خاتم نیست  
 با امید دانہ قرب تو دامت و ام نیست  
 ان ہمہ شامہا نزدیک من دشنام نیست  
 کہ اندیشہ ہزار تو مراد الغام نیست  
 افگند قدر در دل من نار جدائے  
 تاسے بخلد و رقم خار جدائے  
 ہر روز ہمہ بنیم ویدار جدائے  
 چشم کہ بچہ بنید رخسار جدائی  
 چون بہشت در و باقی آثار جدائی  
 آن سینہ نگاری کہ شود یار جدائی  
 شد قسمت من سوختہ او را ر جدائی  
 افسون کسے کش بکزو مار جدائے  
 کز نخت بد او بود سزاوار جدائے

ای مسلمانان بیکبارم رسیده آوازده کی  
 هرگز اندر عمر نماند بر دل مسکین من  
 نه ز یارم که سگانه سلام را علیک  
 هم بعشقم نیک شد هم ز اشتیاقم هم بهنج  
 جان ببرد و دل رنجد و گردن ببرد  
 دیدم با هر تقایت روز و شب پریم  
 فرقی با خاک کویت باشد از روکشش  
 گاو بگناه از وجود عابدان داکران  
 نام تو مریدان را هر زمان شکین  
 هر که قربت یافت او در سوره باشد و ایما  
 لطف تو آید نصیبش و قدرت حکم  
 با همه ملک سلیمان نند و احدا بن جهان  
 ای تو به از آفتاب نه ز جالت محفل  
 گرچه بیازده لیک مران از درم  
 شکر گویت گذشت که روم از کویت  
 زخم فرات مرا کشته قوی تر از  
 جان زبیر مهرشت دل ز شکست  
 و خدمت تو خواستم از من بکین هیچ  
 که رسد احمد تو در ده و دین سال  
 منم در مانده در پیران کجاست  
 چه چویم تیرا اندر شب و روز

بر فراق یار کریم یا برین بیچاره  
 اینچنین بیچاره دایم این ادراک  
 نه پیامم را جوابی از بی غمخوار  
 هم بعشوه هم بجمله هم بهجم یکبار  
 تا اگر چون سبکد من مانده ام نظاره  
 سینها اندر فرات سال مهرم بود  
 پشتها از طاعت بردست برجم بود  
 در گشت جانها شد تا که این عالم بود  
 یاد تو مرخستگان بجز را مریم بود  
 و آنکه ماند از تو جدا همواره در ماتم بود  
 حصه بر صمیمیا و پیره بلغم بود  
 بے نگین صامتو چون حلقه خاتم بود  
 پای همه عاشقان ماند و عشقت بگر  
 پیش کن مر مرا پیش قرنیا نخل  
 من چو گدا می تو ام خسته کد را حمل  
 در جگرم کس زنده تیر روز وین  
 و نه چکار آمد به بی تو مرا جان دل  
 هست توقع ز تو تا کنده ام محفل  
 تا شود در رهت درت سی و چهل  
 منم سرکشته و پیران کجاست  
 نمیدانم که در گنجها ن کجایی



توئی سلطان من سکین کدائی  
 مرا شد تلخ بیو تر بد گمانے  
 من از در دفسد رقت می بهیرم  
 بفرمان تو خوش خوش میدهم جان  
 چو احمد اشکارا بر تو آیم  
 زار کریم زار کریم در جدار و زرد  
 تا ز روی ابدار یار ماندستم جدا  
 سالها شد کز ره امید اندر صبح و شام  
 لیکست اگر ندانم رخا طر من کا ضعیف  
 که بنحو ای که بار حضرتش بی بی سبب  
 در تو نفس بیرون آکانه جستجو  
 یا چون در حسن پنهان شد هر دو کون  
 که تو ادرا طالبی پیرا بستقبال کن  
 ساکی کاند بر طریقی حجب دار و قدم  
 خاک ره شوخا که شوکر و صیاد و قه  
 احمد استی بهان و شستی را برگزین  
 من شکسته بجام همیشه پر خرم  
 سیکه بنالم از بجز و که کنم فریاد  
 مرا چو ایل جهان روز و شب چنان  
 وصال و لکش معشوق نیست  
 و به ز قربت جانان خود که دانم

نه ام که که تو سلطان کجائی  
 نگوئے مرا جانان کجائے  
 بیاتابکدے لے جان کجائے  
 بد بهر جان من فرمان کجائے  
 اگر دانم که تو پنجان کجائے  
 که جدائی پیشی بد مرا ریخ و لقب  
 می بر گرم از دل آتشین روز و شب  
 می با شمع بوی و وصل و اند طلب  
 وصل او را در دنیا بد هر که او را غصیب  
 پس روشیطان بد قریا و به نفس  
 با هوای نفس لیشای فتن باشد عجیب  
 از پیر او کشیدن میتوان در و نصب  
 چون به نزدیک فرستد که صدراع و کاه  
 پای او بوسل ز بهر رخت او لب  
 تاب بندیت میان عاشقان همچون دانه  
 ریش بان رو بگوئی یا راز روی طرب  
 که ریخ فرقت محبوب را کشنده منم  
 سیکه بکریم از شوق و کاه نهر غم  
 مگر بگوید کس پیش یا ر من ختم  
 چنانکه تو ز دیرین چشم روح در غم  
 هزار بار بود سحر از آنکه که کنم

<p>             دلم بهاداری جب یار در سینه              چگونه صبر کنم بجهال او که غمش              بسے سخن که پیغمبر از حدائی یار              ز درد عشق چو سیرم لبان پوز              ندیدم روی آن دلبر درینا              جهان از منظر او روشن یاقوت              ز لطف او شکر زید فردا دان              دو چنیم کشت حاصل زو عالم              هاس جان برو بر سو و صلاش              منم از قرب او محبوم لیکن              نشد یار از جوانی تا به پیری              کردم فردا ز کوسے او نگونید              پیغمبر گوید بو وقت رحلت احمد              چون رفت زمین بایم که صبح خنند              دلدار نمی بینم غمخوار سنے جویم              بے طلعت پیوش لبی چهره نورش              شد سینه من سوزان شد دیده من این              تا یا بعد ابا شد شادی ز کجا باشد              من سوخته مجرم ز دوست او دودم              برسان جمال اکنون بر خور و حق مخزون              مسلمانان مسلمانان زمین بایم نیاز ده           </p>	<p>             زبان بهاداری یا دوست در تنم              به هر وقت و طاقت همه جان تنم              کسی چه داند از حال شدت و محنم              بنام دوست به بندید در زبان دقتم              نکشتم شاد از آن غمخوار درینا              چگونه بنیم آن منتظر درینا              بکام نادان شکر درینا              لب تشکی و چشمی سرد درینا              بکندش پیرو او شیر درینا              ندارم بچاکس باور درینا              و دوست خود نم بهر درینا              خجل کردم و ران محشر درینا              ندیدم روی آن دلبر درینا              می نالم و می زارم که صبح خنند              می نالم و می زارم که صبح خنند              خوانا به پی بایم که صبح خنند              گشت چندی بایم که صبح خنند              در دل چو غمش بایم که صبح خنند              بهدم ز کجا آرم که صبح خنند              از وقت دلدارم که صبح خنند              ز قربت کرده مجرم بدست چو پیغمبر           </p>
--	---

ز نظر فترت اسایش باطن رفته از آتش  
 شدم در غایت تنی بدم در تنگدستی  
 دلم چو باد سرگردان تن جان را به  
 منم برسان آن شکر که در جمل زبیر  
 منور کن من چنین بیا زار که من دلم  
 چو کشته روز لوبه در اکل شربتاده  
 بنوده بکده می هست و لیکن صوفی شده  
 ز ناکینه گذر کرده بلا یکه بکشند  
 کشته کاغذین عالم خفایا نیندیشد  
 جلالا تا تو باقیه صال یار که یاب  
 چند پویم تباه بر راه فراق  
 بو که روزی رسم بقصدش  
 می بریزم ز دیده خونا به  
 چشم زان خیره شد که می نگرم  
 اندوهست بر دلم ستمها کرد  
 چون نیم نامرادیم با فیهست  
 آتش شمش در دلم افکن  
 حرقه شربت از نمایا روی  
 برکش اکنون بدو رشتند وصل  
 یارم ز رفتن شد ساخته چنان کرد  
 من سوخته میگویم کامی یار و ازین

بود عالم برین سیرت چو باشد یارم زنده  
 شدم محفل و دوانش بدین شایسته  
 قناد اندر جگر آتش ز محبت بشد کرده  
 منم بر شکل آن شخص حلقش و افسرد  
 بجهت بهترین شایسته برایش بخم کرده  
 بقصد خواب شبها فراش نرم گشته  
 ز خود نشسته خود بدو لیکن ستم گشته  
 ادا در حلقه مانده متا یک یک کرده  
 بهیست باشد وزنده بهیست باشد و مرده  
 فیهی اند این تکیه بزرگی داند این خبره  
 چند نیم رخ سیاه فراق  
 سال و سه می دوم بر راه فراق  
 می بر آرم ز سینه آه فراق  
 دایم چهره تباه فراق  
 بشنایم قصه از کوه فراق  
 سبزه تر نشود گیاه فراق  
 تابو زرم بچله کاه فراق  
 گوشه گیر در شرم داه فراق  
 احمد خسته را از چاه فراق  
 وز زدن خود شور انداخته چنان کرد  
 می نشود این سخن آن ساخته چنان کرد

مقصود مرا دانست تا او نزد لیکن  
 چون دیده روان او را خون کرده و چشمت  
 اندر پیش ز جهان من رفته که باز آرم  
 افتاد و شکسته بچهرش در من چو بکی شیری  
 آن یار ز بی باکی من شفته را هرگز  
 او گشته خرامنده چون کبک و مرغ  
 محزون و دردم مانده بیهوده و صدمت  
 و آله آری خنجر انداخته چه حیل سازم  
 از راه بی نیازی در کوئی نامرادی  
 از قصه منیرستم بر که باد شاه هست  
 من درم گریبان و ز من بخارا زیبا  
 چشم من بهی نه بیند رویش گرچه دلم  
 دم چون ز من عشقش کس که نگیرد  
 یار جان بها و هلاک من میدهم و بکین  
 هر روزی میرم من خسته از فرقتش  
 در سینه درد شوقش دارم لبان چم  
 گشت از فراق منده طرب بی قرار  
 اگر یزد شوق رویت او چار شاخ چشم  
 در حیره شکسته دل باد شاه عشق  
 بهتر ز دل نزاری دیگر ندم  
 دل شد عیال نده محبوب با نزاری

بیر لطف می بینم بر داخته چتوان کرد  
 در غم دل مجورم بگداخته چه توان کرد  
 او مرا خنجر را می در تاخته چه توان کرد  
 مر و بکین را نشاخته چتوان کرد  
 یکبار بچهره زانو نشاخته چتوان کرد  
 بگذاشته تا لنده چون فاخته چتوان کرد  
 با آنکه وجود خود در باخته چتوان کرد  
 همواره می بر آند آخر چه حیل سازم  
 پیوسته رواند آخر چه حیل سازم  
 آن قصه می در انداخته چه حیل سازم  
 دامن منی نشانده آخر چه حیل سازم  
 خوانا بهی نشانده آخر چه حیل سازم  
 او را بهی کشانده آخر چه حیل سازم  
 صد جان منی نشانده آخر چه حیل سازم  
 قربش منی زیانده آخر چه حیل سازم  
 در روش کس ندانده آخر چه حیل سازم  
 آری بگو نه صبر کند به نثار دل  
 ناله زور و فرقت او زار زار دل  
 ناگاه چون در آند شد شرمسار دل  
 پیش قدم ضرورت کردم نثار دل  
 زبان کرده ام ز دل خنجر نثار دل

سکه یکدم لم تو زند بار غمش کشید  
 تیر بلا بخت ز شمشت ارادش  
 مسین لم بویالشش بی نیافت  
 بیان بدیم ار بگوید یارم که حال  
 آنچه حیران بکند بر جان من  
 دردمندم از فراقش دردمند  
 من اسیرم حب آن دلبر میر  
 از غمش یکدم نه ام خالی نگر  
 سورت حشش همی خوانم از آنکه  
 بر سر کولش خوام کبک وار  
 که بود تا بنیدای پور خطیب  
 دل ندار و طاقت هجران یار  
 جا کن باشد که خواهم یار را  
 بر امید آنکه بینم ناگهان  
 پیشگاه یار را شایان نه ام  
 که گذارندم به بتانش از آنک  
 خویشتن دیوانه سازم زمین پس  
 تا بنزدان چون فرستد لقمه  
 ورد و فرمان که بنیخیرش کشید  
 احمد اگر یار خواهم سزیده  
 بجایه باز گو آخه کجائی

جائے کہ بار غم نکشد صد نزار دل  
 بر دل رسید و ز بے آشنی کار دل  
 مانده است بوصول صنم سو کار دل  
 بشکاف سینہ بہر غم من بیار دل  
 کس خمید اند بجنہ جانان من  
 نیست الا وصل و در مان من  
 من کہ ام عشق او سلطان من  
 آیت غم آمد اندر شان من  
 اینچنین سورت سوز و قران من  
 بست کولش بہترین بتان من  
 طلعت او دیدہ گر یان من  
 زان شدہ است از جان دل جو یار  
 چون ندیم دیگر ی چون جان یار  
 ہستم اندر سال و مہ پرسان یار  
 کاشکے ہاشم بدر در بان یار  
 زارغ بنود لایق بستان یار  
 بکہ یا ہم گوشہ زندان یار  
 خلق را گویم منم مہسان یار  
 جان و ہم شکرانہ فرمان یار  
 پاسے مزدان بزند ان بان یار  
 چہرا جہند بین فرمانم نہائی

در انواع محنت میکشائے	ره اسباب راحت می بیندی
کعبه آرام از دل می ربائی	کعبه در سینه اندوه می در رایی
همیشه سینه نیاز می میفرائی	نوازش میکی که کم بر زانے
که من در ویشم و تو با و شاهای	مرا که طاقت کار تو باشد
که میرم بپه و صالت در جدای	اگر چه بادشاهچه نیک سپند
ندارم بپه و صالت در دشامی	چنان بر من سراسر کشت تار یک
مگر من خسته راسم از مائی	خوابم رفته از در چند رانے
بجملار و تو مارا می نشانی	تو می یا بپه مرا با آنکه کوئی
که مجبورم تو سئ جهانان گوین	خوابم بچهر تو یک طرفه العین
کم فزان تو با الراسد العین	شوم کریان تو بالقلب لایح
که واجب باشم رد کردنین	بجو تسلیم باید کروا سرا
ز شکل رو تو مشاطه کان زین	چشم شاید که آموزند دایم
شو و سوره و دیایم بچو نعلین	سزا باشد که اندر جیب بچویت
بدال دلام باد آید تخم این عین	چو عین عشق تو حریف است
بلوح سینه باید نقشین عین	بمشقت عین غم نگزید احمد
مقصر باشم ارچه خون بگیریم	بامید لقایت چون بگیریم
بمن از برده بنگر چون بگیریم	اگر نمایم خود را تو بار سیه
ز پیر من شده محزون بگیریم	مرا بچهر تو جانان کرد محزون
ز شوق از سحاب فروز بگیریم	ز غم لغره چو تند از فراقت
پس زنا کردن اسنون بگیریم	کز یدم مارت اسنونم بخردی
ندیدم چون ترا اکنون بگیریم	ترا گردیدم خندیدم من

مخبر فزان

کفر از آن که در آن عالم  
نور از آن که در آن عالم  
نور از آن که در آن عالم  
نور از آن که در آن عالم

<p> سزد کاند در لحد مدفون بگریم  چو اشک از دیده تر خون فشانم  کنون از پیر دلبر خون فشانم  بر نیزم سیم بر زرخون فشانم  کز آن بر دار یکس خون فشانم  بگریم زار و دیگر خون فشانم  بتیغ از خلق بر در خون فشانم  زنان بر خاک شهر خون فشانم  جانم ز شوق جانان فریاد میکند  دم دم بر آذر مان فریاد میکند  پس جان وصال جو یان فریاد میکند  هر صبح و شام دل زان فریاد میکند  بشنو که چون نه اینجا فریاد میکند  از بعد گشت حیران فریاد میکند  لغزه زنان هزاران فریاد میکند  مقصر باشم در صد بار گریه  بود اندک اگر بسیار گریه  که هر دم در ذرا فتن زار گریه  نه شوق طلعت آن یار گریه  سزد که خون دل زین کار گریه  چو حال نیست بس ناچار گریه </p>	<p> چو احمد کوثر انا دیده میرم  چشم از پیر دلبر چون فشانم  اگر فشانم آب شور زین پیش  رخ و اشکم ز رو سیستین رو  نه بجز صبح من چون شام راست  مگر در من به بیند یارم از لطف  ورش ساسی نیام باز بر خود  جمال لا بهیچ مرغی کرده بسمل  بیچاره دل ز چیران فریاد میکند  در و فراق دارد خسته و دلم دگر  باشد بوصول جانان آنم جان من  در محنت جدائی دل امناند صبر  قرب حبیب جانم من خسته چون یافتیم  دل و روید خود را از حضرتش کون  جان جمال مسکین در آرزو درو  چو من در فرقت دلدار گریه  بر اسس اینچنین یار دل ساسی  چو در صافش همه نیایم چاکانت  گیجه نام ز درو عشق و گاه  منه خواند مرا محبوب خوش نام  منه پرسد مرا عشق خود را ی </p>
---	--

من بچاره درویش دلربش  
 مرا چو از تو رسیدست بهره اندوه  
 چگونه زان دست ایم سقوه کشادی  
 سز که بهر لوطیوم دادم دشت شست  
 بر اسی چو نتود لارام باشد اندک اگر  
 بخوفا طلس کس ننکر و گدای دریت  
 لوتی که از غم تو عاشقان جگر  
 چو دست عشق تو تنم بکشد ناگاه  
 ملوک و پرنده از ندامت و حشم  
 حصار سینده احمد دها کرت غمت  
 گر مرا در فراق بگذار س  
 من ترا دوست دارم از دل جان  
 از لوتی هرگز بدل نیارم  
 من بخو اہم کشید از تو ہمہ  
 ہر چہ خواستے بکن ہرین خستہ  
 خاک در گاہ تو غم نیست  
 تا سرم بر ستانہ درشت  
 بیل زمان بارہ بکوسے خودم  
 در یہ سبے رویت تو غم نیست  
 کایستے بکرم بخو اسب ترا  
 بیک لقا یہ حال بیاز نیست

چو احمد از غم دیدار کریمم ما  
 ہستے نیایم از دست اندیت بستود  
 ہزار بار بود بہترین چنان اندوہ  
 سز و کہ ہر لوطیوم ہمیشہ کوہ کوہ  
 بنہر پای بیارم و دصد ہزار کردہ  
 کہ خرقہ باشد اور از پارہا کوہ  
 شدہ ہلاک ہر جا بستے کردہ گردہ  
 شود ہر بیت زان سہم شکر انوہ  
 چنانکہ عشق تو دارد بد ہر دشت کوہ  
 زراہ جیر کے دقت سنے بکمر دروہ  
 بیتو بودن لوتان بد شواری  
 زان کنم برور لوتی دصد زارے  
 گر چہ ہر دم مرا بیا زارے  
 شدت و سنج محنت و خواری  
 میکنم جملہ را خسرداری  
 پس مرا در خورست عطاری  
 بکرم در سپہر زنگارے  
 تا کنم در فراق و غم داری  
 گر کند سال و ماہ خونباری  
 چون سنے بیت ہر بیدارے  
 زو و بدیش عللاج بیمارے



بے وصلت من شیفه دزار بماندم  
 بار غمت افتاد درین سینه سپردم  
 چون وصف جمال تو شنوادم ز غلا یق  
 گفتم که مگر بنیم گلزار جالست  
 لب غم و دران تو در کلبه آخران  
 عشق تو دلم برود و غمت افکند  
 باز شدیم تا که کشم لاشه فروشی  
 پیو غم دس من سکین خربا  
 از قربت تو سرخ نشد روی حیا تم  
 من طالبید ار تو کشتم بدل دجان  
 پیش درت استاده و دوجیم کشاد  
 دران یار شاید از بهر داغ را  
 سر داغ و ریش کرین چرخین بدل  
 گفته که یار بهتر یا نیکوان و هر  
 ان نه اگر ناید هر شب بخت خویش  
 یا کر بگوی خویش و هر کس ز لطف  
 در راه جست و جویش یا ز دل داغ  
 ناموی و پشیم ساز جالابرای یار  
 ماندم قرین بجز وصال جدید کی  
 پس مشکست صورت و معنی عشق  
 بر عاشق ز صیقلی فست (جدید خویش)

در کوی فراق تخیل و خوار بماندم  
 بے نور رخت سوخته تار بماندم  
 در حیرت آن رفتم و ز کار بماندم  
 عمر نیست که من در غم گذار بماندم  
 از زخم بلای لادل او کار بماندم  
 من خسته حکم بیدل و بی یار بماندم  
 حیران شده در بند خبر یار بماندم  
 زانست که من در تار بماندم  
 فر بعد تو باز روی رخسار بماندم  
 لیکن بغم بجز گرفتار بماندم  
 با سوزش دل در پی دیدار بماندم  
 سو دایه یار یا بسود داغ را  
 مرهم ز وصال باشد آن ریش داغ را  
 بسیار فرق باشد طایف و داغ را  
 زین پس چرا فروزم شمع و چراغ را  
 در روز و شب چه چویم بستان داغ را  
 بگذارد و طریقتش باز سوس داغ را  
 ترک از بود بیل و تار کنگ را  
 مردم زود عشق و شوق طبع کی  
 تا مشکلات حل کند اخراج کی  
 من خسته خربا را حلقه و نصیب کی

بر شد مشام جان از ز من اندام  
 در ویشک غیر بیم بویان بکوی در  
 پیش درش بر آرمی نالم از فراق  
 اندر جهان بکنج از شادی و طرب  
 یا رم گل است تازه شمع از من در بلیغ  
 گفتم غمش بینه کشم بر شال دل  
 بودم امید آنکه قدم بر سرم  
 بانفس بد مقالک خرب کردی  
 که دم روی چو عیس من ز کشتی  
 جان غریز خویش ندارم از دور بلیغ  
 در وصل او قفا جدا اکنون طبع  
 من یکم باری که وصلی خریداری کنم  
 چون بعد جان هم نمی یابند نقد و صلوات  
 از تو بیزار بگیرم تا بود جان در تنم  
 از برای چو نوحی شاید که خوار بیاوم  
 می بیا زاری بکنی مرا هر کس نیکیا  
 بود که سببان خودم شود ز راه کرم  
 بندگان در گشت چاکرم از جان دل  
 مست کن من ز عشقم و انکه بدارد  
 کوید احمد بکرم اندر جمال مبر و اف  
 مراد در دست و ردل با که کویم

از خاک شکستای درش تو طبعی  
 خبر کوی یار مسکن و بجای غریب کو  
 این سایل ضعیف که از محبت کو  
 یکبار که بگوید پور خطیب کو  
 خوار و خستیش هم از من در بلیغ  
 چون بچین شنیدم از من در بلیغ  
 تنها و عاقبت قدم از من در بلیغ  
 لیکن بامیر من چشم از من در بلیغ  
 زان مرده مانده ام که دم از من در بلیغ  
 با آنکه جلد آن ضم از من در بلیغ  
 چون بال و لغت هم از من در بلیغ  
 کارم آن باشد که دایم بترد زاری کنم  
 پس بیکجان چو نه و صلاست را خریدارم  
 که بگوئی پسر تو از خلق بیزاری کنم  
 نفس عزت خود را شایسته خوار می کنم  
 تا تو انهم در طریقت من کم ازاری کنم  
 مر سکه کوی متر از دیده خوار می کنم  
 بر امیران زمین قیل همواره سلازم  
 چون به پیغم مر ترا در شکر شیار کنم  
 و ز قاضیت چرخ همچون چرخ کار کنم  
 منم بنخوردان از که جویم

درین پنج دبل و شدت و غم  
 مرا یا رلیست بیفرمان خود را  
 همیشه اندرین میدان کتے  
 بریدم آب مشک چشم تا بود  
 جو بحر لطف او موج گردد  
 آب صافی آن بحر موج  
 شد و بنیاد چشم تیره من  
 بنزل کے رسم نے خون و ش  
 چه تدبیر مسلمانان چه تدبیر مسلمان  
 سے از در و نالیدم بے بکریتیم از غم  
 سماع بشنود آخر که وقت گریه ناله  
 اگر از کوی خود خاکی درین حسه ریا  
 بدو زش چون پنم مواز پرستان  
 چون من دیدم او پیما تمام بدان شد  
 نه اندوه و بلا تیری صیا کرد مشوقم  
 پر آنچه از راه بی باکی چه بیکنند من  
 کسے کز قصه احمد بدو نمود بایا  
 همان با غم فراقش دان چگونہ باشد  
 کوسه تو کربا بم بستان من نیست  
 همان اندھانت در خانه دل آید  
 چون میز نم ز شوقش من لغز آشکا

صبح  
 بخت  
 بخت  
 بخت

بجه پر سی بکوتے ہا کے گویم  
 کہ من وابستہ فرمان اویم  
 یہ پیش صولحان او چہ گویم  
 جلد آب وصالش در سویم  
 اگر تا کہ رسید سیلی بچویم  
 غبار غم ز روی دل بشویم  
 اگر سپر اسن قریش بنویم  
 براہ او چہ احمد کہ جویم  
 کہ اندھ بخت آن دلبر شدیم بے بکریتیم  
 بسویم خود نمی بیند چہ تدبیر مسلمانان  
 نہ صومت منی خیر دم و سر ہر مسلمانان  
 کشم در چشم چون سرمہ زدن بر مسلمانان  
 ہمہ تلخ است خواب من بشکیرای مسلمانان  
 کہ او پایم کشد اکنون بزم خبرای مسلمانان  
 پس آنکہ بردل و جانم بدو تیر مسلمانان  
 نے آید نمی آید بفریای مسلمانان  
 صراج حال خویش آن بدو تیر مسلمانان  
 غیر تر اول من خوانم چگونہ باشد  
 از بعد ان گویم بستان چگونہ باشد  
 جز اندوه تو و کربا من چگونہ باشد  
 غشتہ من سانیہ نہان چگونہ باشد

در دست بستم کشیدم بر تو آنکه بینم  
 دشوار گشت بر من و هر چه زنگانی  
 روزگار اندیدم من چون بستم نیت  
 جسم مرا چو جانسه لیکن جسم برین  
 احمد چو کشت گریان از محنت جدا  
 چون دل من خسته و افکار کو  
 کوئی بگو میروم از دور و محب  
 بر دور او بار نشد مرا  
 من چون ام در خور گذار او  
 کج وصالش چو نشد حاصل  
 پیش که گویم غم دل ای جمال  
 نیست بے یار بشادی و لیک  
 تا صرین شیخ معده نشد  
 گو کند این درد مرا مرئی  
 بیا بنمای چون من دل افکار  
 نه در دهر زنجور سے و در غم  
 اگر کس را بیا لم هست و نشاد  
 منم اندر جهان کز یار دارم  
 نه ام حلاج و عشقش میاید  
 بوی صلاش چون رسد قسم که کنی است  
 چو فوت قرینش بر لبه کعبه است

مرسم چه رنگ دارد و در مان چگونه باشد  
 پی قریب تو بودن آسان چگونه باشد  
 گر سایه به پدید جانان چگونه باشد  
 آخر بگو که چشم بجان چگونه باشد  
 نایافته وصال خندان چگونه باشد  
 چون تن من سوخته زار کو  
 طالب و صلم در دلدار کو  
 چون من بیچاره کیس خواهد کو  
 قسم من از روضه او خار کو  
 تا بکزد جان مرا مار کو  
 یار پسندیده غنچه ار کو  
 در غم و اندوه و محن یار کو  
 قطب جهان شده ابرار کو  
 ورنه چو دسیر سزاوار کو  
 پریشان گشته و هم بهیچار سے  
 بمانده سال و سه به غمگساری  
 من خسته جگر را نیست باری  
 بدیده اسبا و اندر سینه باری  
 بگو سے غم مرا بر خطه دار کو  
 نشسته بر سر او گر زه ماری  
 کجا چون من خرم و شوگوار بی

براه عاشق و یار جوئے  
 یکے را احمد از دور برانند  
 مسکین دل از فراق تو گویا فتم  
 جانرا که در بومای تو همواره طبع  
 چون رویش سرخ ندیدم بصلت تو  
 در آرزوی دیدن تو دیده دارم  
 ریخ و غنا و شدت و اندوه بیکان  
 من خسته را بطن می باره که تا  
 در راه اشتیاق تو تو خطیب را  
 و صلت تو چون جان پرور زان کنینم  
 عشق تو بجز میکش و انگاش میکشد  
 شوق تو اندر باطنم آمد و چشم شد و  
 آنکو کند از پر تو استاد پیش عشقتو  
 بر در میان سینه ام اسباب حسرت  
 چون لب من باشد تو خاطر پریشان  
 بنجامه احمد را چنان از قریب شاد  
 کران بشد روزگارم در غم تو  
 ز آه سینه آرم دم دم آتش  
 مصیبت دارم از فوت وصال  
 من درویش سکین با که گویم  
 غمت پنهان ندارم از کسی چن

نیا دستم من چند انتظار می  
 یکے را پیش که خوانند آری  
 در دست غم اسیر گرفتار فتم  
 بیتو خزمین و شفیقه و زار فتم  
 از دور و بجز زردی رخسار فتم  
 گریان نگاه کردم خونبار فتم  
 در عالم بلائی تو هر جا ریافتم  
 گویم به پیش خلق که من بار فتم  
 جویان قرب طالب دیدم بار فتم  
 بجز آن تو مرگ در وفا داد و داد  
 در کشتن خون ریختن نبود بر شا و داد  
 در دل بر آمد لغز با آری چنین از داد  
 آسمان ز اندر معرکه هر غارتنا و داد  
 بسیار شد بیداد او تا که کشم بیداد  
 و ماه و سال در فرد شبایم نصیبم با داد  
 تا پیر و شاد و بد و هر خوشدلی و هر شاد داد  
 پریشان گشت کارم در غم تو  
 ز دیده اشکبارم در غم تو  
 از آن من سوگو ارم در غم تو  
 ز محنت آنچه دارم در غم تو  
 بکینه نیست عارم در غم تو

بعزت مرتزاجویم شب و روز  
 بپروم مینکشم بارغمت را  
 اگر لطفت نکرد و غمگسارم  
 درشت و تند بودم در خلایق  
 کجای پویان چو مورم سوگویت  
 تو میدانی دیر تو نیست پنهان  
 ز در و کوهر دریا چشمم  
 کجا شایسته تیغ تو باشم  
 مگر شادی و صلت رخ نماید  
 مرا گذار اندر بجز سیراک  
 ای که در ره تو ز غم سپاهی  
 من بنده کجای رسم بگویت  
 بس پتو ندیده بریزم اسبه  
 یکروز اگر ترانه بسیم  
 مبرو هم ز سببه فراقت آخر  
 هر دو که دم ببرد و محال  
 لایقی نبودم چو من گدا  
 و رنجوار می شود و لطف  
 من زان خواهی ز خلق یار  
 آنکس که شود در آب غرق  
 احمد بتو می پناه جوید

همیشه گریه خوارم در غم تو  
 بعالم کیست یارم در غم تو  
 که باشد غمگسارم در غم تو  
 ولیکن برو با رم در غم تو  
 کجای بیجان چو مارم در غم تو  
 که من بیچاره زارم در غم تو  
 مرصع شد کنارم در غم تو  
 چو من خسته زارم در غم تو  
 چو عمر میگذارم در غم تو  
 چو احمد بپیرارم در غم تو  
 و ای پیش دربار در و جاست  
 چون پیش بود چنین سپاس  
 نوز سینه دول بر آرم اسبه  
 آنروز مرا بود چو ناسبه  
 زمین خسته پیر رس گاه گاه  
 هر بر سر من نهی کلاه سپه  
 در حضرت پتو نشو باد شایسته  
 بر نعل رضا بپا ده شایسته  
 تا کس ببرد من تو ز راه  
 او دست زند بهر گیسو  
 کش نیست چو تو دگر نایسته

بر که گویم آنچه بر من از خفاش روشن  
 صورت و هملش خشم بود غماهی تا سحر  
 در دل مجور من نشین جد آنی غلبه  
 هم کلیم یکسوی و شور در بر و شام  
 چون بی دیدم همه شب چه اندوه  
 خرقه از دست لطفتن هم نیامدم  
 خصم از بوسه شمشیر و خار و خطا  
 زمره دیدم ستاده بر سر کوشش بیای  
 کاس تن از شوق جلالش لغز میزد  
 عارفین یار کس را در دو عالم ندید  
 احمد سکین کاندازش ره سحر از آنکه  
 بیدار چون نیایی اصل جان خورنگری  
 بیست جان تو سلطان تو درویش گدا  
 در و بجران بهره آمد در تراخته دل  
 مرسم در مان تو و صلیت لیکن تو دور  
 و بر زندان کشت بر خصم زیجهان  
 عمر تو بگذشت اندر انتظار صلیت دوست  
 احمد ایر شوز راه شوق بر طوطی طلب  
 دل بشو همیشه تنگ باشد  
 بر جان من از پی فراق  
 تقسم زره تو ماند آرس

تو شوی  
 در محض و او را  
 تو را دوست دارد  
 شکر  
 بختین و کاف  
 با کسی که با تو  
 و خنجر و تنگ  
 بهر شکر و نیر

دید گریان سینه بر آن ل زخم درخشان  
 قالب تجرش مرا تا صبح در آن خوش بود  
 وصل از شراب لیس اندر نوش بود  
 هم بلاسی نامرادی مر مرا بر دوش بود  
 ذکر شادی و فرج بر خاطر فرمود  
 مقبله در بارگاه فضل خلعت پوش بود  
 سبز بار تازه ویرجان و مر آنکوش بود  
 حلقه با رخد ممتش مجله را در گوش بود  
 دیگر یار از روح حیرت کشت خاموش بود  
 عاشق از سر عشقش اله و مددش بود  
 فی مراد را بهره دلش و فی نوش بود  
 در شکوه عشق جانان گشته خیران گدا  
 ایستاده سال و در کوی سلطان خوش گری  
 سرفراخته از دزدان و بجران خوش گری  
 در و گش روز و از بهره در آن خوش گری  
 چون ندارم و نشویم کیم زندان خوش گری  
 شود بهشت از زمان از حشر آن خوش گری  
 و زیپه دیدار همچون پور عمران خوش گری  
 شهیدش ز غمت شریک باشد  
 این دهر فراخ تنگ باشد  
 و اماند آنکه تنگ باشد

چون تو سن عشق تو شود رنند  
 حبت تو خدنگ سالم آلت  
 بحریت هواسه تو که دروی  
 جویان تو چون گرفت تسلیم  
 از زخمه زنت تو همچو ر  
 از چاکر کویت از خورم سنگ  
 یا لیت که خند من ز کویت  
 در شریعت و نوازش من  
 از مصقله وصال بزداسه  
 بیچاره جمال من نداند  
 تا چند از جدایه پشتم و توانی  
 مقصود من پر دو جهان چو ن رضا  
 و کوئی کمینه کدام اگر خواهم  
 من مفلس و فقیر ترا کی راکم  
 یکدم رواندارم که خود کنی جدا  
 من خسته را چه پاک زیگانه خلق  
 در و فراق دارم و در یوزه میکنم  
 مردم در آرزوی تو خود را بنیائی  
 همواره آن کنی که تو خواهی برآورد  
 اینک رنگ کردم بویی نیافتم  
 از بهر فقر پیشه و حرفت گذاشتم

قیدش نه بیا اینک باشد  
 کو خسته این خدنگ باشد  
 مردم خواه نهنگ باشد  
 او را با کس بختک باشد  
 نالنده بان چنگ باشد  
 فخر است مرانه ننگ باشد  
 همواره گلوخ سنگ باشد  
 از توجیه سبب درنگ باشد  
 در سینه ام آنچه سنگ باشد  
 تا قرب ترا چه رنگ باشد  
 دایم بهر خویش مرا بتلا کنی  
 بهستم امید آنکه قرین رضا کنی  
 از قرب خود مرا ملک باو شاکنی  
 گرچه مرا بروی صدها رها کنی  
 دارم روا که بند ز بندم جدا کنی  
 با وصل خویش که تو مرا آشنا کنی  
 تا مرهم و علاج مرا از بقا کنی  
 اینست حاجتم بکرم که روا کنی  
 چیزی که گوید احمد سکین چاکنی  
 جویان بگر کشم جوئے نیافتم  
 لیکن ز فقر هرگز بویی نیافتم

بارکات پاری  
 درام سقوف  
 قدرش خنجر دانی  
 صداره که بگوش  
 بجا میست بوز  
 راه کیش آن که  
 تبارش خنجر خند  
 خطاب کند



تندست نیک نفس برای او  
 گشتم بے بعصره میدان جنت  
 گفتم مگر بیا بم روزی خم حقیق  
 یاران ز وصل یار همه خلع یافتند  
 احمد ز راه در دهی گویا این سخن  
 تازنا سحر و دل تفت افکند  
 طاقت هجرت ندارم این لعل  
 می نبینی محرم دید از خود چشم مرا  
 من چون کجاست گفتم زنده است چون عقاب  
 چون نمودی چیره پر نور خود را اکابر  
 دار داند سرخار از رویت روز  
 از صحبت هر کار طل کران در داود  
 زمره را از عطش اندر میان کشته  
 عشق تو گوید جلال خون فکن کنون چشم  
 احمد اخون کر سبب ز فرقت یار  
 سر ز گردن جدا شمر ز پیراک  
 در طر لپشت شهید ره باشی  
 راحت تن جو س در عالم  
 زحمت یار را همچو ان زحمت  
 صحبت یار می نیاید زانک  
 طالب روشنی و در نفس

ده تو کند باید و تو س نیافتم  
 چو کان بدست نادم و کوئی نیافتم  
 خم کش نشان نداد و سپهری نیافتم  
 سن خسته ضعیف ز کوئی نیافتم  
 ماندم همچون چو جاسه و سوئی نیافتم  
 قالب روح مرا اندر غدا بگفتند  
 مر ضعیف را چرا و اضطرار بگفتند  
 زین سبب هر که خوب و نقا بگفتند  
 زنجیر کنج شکست پیش عقاب بگفتند  
 لزه بر آفتاب و آفتاب بگفتند  
 انکه در جامش ز شوق خود شراب بگفتند  
 مر و را و کوئی خود مست خراب بگفتند  
 عاشق را در گلوئی توئی طاب بگفتند  
 پیش این دیدگان بسیار بگفتند  
 جان بده از برای قربت یار  
 کشتن عاشق است حرفت یار  
 کریم پیر س تو در محبت یار  
 میکش از دیده رخ و محنت یار  
 عین رحمت شهدا ز رحمت یار  
 نیستی مستحق صحبت یار  
 چونند یا سبب لقا و رویت یار

تا نگرود وجود تو مفقود و  
 کیست آنکو جمال مسکین را  
 با که گویم آنچه بر من آمد از او که  
 را که لب و دهان طاق نیار و جنگ خج  
 می نه بنیم سینه را در روز و شب غم  
 سا لپاشد تا که غم خون دلم را بخورد  
 قدر نخلین مرد نادان که شناسد آن جمال  
 زیستن به نگار و شوار است  
 عاشقان را برده معشوقه  
 دل سپردم به عشق او گرچه  
 ز پیرانست چون غم غم او  
 اندیش را ز سینه چون کنم  
 به رخسار روزگار میگردد  
 عشق و شوق و فراق دانه یا  
 به اودل سپنم همواره خرب  
 من بادل خود گفتم که به خنیا به  
 بانفس همی گویم سر بردار و نه  
 من رو به دارم زان رو که بی  
 بفرست بلا و غم پر جانم آرد  
 و صلت و پیوسته ام چون صلت و شاد  
 من کشته سحرانت در حال شومند

که شود بهیره تو و صلت یار  
 دست گیرد بر و بخت دست یار  
 وز که جویم اندرین غم چاره بیجاری  
 لا اله الا الله من جان باشد او را بار  
 کار من شوار گشت از دست غم یار  
 در جهان کو یا غم تا او کند غم را که  
 گر بیا را خنده بنید چشم هر نظار که  
 دور بودن زیار و شوار است  
 حال صفت و کار و شوار است  
 دل سپردن نیار و شوار است  
 خوردن زیار و شوار است  
 کندن کوها و شوار است  
 اینچنین روزگار و شوار است  
 احمد ابر چار و شوار است  
 پر دل که ترا خواهد هموار چنین باشد  
 غم بخورد و خون شوار کار و یار باشد  
 تا از در محبوبیت داغی بجبین شد  
 آوردن رو سویت از آسمین باشد  
 زهری که بود از تو قوت شکرین باشد  
 دشمن چه کند که چه دایم بکین باشد  
 آنروز که با جانم وصل تو قرین باشد

چون در بر نمودیم تشریف صالو  
 با احمد پیا ره یک ره سخنی برکو  
 مسکین دلاچو و خور جانان نمیشوی  
 جانرا برون کن از تن کر جان چو پیا  
 که سالک تشنه چرامانده چنین  
 در طالع صالی از چه سبب دلم  
 محروم کردی از شر از وصال لیلی  
 صفت پیر یا ره همه آدم عجب  
 در سینه جمال دلا سنگ و آهنی  
 جز با تخم و اندوخت من این نخواهم شد  
 گریار شدم با کس آن بار ز نادانی  
 بپذیرم اکنون کرده پذیرم  
 بے وصل تو می گاهم در بحر قویالم  
 چون به ملتو شد حاصل زان وصل شرم  
 زستم ز می عشقت بنمای بخور و را  
 میگفت مرا بخت من خفته باندتم  
 در غمت بوی دل نوازی نیست  
 بے نیازی ترا سز و همه وقت  
 عاشقانرا از عشق مهلک تو  
 صنوه عشق تو کند صیدای  
 غارت کرد غزل عشقت

گویم چو منی دیگر در روی زمین باشد  
 ز پیر که ورا تسکین همواره درین باشد  
 آنکه چگونه زین غم بیجان نمیشوی  
 از بخت بد چو در خور جانان نمیشوی  
 چون سالکان ریش جانان نمیشوی  
 مانند طالپانش جو یا ن نمیشوی  
 از راه دیدۀ خون شده ریزان نمیشوی  
 کرد و آن بهر دم تالان نمیشوی  
 چون ذره ذره از پله پله ازین نمیشوی  
 در گریه جز از جنت خون بار نخواهم شد  
 می تو به کنم از دل کین بار نخواهم شد  
 تا جان بودم از تو پیرار نخواهم شد  
 من سوخته زین هر دو بر کار نخواهم شد  
 گر تیر ز تو شمس فکار نخواهم شد  
 تا بیکر هست زین لبس بشی نخواهم شد  
 بے قرب حق ای احمد بیدار نخواهم شد  
 کار او دون سرفراز نیست  
 خلق را و صفت نیازی نیست  
 جز غم و درد و جان گذاری نیست  
 کا پختان صید صید باز نیست  
 بسم او رسم ترک تازی نیست

راه عشق تو بس وراز فشا و  
 حب دل بردرت مگر و جاے  
 پر و صلتو جان بسا ید داد  
 پر حدیثی که گوید از تو جمال  
 مہجرتو عظیم دردناکست  
 نامرد و رتونسر دز انک  
 شخصے کہ گزید و ریت نفس  
 رز خوان تو نان نیاید انکو  
 مہجرتو راجچشم و تارک  
 در بان ورتو و ربندیت  
 پیرا ہن صد ہزار عاشقی  
 باشد نظر ترا سزاوار  
 سکے قطع کنند طریقت احمد  
 از و دور و دارم ولی با کہ گویم  
 ہمیشہ ز بہر ان اوسے بکاہم  
 خم صولجانش بوسم بلبل کہ  
 سنج زرد خود را ز شوق جانش  
 زین آب خوانند ہر سفت و یا  
 بمن کہ رسد و صلت او دلیکن  
 مرا تا نخواند بد کے رسم من  
 دلم بکوی تو بس بقرار میگزد

مہجرتو را ہے بدین دراز نیست  
 اندران بسینہ کو نماز نیست  
 و صلتو یافتن بہ باز نیست  
 آن حقیقت بود مجاز نیست  
 با و صلت تو از کسے چہا کست  
 راہ تو عظیم ہم نامکست  
 آن شخص ہمیشہ در ہا کست  
 در آرزوی پیرو کا کست  
 اندر شب و روز آب خاکست  
 ماندہ زور تو در مغاک دست  
 از دست محبت تو چا کست  
 ہر دل کہ ز بعض و کینہ پاکست  
 فعل قدش چوبی شرک است  
 علاج از کہ خواہم دوا از کہ گویم  
 من این کاہش خویش با کہ گویم  
 سر صولجانش ز ندہچو گویم  
 بخون دل اندر دی مسرت بشویم  
 اگر قطرہ زابرسطی قد بخویم  
 خوشم نیز چون خستہ درد اویم  
 چو احمد بسے در ریش کر بویم  
 ز ند و برغم و گریان و زار میگزد

مہجرتو را ہے بدین دراز نیست  
 اندران بسینہ کو نماز نیست  
 و صلتو یافتن بہ باز نیست  
 آن حقیقت بود مجاز نیست  
 با و صلت تو از کسے چہا کست  
 راہ تو عظیم ہم نامکست  
 آن شخص ہمیشہ در ہا کست  
 در آرزوی پیرو کا کست  
 اندر شب و روز آب خاکست  
 ماندہ زور تو در مغاک دست  
 از دست محبت تو چا کست  
 ہر دل کہ ز بعض و کینہ پاکست  
 فعل قدش چوبی شرک است  
 علاج از کہ خواہم دوا از کہ گویم  
 من این کاہش خویش با کہ گویم  
 سر صولجانش ز ندہچو گویم  
 بخون دل اندر دی مسرت بشویم  
 اگر قطرہ زابرسطی قد بخویم  
 خوشم نیز چون خستہ درد اویم  
 چو احمد بسے در ریش کر بویم  
 ز ند و برغم و گریان و زار میگزد

بگوئی تو چو من دوستدار پر گزدم  
 دمی بحال پریشان من نظر افکن  
 رواست که تو بمن التفات نهی  
 ز عمر خویش نیکم شمار لیل و نهار  
 امید و صلتو دارم من ضعیف حقیر  
 جمال مسکین پرور رسید و باریافت  
 بی وصل روح پرور دلداده چون نیم  
 اندر دهان مار غشش مانده ام چو مور  
 بردار کرد شخص بلایا و مرا  
 خونم بگور و تیغ سر انداختی او  
 تا چون گذشتند بارم بارم نیده  
 ز غم بگوئی او که مگر بکرم خوش  
 ناله گمان و گریان بی یار مانده ام  
 جان و دل پر دو یار چون نه کم  
 نه مرا یا رونم دل از غم آن  
 بشوید از من اے مسلمانان  
 تا بخشش کزید جان مرا  
 یکبار گل از گلین و جمال نداد  
 از پئے درد و جبرمے گریم  
 قربش اختیار کرد و ستم  
 عا شفا را قرار و در صلاست

یکے بگوئی که آن دوستدار میگزد  
 که ماه و سالم در انتظار میگزد  
 که زیر قصر تو چون من هزار میگزد  
 چو در فراق لیل و نهار میگزد  
 برین امید مرا روزگارمے گذرد  
 و صلیغ از در تو سو گارمے گذرد  
 با بجز تن که از تنگای چون نیم  
 انصاف ده که در دهن ما چون نیم  
 من خسته بلایا بردار چون نیم  
 از زخم تیغ سر بر خون خوار چون نیم  
 ان بار که بر یستم این بار چون نیم  
 از من چو کرد پنهان رخسار چون نیم  
 ای احمد محمد بی یار چون نیم  
 دید شد اشک بار چون نه کم  
 مانده ام سو گوار چون نه کم  
 بے زنی آن نگار چون نه کم  
 مرهم رخسار چون نه کم  
 قسم من گشت خار چون نه کم  
 روز و شب نازد از چون نه کم  
 فرقتش اختیار چون نه کم  
 در جد اے قرار چون نه کم

در دل رکعت  
 از کتب معتبره  
 از کتب معتبره

منتظر چہ با شتم اے احمد  
 در غم و اندوہ و رازم من  
 کے ہو تا بصحن صفہ یار  
 ہرگز اور اندیدم اندر عمر  
 بے وصالش کہ شمع جان  
 چون پیرسد مرا و منو از د  
 ہست او بے نیاز ہرچہ کند  
 احمد خستہ دل ہمیکوید ہ  
 عمر گزشت و دستان باری دید  
 از سر در دوختگی صفت زو شتم  
 دیدہ پریم مرا بر خود ہر سحر  
 و رچہ شنید روز شایع مستمند  
 آرزوی ضیافتیم ہست میان لعل  
 نفس ہوا برست من در غور و دل کج  
 گفت جمال سوختہ از ہمکان تیر  
 بدست غم اسیرم با کہ گویم  
 ہر آنچ از بخت بد سے پیشم آید  
 امیر از جا کہ ان پر سد و لیکن  
 کشید از کیش تیر و نیاز  
 من مسکین چو غم خواری ندام  
 شدم پیر و ندیدم وصل محبوب

مردم از انتظار چون نہ کنم  
 کر نیلے یاد نیکند از من  
 سے ہم کام و سے گزارم من  
 عشق نا دیدہ چند باز من  
 کوئے در دہان کا زم من  
 پیش اصحاب از کہ باز من  
 سے کشم ز انک با نیاز من  
 بخت بدر اچہ حیلہ ساز من  
 در مہ و سال کینگان یار من  
 سہینہ درم چو داستان بار من  
 گرچہ بدینگون فشان بار من  
 نالہ و فخر و فغان بار من  
 چون نہ کنم چو میزبان بار من  
 یار گوی خود از ان بار من  
 ز انکہ نما کاران بار من  
 ز فرقت در ز تیرم با کہ گویم  
 ضرورت ہست پندیرم با کہ گویم  
 شے پیرسد امیرم با کہ گویم  
 پس آنکہ ز و تیرم با کہ گویم  
 ضعیف یا حقیرم با کہ گویم  
 چنین مجرم بسیرم با کہ گویم

یہ شعر  
 حضرت  
 شہنشاہ  
 عالمگیر  
 نے  
 فرمایا  
 ہے

<p>             جال خسته سے گویند ز حسرت              شد ز من در چشم یارم مرگ بہ زینگی              سال بہ کہ بردش باشم نگوید کیستی              ز درویش من ندیدم چون کنم اثر شکاری              گر ز چویش من بپرسم حای آن باشد از گاہ              گاہ کہ از دل بدارم از جد آر و زو              ای مسلمانان بہ بنیاد خزانہ من کہ سن              گر کہے پرسد کہ چونی احمد حال تو              تا رخ بقاب در کشیدے              در عمر من از تو نام نکریم              مفروض مرا بدست اندوہ              من طالب وصلت تو بودم              ہرگز تو ز حال من نہ پرے              آرام دلم ہمین تو بودے              بہندہ ہر جمال را چو بسیار              چون فرقت تو دادم باشد              یکے کار بہن خریدن ہجور              قرب تو اگر نہ رخ مناید              نے از تو بود مرا تفقد              نہ از تو رہا بہن تحیت              نے چہرہ خود بہن نہائے           </p>	<p>             کہ بے وی می بپریم با کہ گویم              زان پریشان گشت کارم مرگہ زینگی              اینچنین من بندہ خواہم مرگہ زینگی              سال ہجوش می شمارم مرگہ زینگی              وصل وصال ندارم مرگہ بہ زینگی              گاہ خون از دیدہ بارم مرگہ بہ زینگی              عمر منی و میگذازم مرگہ بہ زینگی              گویش کم کردہ یارم مرگہ بہ زینگی              پیراہن صبر من دریدی              با آنکہ ہما ز من رہیدے              چون از پے شایم خریدی              از بہر چہ ضرر فتم کردے              کوئے کہ مرا کہے نہ دیدے              آخر چہ سبب ز من بر دیدہی              تا لیدن زارا و شنیدے              بس محنت من تمام باشد              بے وصل تو با نظام باشد              صبح ہمہ سالہ شام باشد              نے از تو مرا پیام باشد              نہ از تو مرا سلام باشد              نے از تو مرا کلام باشد           </p>
--	--

عمر سے کہ درو تر اند بینم  
 سن سوخته زندگی خواہم  
 از خدمت تو چیرا است محروم  
 با فراق جانگدازت زندگانی چو کنم  
 بادشاهی ہستم تا بارمیدادی مرا  
 گر شود مہمان من چہ جان چو کنم  
 سے بخوانم مرا ترا شور بہ زیران و چشم  
 بر درت من کہ نیم سر ہو کہ بند ہر مرا  
 رہتا رہنے ہی سرایم ہی چو موسیٰ شہنشاہ  
 گرچہ سن پو خطیم چو نہ باشد خستہ  
 بہت بیتو چہرہ نہ دے مرا  
 عیش من کی خوش ہو چو نہ زبان  
 در دیچہ ان تو از من کہ شد  
 سے بگیرم و امن مردان تو  
 سرمہ سازم دیدہ تار پاک  
 کاسکے ہرگز نہ راوی ماورم  
 گوید احمد چو نہ نے یا ہم ترا  
 اندوہ دلدار درواری ولست  
 سن وصال او خواہم کو جان ہاش  
 عاشقانرا یاد و باشد صواب  
 عشق را معنی نہ اند ہر کہ

آن عمر مرا حرام باشد  
 با آنکس جہان بکام باشد  
 احمد چو ترا غلام باشد  
 بے وصال دل تو لذت دہا چو کنم  
 نکم آید و بیکرا نہرا پاسانی چو کنم  
 مناسم بی فرج جان میہانی چو کنم  
 تا مرا بر خود خوانی و رخوانی چو کنم  
 گر نہ پیری فضل باشد و ریزی چو کنم  
 جبر اندر در و زخم من تازی چو کنم  
 منبر قرب صالت خطبہ خوانی چو کنم  
 نالہ گزار و دم سہر دے مرا  
 میرسد اند پھر تو در دے مرا  
 کہ وصال ت مرے کر دی مرا  
 تا رساند بر درشتا مردی مرا  
 کہ دے از کوئے خود کرد مرا  
 وز براسے غم نہر و دی مرا  
 نیک بودی کر سکے خوردی مرا  
 پر دے کہین غم نہار و او گشت  
 کہ وصالش جان دیگر حاصلست  
 ایچہ جنر یا درش بودان طلست  
 نہ آنکہ لفظ عشق لفظ شہادت



<p>او میان کالان بس کاملست  بس نیز و مقبله گو واه است  لطف او چون نیک بدر است  میسند باختیار بودن  در فرقت آن بخار بودن  تالنده و سوگوار بودن  پمواره در انتظار بودن  در عرصه این دیار بودن  باشد همه عمر زار بودن  بر یار به از سوار بودن</p>	<p>آنکه گوید شمه از سر عشق  مرگ در چهر است نرد عاشقان  قرب حق را میکند احمد طبع  بے وصلت آن نگار بودن  و شوار بود عظیم و شوار  تا که ز صیت جدا سئ  مرگست تمام نرد عشاق  و ز نریب من بر اے یار است  چون یار نرسد زمانه  احمد گوید پیاده رفتن</p>
در اشتیاق و طلب	
<p>آب اندر شراب سئ جویند  رعد و برق و سحاب میجویند  و ایسا آفتاب سئ جویند  شب روان ماهتاب میجویند  باتاسف شباب میجویند  در س علم و کتاب میجویند  آب پاک و تراب میجویند  وند یوا اجتناب سئ جویند  ز نیک ایشان صواب میجویند  عاشقان شغاب میجویند</p>	<p>تشنگان جو سئ آب میجویند  زار عان بر اسید قطر سطر  پیر کرم کرده قصا ران  از سپه دفع قاطعان طریق  منجنق کشته زمره پیران  عالمان و رتلم و تقسیم  عابدان در تعبد و طاعت  مقبلمان رخ بخت میجویند  طالبان میکشد نفس بقبر  عشق و لبر عذاب خسته سرت</p>

<p>جمله و الهسان و هجوران عارفان از شرانجانه دوست هر یک در جهان بسان چال</p>	<p>روز و شب اقتراب میجویند در سحر که شراب میجویند حاجت خود شتاب میجویند</p>
وصف حال	
<p>مر مرا چون نبرد ما و رمن پس باذن و اشارت پدرم گاه دستم به بست اندر مهد از پله پرورشش دو سال مرا و انکیم لقمها و شیرین ساخت میکنند مر مرا و عا پیوست عمر من از خدا میخواست که زحق یافته است نقد خوشی گویدا احمد که فتمم ادغم</p>	<p>کشت خندان و شاد ما و رمن نام نیکو نهاده ما و رمن گاه پایم کشت ما و رمن روز و شب شیر و ما و رمن و ایم آسوده با ما و رمن از سر اعتقاد ما و رمن سایه خوش زیاده ما و رمن ندان نصیم دما و رمن بهر اینم نبرد ما و رمن</p>
در سلوک	
<p>در مجلس شاقان اغیار نیکنجد دل روزین مجمع بی نفس گریخته دل هم نبود محرم در حلقه این مردان بند ارکن در دل و راه عبودیت نشر قدم جان و دنیا رچه می باشی کشته دل بر عاشق و یوانه زنجیرش میدار نهان عشقش و زلفش با کبرش</p>	<p>در مجمع این مردان جز نیکنجد گفتم که درین مجلس اغیار نیکنجد آری بره وحدت و یار نیکنجد نیز آنچه درین حضرت بند نیکنجد اندر ره چایانه می دنیا نیکنجد یعنی بجم نه نفس بشی نیکنجد در محفل خاموشان سرشار نیکنجد</p>

گر سر بیان اری بر دار بود جایت	در سپرده هم رازی اظهار نمیکند
بفکن پیوس و پیا کپور خلیله سر	در ندرت بین واکر این کار نمیکند
اندر کلب مرغت هر دانه نمیکند	گیسوی سر جفت در شان نمیکند
در یار تر باشد در قهر نیک غم	کاندر رت این در یاد دانه نمیکند
مشاق تو بهواره در دشت گرد	باشور و شغب سکن در خانه نمیکند
فرزانه بخوبیند در کوئی تو زین	در ویش همی گنج فرزانه نمیکند
خواهم که شوم حاضر نفس بزرگ	زیرا که درین حضرت پرگاه نمیکند
دیوانه صفت کشتن زنجیر تو می یار	بی سلسله در زندان دیوانه نمیکند
یاد تو برم در شب فسانه کنم باقی	آری لبش عاشق افسانه نمیکند
شمع است وصال تو ایچم بسوزد	یا پیش چنین شمع پروانه نمیکند
بیرانه دل احمد اباد کن از قرب	در سینه او زین لبس بیرانه نمیکند

## وصال و فراق

با وصال تو حیات بهتر	در فراق تو ملمات بهتر
نوم است و صلوٰة و جبر صلت	از نوم مرا ملمات بهتر
هر جا که بد هر مبتلا می است	اورا از بلا نجاست بهتر
لیکن من خسته خستدین را	از ملک و جهان بلات بهتر
چون هست رضا شود بدوم	از بد شد غم رضات بهتر
در سینه من خشم تو لایق	داند دل من هوات بهتر
چشمم که نه شوق می بگیرد	بکشاده بر لقات بهتر
یک لحظه دلجو یا تو بودن	از جمله کانیات بهتر
تا زنده بود جمال سکن	سدر کشته و مبتلات بهتر

در طلب و انتظار	
<p>کل شمارم اگر چه خار و صند          قیمت آن خسی که بار و صند          دل بهشتش با اختیار و صند          گفت عاشق چنین قرار دید          گر چه از عشق جان هزار دید          او مرا از فراق ناز دید          مرا چند انتظار و صند          بار در لیل و در نهار دید          بعد پنجاه سال بار دید</p>	<p>آنچه از راه لطف یار دید          در جهان بچسب نیار دید          هر که بیند جمال او در حال          گفتش جان و هم بهار وصال          تا و در شرط در میان عاشق          من از و لذت قریش خوار هم          عمر در انتظار رفت هنوز          خلق ای کمان که یار مرا          کاشکے مر جمال مسکین را</p>
در طاعت و نیت	
<p>در طریقت نیر خاتم افتاده ایم          گر چه بلبس تیر کام افتاده ایم          لاجرم جبهه بدلم افتاده ایم          در میان قوم امام افتاده ایم          ای درین از صبح و شام افتاده ایم          یک کمتر از غلام افتاده ایم          سخت اسیر و تنگ رام افتاده ایم          بے شکوه و احشام افتاده ایم          سال و سه اتد حرام افتاده ایم          در استیلا اندر طعم افتاده ایم</p>	<p>در شریعت نا تمام افتاده ایم          و دویم از حرص می مانیم پس          سو می دانه قصد کردیم از طمع          ناقصیم اندر طهارت و از غرض          صبح و شام ماندار و در وقت          خواجه میخوانیم خود را بر زمان          نفس ماتم هست و ما در واد          بر سلمان و دین داریم بهیر          سر ترا شدیم و بهر نقشه          از براسه زله صوفی کشیدیم</p>

<p>بهر شهرت جاسه کشته کرده ایم  رنگ پوشیدیم و بوی فست  رسم و بدعت آشکارا میکنیم  چون ریا و سمع حضرت ساختیم  بپوشا محمد جنت و جو بگداشته</p>	<p>و اندرین شیوه مدام افتاده ایم  ما چنین شرالانام افتاده ایم  نه اندر رنگ و نام افتاده ایم  نه سببها از مقام افتاده ایم  و ایما اندر کلام افتاده ایم</p>
<p>عالمان در گفت و گوی افتاده اند  غافلان در گنج غفلت مانده اند  تا نگه آسپه خورند از جوی دوست  از سپهری حبت اولو نشیده می  نخستیم چون گنجش را عاشقان  هر که را حق بکشد از راه فضل  احمد از اندر بسیار مردمان</p>	<p>عابدان در شوق هست و شور افتاده اند  عارفان در حبست و جو افتاده اند  تشنگان در پیش جو افتاده اند  والهیان در سبب و افتاده اند  اندرین صیدان چو گوا افتاده اند  طاعتان چو در افتاده اند  طالعیان از کوا افتاده اند</p>
<p>در دهر چو اوزده دلدار برآمد  آوازده خوبان جهان زور فرود  از خاک و ریش با و یکبارگی  مرفغان نه اگر طالب بار ز دل برآمد  حلاج دران معرکه عشق افکن  آتش که نه محبوب دل است از نظر یافت  از بدول من بود همان سرخست</p>	<p>صد نفره نه عشاق یکبار برآمد  نگاه چو آوازده دلدار برآمد  چندان گل خوش بوی بگلزار برآمد  ز ایشان چمن ناله بسیار برآمد  منصوران کشت که بردار برآمد  از یک نظرش در دو جهان کار برآمد  شوقش چو فزون گشت بافتار برآمد</p>

در فرقت او آب ازین دیده فرو ریزد  
 افکارش در دل در وجودی شال حمد  
 در طلب صانع خلق پریشان شده  
 سینه بر عاشقی کشته غمت راون  
 نشسته صیت تو در همت گم  
 عاصی تائب شده تا تو قبولش کنی  
 پاک سلیمان نه تو سلمان هیچ حبشه زن  
 هر که باغوا می نفس کرده بفرست  
 و آنکه چو پیر خطیب باند جان دشت  
 از غم ولدا را باغیا نتوان بازگشت  
 در دوا باشد نهان از یار عشاق  
 ما جوش میزند و هر دل مجاز را دم  
 شوق او سرسپت از اسرار پنهان  
 عشق او چنانست این قالب عاشق  
 دل همی گوید که از دلدار وصل و نخواست  
 احمد آ که حدیث وصل در میان  
 مرثیه بندگان بسیارند  
 چون ترا طالب بند در مده سال  
 گشته یکتا بحضرت آیند  
 همه فکر کنند نام ترا  
 علم و تقیه و زهد و خوبی نکو

در سینه پیر سوز لطف نار بر آمد  
 لب آه اسبند اند دل افکار بر آمد  
 در سینه پیر چنان تو عاجز و حیران  
 دیده بر طالع پیر تو گریان شده  
 پیر و جوان مرثیه طالع چنان شده  
 و نه طبع قرب تو کبر سلمان شده  
 مملکت وصل تو بهر سلمان شده  
 رفته ز درگاه تو لب پیر چنان شده  
 او ز بیخ بخت بد بی سرو سامان شده  
 که چه دل کرد و ز غم افکار نتوان باز  
 پیش نامه من در دیار نتوان باز  
 با فتنه گر حالت این باز نتوان باز  
 در حضورنا قهمان اسیر نتوان باز  
 یکتا با طالب این کار نتوان باز  
 این سخن در حضرت کداز نتوان باز  
 کو چو بی باک سینه پیر بسیار نتوان باز  
 که همه بر در تو در کار بر  
 بیکرمان طاعت تو کنند در نه  
 روز و شب چون نماز بگذارند  
 زین سبب و ایما بگردارند  
 جمله دارند و نه هیچ نشانه باز

از پیله حلم و کم زدن خود را دست نطفه انده اند از دنیا غرت فقر از تو یافتند ناسزا بشنوند از چپال نه خجسته و گران خورند و لیک اند رین عالم از محبت تو هم زور و شراق می نالند در رهت می کشند هر ساعت که بپزند گاه ز باده شوند بسته ابق ایست خسته جلال	کمتر از کل خلق بهندارند ز آنکه نه طالبان مردارند کر چه نزدیک ناقصان خوانند و آن همه ناشنیده انگارند مرکب را بهر تازان دارند سختند و خیف و بیارند هم بهوی وصال می نازند نفس خود را که قوم عیارند گاه مستند و گاه پشیمانند بر دکن چون بدرگت دارند
---	--

## در تقدیر

ای یار یگو بدست من چیست تقدیر شکست یا نه خجسته مشتوق مرا چو می خواند مقدور چو کاین است شکست چون منظر روشنی خدایست منصور بخود چو جمله حق دید دل باید و جان برای محبوب بیه نام حبیب یا و ذاتش در بدو عنتم و شدت جدای با تلخه وصال دلدار	اندر حق من ترا سخن چیست انصاف بده بدست من چیست پیغمبر و طعن مرد و زن چیست شور و شغب و ششم جزن چیست پس موم و پلیمه و کفن چیست آن زحمت دار و ان رهن چیست اخیر بیان حجاب تن چیست بیموده کلام درد بین چیست خجسته سنا سدا این سخن چیست بوی کل سوری در سخن چیست
--	--

گویند جمال مستحق چیست  
 در راه و بسال و اجدد قربت بود  
 راه هوا سپردن عین خطا بود  
 او بادشاه باشد گرچه گدا بود  
 بپسند شپه قربت حق مرور بود  
 در شرط جنت و جوی چنین درو بود  
 و رطابست طالبان پس چو بود  
 اندر طلب برنج و گریبلا بود  
 و ز شام تا بوقت سحر در دعا بود  
 و ایم تنش ز رحمت آن در دعا بود  
 کورا برآه صد خطر و صدمه بلا بود  
 یک کس بکنج زاویه در انزو بود  
 لیکن وصال حضرت او تا که بود  
 بس مرترا کرامت ایشان کجا بود  
 سلطان مراد هر در آید  
 شیطان رحیم کس بر آید  
 هر تو سن تند در سر آید  
 هر لحظه بلا و دیگر آید  
 گو شیر نرسد هم عسل آید  
 کردم جمال مضطرب آید  
 کارش همه ساله چون ز آید

از حال جمال کس نداند  
 انگس که از هوا و امانی جدا بود  
 شخص صواب باشد ترک هوا نفس  
 هر مقلد که دولت قربانی است  
 چون نیکو نام در طلب پیش برگر  
 هم نیک نام جستن و هم قربت خدا  
 اگر نیک نام بود طالب طاعت  
 طالب حق فراوان دیدم که بر یک  
 یک کس گزیده از پے خدمت قیام  
 یک کس هر ذره تن را شکسته بیک  
 یک کس بقصد کعبه سفر کرده اختیار  
 یک کس بدشت لغره زنان کرد و آید  
 این جمله طالبند همیشه خدای را  
 ای احمد خطیب تو زین قوم  
 چون حاجت لطف حق در آید  
 با شهنشاه محبت خداست  
 پیشانی پیل چون بهین  
 در عصمت خویش پا رگیرد  
 بے خون خداست پر دلیری  
 خاک در حق نیکو گیمای نیست  
 ز این خاک فراید آب رویش



<p>باید دو جهان انکو پروی گذشت افتد          و در کجا باید هر زن شربخت          کو انک شود در قصه ان بردار چو خلافت          و حاصل تو اگر باید در قفسه عشق          واری شکری کانرا من سوخته چو          من گرچه نه ام در خود دیدار بین بنا          آوردنشا را همه مرز نظم عاتی را</p>	<p>و انکه ز در رحمت در کفر نرفت افتد          گیر و شمرت مریم چون از شربت افتد          کو انکه خلیل سعادته رشرت افتد          از خلد بیرون آید و اندر سفرش افتد          هر خر یکس یکس سکه در شربت افتد          از محض کرم باشد این را اگر افتد          هر شب بل مسکنیم بر چاکد رشت افتد</p>
<p>بجای پیه و سرخون شدم غلام تو من          شدم غلام تو لیکن اگر تو پندیری          نکام خون خودم ده برای تو من          مراد گوش سزاوار بخش تا که بدان          پیرو عالم را من کشانم سر          منم نه جمله تیر از بے خضایل بد          بوقت گفتن نامت فجل شوم زیر          اگر نشام بود دولت وصال تو ام          حسام پیر تو ام خسته کرد و چو حال          همیشه گر زنده دلد ارد شمام          ز شادی من بخندم اندرانم          شنوده در ریش عشق زخمار          بجای گل گرفته بر سبک را</p>	<p>بسان مرغ قنارم کنون بدلم خون          بشوم بخت ایشول چاکر غلام تو من          مگر که رام کنم تو سن از کام تو من          زده می شوق و دله بشوم کلام تو من          اگر بیایم یک خلعت پیام تو من          کجا تو انم شد و ز غور سلام تو من          زبان و کام نه ارم سزا کام تو من          پیر از هیچ غنایم ز عکس شام تو من          بنفشه ز چند کشم خربت حسام تو من          بنوشتم من از ویر بار دیشام          برویم چون زنده دلد ارد شمام          بسنه بنواره و بسیار دیشام          اگر چه بسنه بخون خار دیشام</p>

<p>کسی کاندز ندیان خلق افتاد          بگوش عاشقان از روی معنی          چالاک بنساید یا رودیدار          چو مشغولیت کند مشغول می باش          دیسل علم حاصل کن باقول          کرت راند بر مرد و دسه کرد          همدارانی اند و هجو رسته مان          عزیز تو هم شو که با خدا هستی          با بقاییش بقا هستی یا بجم دم          مگر پرسد ترا روزی که چو هستی          چه خواهی کرد عقل و هو شاری          جمالا یا را ممول خود ساز</p>	<p>شنودن بایدش تا چاروشام          کلام خوش بود از یار و شام          بنون کو نیز بادیدار و شام          چو مغرولیت کند مغرول می باش          از آن پس در پی بدول می باش          گرت خواند بیا مقبول می باش          همدارانی بدو موصول می باش          و اگر بالفی که مخدول می باش          بنخ میج او مقبول می باش          مریض و خسته و معلول می باش          چو حق با تو برسد اول می باش          به پیران غیر و با ممول می باش</p>
<p>هر که به نیک گشت و نام شکست          حرصش افکند بدیدار و نام جهان          قوت نفس را که بدیدار و نام جهان          قوت نفس را که بدیدار و نام جهان          ز درش از کثرت حمله و بدیدار          فقر را بدیدار و فاقه گرفت          در فضا حمله و بدیدار و فاقه گرفت          که در او فقر و نام شکست</p>	<p>از بهر برگزشت و کام شکست          دام بگشت و بدیدار و نام جهان          هر که به نیک گشت و نام شکست          از بهر برگزشت و کام شکست          بدیدار و نام جهان          عادت خود و نام شکست          در زمان و نام شکست          شکست و نام شکست</p>

<p>آن همه پیش خالص عام شکست شهرت و جاه را تمام شکست احمدانی جوان خام شکست</p>	<p>خاص و عاشق که کرد بن تعظیم در محو است ز کم زدن او نیست پیر خفته شکست این شکست</p>
<p>وصف محبوب</p>	
<p>و اسے رشک و خرمج معلا چگونہ اند دیدہ چون برقی انجا چگونہ تو پرشیا ر بادل بسید اچگونہ بسیار شد تو اندر غوغا چگونہ اگر چه توئی بمنظر والا چگونہ جانم باب سید تو جانان چگونہ تو سنج خانہ بی من تنہا چگونہ چو تنو نیافتند پلا شک چنیں کنند کر نہ کر نہ رو تو صد آفرین کنند مرا در اچو مرکب ہوارہ زین کنند سپہ قربت ار می ایشان چگونہ تا ہر دہ و دودہ نہ نور چنیں کنند خوبان دہر را پس زان کرین کنند با خود اگر جمال خیرین را فرین کنند باشد عجب کرا من ازین باش کنند نہ کر نہ بھر و نفی باز از شکست بس ہر دہ و نصف خیرین کنند</p>	<p>ای تو ز بخش نہ ہر دہ چگونہ از در میان دیدہ من بو و جا چگونہ بر دہ زینہ ام دل شد ای من شا پیش در تو ز حمت غوغا عاشقان من خستہ در شیب جدائی چگونہ از در و اشتیاق و فرخ فراق تو یکہ بکوی از در دہ حمت کلا چگونہ روی تو خلق قبلہ ز را بستن کنند حوران خود بصورت فردوس لکشا شاید کہ طالبان تو در راہ چگونہ لغزہ زنند و اشک نشاند عاشقان بنامی دایمان را یکہ رہ چگونہ اناکہ چہ تو بدیدند ناگہان وان مقبلان کہ صلت و از خوش بود چون نہ ز بار ہم تو کہہ ساز شکند عشاق را از شعلہ سودا عشق تو ہوارہ سود کرد و خریدار حب تو</p>

در حضرت تو باری دارند و نشان  
 بر دار تو هزار چو حلّاج رود و شب  
 سنگی که از فلاخن حکمت چاشنود  
 بر کار کشت تیغ تو در قتل عاشقان  
 از خرمینت بچنید یکدانه مرغ شل  
 طایوس وصل باید و تنهال بچر  
 گلدهسته وصال تو نایب بد کس  
 پشت جمال خسته فراق تو دور  
 چون بمانده تو جانان اندر دلم  
 از سینه بعضی کینه رفت آنگار بزم  
 پنجم همیشه رویت ماه آسمانی  
 که که حدیث میکنی با آنکه تلخ باشد  
 بجز تو بجز مرقع عشقت نیک ملک  
 اندر میان دریا کشته شوق دارم  
 که پیر بدی چو مرغغان بگذاشتمی ز دریا  
 منصور را چو دایه دار و زور علیالم  
 طلا بت از بهر ایت کرد ز قطع سست

کنوشنه دشمن آن بار نشکند  
 گر دو شکسته نو نو کان داری نشکند  
 جز تارک خجسته ابرار نشکند  
 آری بقل بچو منی کای نشکند  
 تا بال او نرزد منتقا نشکند  
 طاووس او نباشد این بار نشکند  
 تا در قدم براه تو صمد خان نشکند  
 و در داسید آنکه ذکر بار نشکند  
 من بنده شاد کشته کین گردن تو آید  
 آن روز کاشتیافت و سینه ام آید  
 زیر آنکه در تو خجسته خورشید بگذرد  
 سینه نه حدیث تلخ شیرین چو شکر  
 و حلت در آن کرانه مانند گوهر آید  
 کشته چگونه برانم چون نفس لک آید  
 لیکن تن خفیه ببال تو پیر آید  
 در صفت عاشقانت زیور منظر آید  
 احمد باند حیران کز جمله بستر آید

## در عهد

ای آنکه بود در دل تو آرزو عهد  
 در عهد اگر پای عهدی وصل و  
 بشال شکل چو کان نمود از نال  
 بکشا می چشم پست و نه بکشا می عهد  
 بود در صفا در دل جان از روی عهد  
 چو کان بر بست آید و در پای عهد

<p>از بهر شاه مردکت و رگدوی عید در ارخوان ننگ کن اعنی برو عید از لال در کشم دم زجوی عید جلاب خور بچند قح از سبوی عید آرام گیر و بشین اکنون مگوی عید میکه می بریزد لوز موی عید</p>	<p>بر بست بار خفرا ن مشاطه رخساره تو هر دوز اگر گشت زعفران اگر تشنگی کشیدی بهر رضای حق یک زه آنجی وی بهر شام و این زبان سی منزل صیام گذشتی بپاک عهد کز بوی یار داروی بوی احدا</p>
---	---

## پیری

<p>بیا خن از سواد من بر آمد مگر کا فور اندر غیب چرا آمد و لے در هر دو کارم ابر آمد ز فعل من بدی ده دفر آمد چو بدین خصلتم بے زیور آمد طریق دور مرکب لاغر آمد ز شاخ بخت خود و آن بزر آمد که بروی باد کرم و صرصر آمد قدم در هر زمانه پستر آمد بنا نس زن خمار و چادر آمد بگیرم دوک کانم در خور آمد نه سیند خود او را بچهر آمد مگر او بهر غم از مادر آمد</p>	<p>جوانی رفت فپیری اندر آمد مگر چه بود اگشت از شب شباب و شیب خود را بد گفتم ز نیکی نسخ من یک ورق قبول نمود و پیش شایان بمنزل کے رسم من است اگر امید سے داشتیم تا میوه چینم سر اسر خشک شد گشت مروام براه فقر کردم رفیق آغاز بفرقم واسن باید دستار حصا بنیم ز گف چون نیم مرد نه دیده نور شمع و ستان یافت جمال خسته ننگین است پست</p>
---	--

خورم دلی که در وی نهاده یار غم  
 درمان بود نیز و محقق زیار درد  
 طالب هزار درد و کشد از پی حلیب  
 کاذب کر نیز و از غم دلدار و ریکی است  
 هر چند پیشتر غم دلیر غمیز تر  
 اندر میان دلها پر دل که حاصل است  
 جز ابل غم نداند اندازه غمش  
 آنکس که ذوق لذت غمها با رفاقت  
 از شجاعت غمش بدست آورد کند  
 گر بوسه ز غم باری بر پا شود  
 هستی تو مرا سرور من کشته ترا چاک  
 ای یار پندیده دل عشق تو بگذرد  
 شمع ضما و در شب رسو شود در لب  
 از پی تو ناله تم بے وصل و حیرانم  
 در عالم پر غوغا هر کس بدر سودا  
 مولای در سلطان گشتند به خفا  
 چه بیم مدام رحمت رب غفور را  
 کلب غفور مد نفس خیس من  
 چون مرور مقید دارم بقید قبر  
 تا غم نیک سینه محزون برون  
 اندر میان جنب مقصود وصل است

و آن دل بطرح و رغبت کرد خدایا  
 شادی بود بند به عارف زیار غم  
 عاشق بر آید یار پذیرد و پیر از غم  
 صادق میان سینه نهفته شمار غم  
 هرگز نگشت در دل غمخوار غم  
 او را براه باز کنند نامدار غم  
 زمین رو بسینه دارد دلیل و نه غم  
 کریم غمی به پند گوید بسیار غم  
 تا جان بود چالا در دل بدار غم  
 در عرض کنم کاری بر رای تو او تیر  
 شد فرق مرا انسر ز پای تو او تیر  
 این مرد کتبه به سقای تو او تیر  
 سر پای هر کوب چای تو او تیر  
 سرو چین جانم بالای تو او تیر  
 اندر سر من جانان شود او تیر  
 یک است سر گردان مولای او تیر  
 گویم همیشه شکر خدای شکور را  
 در گوشه بیدم کلب غفور را  
 نرفز غمی نباشد نزدیک دور را  
 از یاد حق در ارم در دل سرور را  
 سیاه وصل او غمخوار غم غم غم

دیدار بعد موت کشور است پس را در کور و گرو صال بود حاصل چال	شاید که چشم دارم موت و شور را مرون حیات باشد اهل قبور را
در هر که کرد کار بر حمت نگاه کرد لطفش سفید کرد چنین ابوالشیر	از یک نظر دو خدش چون هرگاه کرد حکمش بقرصورت شیطان سپاه کرد
آن مقبله که حق بکرم دوش گرفت و انرا که راند پیش قوش نمیکند	او را بخویش خواند اگر چه گناه کرد با آنکه لغز باز دو صد بار آه کرد
یک بنده را بلا قلیعت شش د هر مفلس که که بگویش مقام شای	یک بنده را از قریبیت سر کلاه کرد از رتبت وصال خود شای د شاه کرد
در نظم آنچه گفتی ای اخلاص طیب	این حکم ز راه قضیت بطلد کرد

### طلب لوفیق

لوفیق تو چون بید گردد تشویق چو از تو باشد او را	پس بنده ترا مرید گردد شوقش تو بر مرید گردد
آنکس که ز تو سوداویا بد چون مرشد گر سپه تو باشد	بے هیچ شک مرید گردد افسند بره و رشید گردد
سقا س درت بشهر بیظام آید بر سر ز صلابت لوفیق	از فصاحت ابویزید گردد وز عذوبت ابوسعید گردد
واری تو پنه فواید لطف مقبول تو چون جبین باشد	هر کس ز تو مستفید گردد مردود تو چون نیزید گردد
میدار چشم خسته احمد مرا چو بود طمع از تو لطف لداری	کز داد تو اهل دیند گردد چگونه باشد عالم مرا چو بگذاری
در تو کوفته ام از شایسته که شایسته	بیوی آنکس از قناده را تو بگذاری

نمای خواری کرمی نمایم زیر اکس  
 پیرا محنت خواری گشتم من از تو کوی  
 زبیدی معیشت کامل تو که شوی خوش  
 چنان تازی روشن شود و صفت تو  
 بصیحتی که نه پرستی بهتر زیارت  
 اگر زباید جنت مدام باشم مست  
 و که بخواب ترا بگر و جمال خطیب  
 مرا چون پارسیند بر در خویش  
 قدم چرخ شایع اندازانم  
 بعمر اندر مرا کردست باشد  
 بسے شاد نیست اندر سینه نهان  
 گرم یارم که دای خویش خواند  
 منم مشتاق باشد هیچ روزی  
 مرادم احمد اعیست بشنو  
 مراد دل ده که غمخوارم توئی تو  
 اگر چه دیگران دارند یاران  
 بر حمت یک نظر و کار بین کن  
 سبب کویم محنت را از در عشق  
 بنیزد بار سحر ت مانده ام من  
 بسوزم خار نفس و نریت اینم  
 شوم منهور رگر کوسه جلالا

توئی غمخوارم منم در غم خواری  
 ز کوی تو نروم من ز راه بنیرا رسد  
 زبیدی معیشت یایل تو که بیازاری  
 چنان روشن از فرقت شود آزار  
 بپرستی ز شفا بهتر است بیاری  
 بود بنروم خوشتر ز عقل و هوش آزار  
 همیشه خواب بود تمش نه بیداری  
 مگر لطیف کنند بر کثیر خویش  
 که بشم بر دور آن همه سر خویش  
 ز پای او بسازم افسر خویش  
 چو دارم اندویش در بر خویش  
 شمارم باو شایا چاکر خویش  
 که یابم روی او را منظر خویش  
 که باشم روز و شب با دلبر خویش  
 ز من چنان بر که دلدارم توئی تو  
 و لیکن مونس و یارم توئی تو  
 چو دایم مشورت کانم توئی تو  
 بگز جانم که ششپارم توئی تو  
 فردا زنده بارم توئی تو  
 بوی گل که گلزارم توئی تو  
 سزاوار در غم دارم توئی تو



<p>چون نظر از حق حجت بر خراب است  یکس ز فضلش عالم صفا و حد و  عارفان کار در در زاندر حضرت  دوستان را خط اند افراع نیست و غنا  هر که گوید دوستم من خدا پاک را  لی مع الله گفت پیدا ز فریادش زانکه  چون بهو آنفس است احمد اندر ملک</p>	<p>زان نظر را بش سجد و دنیا چاره است  یک کس از لطفش بکشد ذوالکرار آمده است  قسمت دارد و یقینی طاعت آمده است  دشمنان را بره زو اشتهار راجات آمده است  تحفه آنکس همورد دو بلیات آمده است  وقت اوصافی تر از اوقات ساعا آمده است  نفس را لست کن که او چو نیده لایق آمده است</p>
<p>یار من چون ز پرده پیداشد  و اقبی گشت ظاهرا ز هر سوی  صد هزاران بدید شد همچون  چند دیدیم خسرو و فرهاد  چون آمد رقص چه یوسف  عاشقان لغزها زدند به  میرانجه اجسیر کوشی گشت  بو سعید از سپه رضا و حبیب  بنده کوبید او دم زد  قوت خلق دگر زنان باشد  شور بختی که وصل پاریز یافت  زنده گشت کونیر پیش  و زکریا بربزبان راندی</p>	<p>انکه اورا بدید شد ای شد  ناگهان چون ظهور غدر اسد  در جهان چون وجود یل شد  تابشیرین جهان محلا شد  حسن او فتنه زلیخا شد  فات معشوق چون پیوید شد  در پیش بونیر پیر سقا شد  خارج جهان بدشت و صحر شد  دایما عیش او عینا شد  قوتش از یاد او حلوا شد  خط او حسن را درینا شد  هر که او وصل او عینا شد  احمد اخاطر مصفا شد</p>

## طلب عمر

بصحن سینه من کر کند غم تو نزل پزار بر وفق و راحت شود بدیدی تویی منزه از طعمه حرام و حلال خور مطالب یکس ز لطف تو طالع سنو که رسک و کاستان جو خیم شاه خلق قصیر است و لیک تابا بد گذشت سالک است ز حرف تا کیل بود ز روی مراتب سر همه شهدا مهر و انگ گرفتار شد بفرقت تو بسی رسیده پیام تو نیم شب ببال شو دید که تو اغیب همیشه جان موم امید وصل تو ام بود هم در آن اگر بدر که تو سپهر من شفیع شو از آنکه از تو تر است جو پروردگار جمال چاکران سیاهی که در شب بوز چو شد پید اکنون نقصان سلام سبز و کز دیده بارم خون از آنک گل دین از کجا چنین چو امروز نخ اهرم تا عسرنه مهر باشم ندارم نزد بان تا بر روم من	شفا پذیرد از فرحت این لعل معلول بهر مکان که کند بادشاه قصد نزل لوتی مقدس ز علقه نزل معلول مه مقاصد یکس ز قهر تو با قول ز باغ هر که برانی درویشم قبول تمام می نشود و جمله تو بعرض بطول بماند عارف ذات تو صرف قال قبول بهر آنکه گشت بشمشیر حب تو مقبول بر لیس آنکه نمودیش رو و وصل قبول بسی شنیده سلام تو در سحر و جادوی رزق و غیر تو گردد دام طبع مایل رسید عمر با خبر نیافتم مامول بود شفاعت او از بر کس مقبول گرفت خج معانی ز قول قول معلول بهر زمان دادان مرور او معلول خلل می آورد بنیان اسلام و داسم میکند مهان اسلام سراسر خشک شد بستان اسلام چو با شتم یوسف زندان اسلام بسفق ارفع ایوان استنایم
---	--

مسلم کے گھوڑے کیوں اسلام بجرت ماندا ازان سلطان اسلام کے سے نیکرم عطشان اسلام بماندہ حجت و برهان اسلام بود در دفتر دیوان اسلام کہ باشد از بقا جان اسلام زور و سوز ایمانے بکریم سنو دتا پر مسلمانے بکریم ازین اندوہ و حیرانے بکریم بان قطر مینانے بکریم بفوت راحت جانے بکریم چو کم شدان زبگانے بکریم پراسپہ نقد سلطانے بکریم بخندم من بہمانے بکریم چو رقت اکون باسانے بکریم ہمیشہ زین پشمانے بکریم جہا لا در پریشانے بکریم	مسلم کے شود مر سفلیان را مرتب گشت لشکر بار بدعت نچون یکدگر گشتند تشنه دلیل خود ہوا ہی نفس کردہ خنگ مر پختیاری را کہ نامش بہمال خستہ پیخواہ حیاتے بکریم بر مسلمانے بکریم مسلمانان مسلمانے کجاشد لہ عالم گشت پید اخط اسلام چو خالے شد صدف از دروینی مسلمانے فراہ ز راحت جان مسلمانے ہنرم زری کافی است مسلمانی ز سلطان بود نقدی بہمانے مسلمانے چو بنود مسلمانے ہر شوارمی توان یافت نور ز بیم مسلمانے درینا پریشان گشتہ دارم ماتم دین
--	---

### حکایت از محبوب

اے دل شدہ بیقرار با باش و انگاہ در انتظار با باش و البستہ اختیار با باش	اے شہید بیقرار با باش اول ز وجود خود بیرون آئے و بکشتہ اختیار نمود را
---	---

اگر خواسته دانه مورمانشو  
 بستانم همیشه ذات مارا  
 تا تو سن چرخ گرد دیت رام  
 مندی شش زینش مار گزده  
 اگر عاشق صادق و حلاج  
 گوهر چکنی وز رجه خواسته  
 گلدسته موسی و سبزه منگر  
 رایت مطالب کس ازین پس  
 بر غیر مرد و خزان مانم  
 در عشق مجوسه تاجدارم  
 هر که غمت بادل او نیست  
 مقبل گشت آنکه قبول تو نیست  
 آنکه عسر نیز است بدرگاه تو  
 و آنکه شد از شوقی مقیم درت  
 چشم جهان تو چون چشمه است  
 عشق تو سلطان فروز ترش غمت  
 و عوای عشق تو کند هر گدا  
 نیر جگر دوز بلا رترا  
 از خم حیران تو خون بخورد  
 نسیم شبم بر در خود باد  
 اگر چه کشته کرد جمال خطیب

در خواسته کج مایه ما باش  
 پویان طسریق کار ما باش  
 چون لاشه بنیر ما را باش  
 بو بکر صفت بغار ما باش  
 او یخته سوز دار ما باش  
 جوینده خاک دار ما باش  
 پاخته ز لوک خار ما باش  
 همواره وظیفه خوار ما باش  
 پهلوی نقد در حواریا باش  
 چون احمد پرده دار ما باش  
 سپه غمت اندر دلش تو نیست  
 گر چه دار نقد کر و نیست  
 نترد خرد در دو جهان خواریت  
 در نظرش گنبد دواز نیست  
 در دلش از جز شر زاری نیست  
 تخش جز سینه خبار نیست  
 مرد گدا در خور این کار نیست  
 جز دل عشاق سزاوار نیست  
 آنکه و را بر در تو یار نیست  
 نیم شبان ز خمت غیار نیست  
 یک بختنه و راه ویران نیست

## ذکر

ای شده در زبان روز و شب تو	ناده در خاطر م فکرت انکار تو
بست کمانم که تو نیک بیا ز روده	نیست من خسته را طاقت از تو
مار بلاها را تو کر بکرد کو بکر	هم ز تو افسون بود چون بکردار تو
برده بگلگون چرخ مغرورنایم نمر	در کف پایم ز بخت که بجلد خار تو
تا رخم خویش را در دلم افکن ز	تا شود این دل بگر سوخته تار تو
در عوض وصل تو منم چو جان دل	لیک همی ننگم بر دوش او را تو
گفت جمال خطیب کاندک مذک بود	بر دو جهان باخشن از پی ویدار تو

## تلقین مریدان

چون بکام ز فضل رب مجید	قطره از شراب ذوق چکید
در بیان اورم نه ارشادش	اصل تلقین بقدر فهم مرید
شرط اول مرید صادق را	آن بود که زنده درم تو حید
بس کند رشده معرفت حاصل	تا شود در میان قوم رشید
تو بنو در تفسل بیفنداید	نه آنکه صدق ارادیت فرید
ترونا جنس هیچ نیستند	چون ملک ملک روز دیو مرید
ذکر گوید روز و شب که بحق	ذکر گوینده در سوره ماه مید
بفت اندام خود که دارد	همچنانک از زبان شیخ شنید
امر معروف تپه منکر را	فرض بدید همیشه از دید
در طریق جماعت و جمعه	باید او را بپای شریع دودید
شاید شش همچو جان بهر گریو	آنچ پیرش ز معظمت بخشید
کریمان بران بوعده رسد	و رازان بگذر رسد بوعید

<p>انبیا نیز چون زره گردید در معنی بسلاک نظم کشید از سر اعتقاد دل در جید</p>	<p>اولیا خصم او شود بدست خسته احمد باذن بخشش سیر بند داین مار را مرید بصدق</p>
وصف حال	
<p>نالان شود پروزی ده بار آرد آزاد می پذیرد همواره آدمی افتد به بند حکم کوهاره آدمی لب لبسته از تخیل نظاره آدمی کوشش بر خشم تیغش صد باره آدمی از طاعنان بد کو پیچاره آدمی با کید و پل و نقشه کاره آدمی زنده در دست دنیا کاره آدمی که جان پرور زناکب غداره آدمی بیندیشا تهاوت و بسیاره آدمی گر ریخ گشت لاغر و خون باره آدمی مانند یوسف از سپهر پیاره آدمی بسویق و درین ده خنجره آدمی زبان رخسار شاید ار شود آواره آدمی ای احمد محمد بیچاره آدمی چند کوسه تو مستقر ندارم وز کار جهان خبر ندارم</p>	<p>غملین بود بجا لم همواره آدمی از آسمان بلا با نازل شود دلم گر ناگهان ز مجلس بدان برود چلم ایزد همه بر اند تقدیر میکنند دست قضا کز ار دشمنی حکم او وز فقر و بی لوائی و محنت کشد اندر جهان چگونه بود عمر خود بسر چون گشت صید دنیا اکنون کجاست غداره زانکی است چه گویم رگذاره خفته شان زانده بسیار برشی خلجان شان همیشه بنا از شعبان سیاره کو که از چهر دنیا برون رود همراه نه و راهی خوشواره رفتی در رکن کوه قاف اگر رخساره بود امروز پنج کیت و فردا مطالبه سن بیتو کس و کردارم در پیش در تو ام فتاده</p>

بر خاک در تو آب دیده  
 با آنکه مرا سنگ بکشد  
 بے تو نکند کسی قبولم  
 روزم چو شبست از رفت  
 خواهم که پر م بسو صفت  
 دیدار ترا چو منم  
 یکبار من نماه خود را  
 مرا خبر یاد تو کاری و گزینست  
 بنامت مے بسا زم دفتر نظم  
 بے ریزم بگویت گوهر چشم  
 بیم همواره پیش و رشاد  
 من بهو رے بنیم با صاحب  
 کسی که حسن و یدارت خبر نیست  
 بزن بر دل ز عشق خویش تیری  
 دلی کو بهر عشقت ندارد  
 حدیث عشقت احمد مختصر کرد  
 بنودم نردان دلکش درینا  
 برم جان خد متی لیک از تکبر  
 بر آن مفرش که ان نشید  
 چو نقد شایم از دست برود  
 منم بے دانه قریش که بنتم

مے ریزم چون گهر ندارم  
 من سوز در تو بر ندارم  
 چون مفاسم و هنر ندارم  
 وز قریبت تو فسر ندارم  
 لیکن چه کنم چو پر ندارم  
 بس چشم چگونه تر ندارم  
 من از دوسے دیگر ندارم  
 که شیرین آبخان شهد و شکر نیست  
 به نزد من ازین بهتر نیست  
 چه نقصان که مراد تو گزینست  
 چو اندر صفت قرب گزینست  
 ز وصلت کس ز من محروم نیست  
 مراد ازین خبر از خود خبر نیست  
 که تیرے عشق را خبر دل پر نیست  
 و جو دایچنین دل معتر نیست  
 کلام عشق از چه مختصر نیست  
 ندیدم زوے آن موش و لیا  
 ز من پندیر و آن دلکش درینا  
 بر دایم باید آن مفرش نینا  
 گو فتم رخت غم در کش درینا  
 بزود در خرم آتش درینا

<p>نه هجرش هم دهم ناخوش درینا ندار دابق و ابرش درینا</p>	<p>نه وصالش خوش نکشم یک زانف گر نیرد احمد از هجرش دواپ</p>
<p>در اثبات صانع</p>	
<p>بهین بدیده عبرت بحسن صنع خدا مگر که کوزد این دهریان باده سدا که ذات ایرد چون شتر هست بجا نه دهم خاطر و اندیشه و نه فهم و نه راکی که جنش نماید بذا بپاک خدای مکن بدانش نماند ورنه شکایت و و دلش نماند و چو او بکنه ان بیکرادی</p>	<p>ز خواب غفلت شهوت چشم خود بکنای که هست صنع لطیفش دلیل ثباتش بقول باطل که امیان مشو بدین نه عقل دار بر گز توان کش یکه هست ذات خدای مقدس بنات شتی سما و ثبات صحن بنین و و دیده و در ملکوتش کشاده و در تبد</p>
<p>تقدیر</p>	
<p>هر نفع و ضرر که هست بتقدیر میشود هر سیم و زر که هست بتقدیر میشود هر مال و پیر که هست بتقدیر میشود هر بحر و بر که هست بتقدیر میشود هر کوزه و فر که هست بتقدیر میشود هر نصب و جبر که هست بتقدیر میشود هر خشک و تر که هست بتقدیر میشود همه هر تقدیر گشته احمد بسته رخسیر گشتی احمد خسته ان شیر گشته احمد</p>	<p>هر خیر و شر که هست بتقدیر میشود اندر صمیم گل معادن بر خلق پاز سپید و زرخ سیه را در دنیا در ساخت بسیط زمین بنکستم سلطان روزگار و ملوک با ندر اندر کتاب بنوحو اهل نشانه است کوته کن ای چال سخن برین حرف مگر چه بات بر گشتی احمد حکم ایند هست زنجیر گران جسمه تا که از قضا تیر شد</p>



<p>چون معظم داشتی امر خدای ورشدی تو نازک تعلیم امر مر ترا تو فیر ناید در عمل فرض و سنت بار بار در وقت جمله فعلت پوسته آمد چون بیاض بگفته راز کار جوانان ز سپهر</p>	<p>واجب التوقیر گشته احمد در خو ر تحقر گشته احمد صاحب تقصیر گشتی احمد رستم و بدعت گیر گشته احمد برهنه چون سیر گشتی احمد سیر گشتی سیر گشتی احمد</p>
شکر	
<p>اگرچه پیل قوی سیکست پشه نزار از آنکه پشه تو زنده پیل را نزار غمخت چو پیل کلانست من چو پشه مرا چو پشه بمالید پیل بجزارت بسم ز پیل فراغت چو پشه خسته شدم بپلیان و صالت چو پشه بکیرم بگو که پشه و کار پیل از من خواه کسی که پشه تو گشت او کند پیل جمال پشه صفت زان چو پیل اگر</p>	<p>ولیک پیل نما بد پشه تو قرار چنانکه پیل زنده پشه تخم قرار ز پیش پیل من پشه کو کنم ناچار بپای پیل من پشه فردگزار هنو پیل بر من پشه نو بنو کمار که تا چو پشه برادر پیل بجزر مار ترا چو پشه شدم پیل را کنم بیکار بسان پشه تو پیل برنگیر بار که پیل بار و پشه را عطا بار</p>
وصال و فراق	
<p>از وصلت و فراق خیز و جانش تو عشق ز روی معنی غریب صوری</p>	<p>آرمی ز قرب با بخت ریز جیات و موت گوهر عاشقان را بینه جیات و موت</p>
کوی دوست	
<p>ز درگاه بفرج حق خد ز کردن توان</p>	<p>بجز نویش مقام خود کردن توان</p>

<p>چو هست این حضرت پاکش مقرر حکم عالم بدون باوصال او توان بود توان چو اندر راه عشق او نثار جان سر باید درون سینه محرم زحق انوار سر را میان روح و عارف سرور و دوست است چو اندر صحبت باشد نفس لقای حمد</p>	<p>ازین حضرت بعمر اندر سفر کردن ان نشان ولی بی وصل در جنت مقرر کرد توان نثار راه عشق او نثار کردن توان بدیش خلق سرارش مهر کردن توان ز راحتهای او روحانی خبر کردن توان بسو کعبه قرین گنج کردن توان نشان</p>
<p>چو در دو محنت هست رسالت سختیای ترا شب تیره است آری مکو غربت سرشت ندارد همه جلا بها شیرین خوش است نخه باشد ز آب شادمانی بدو راحت بخواب اندو لکن سرشادے سفر چون شیر پیشه اگر بیند رخ و شدت دغم نگردانند روی خویش عمدا چو غربت مشکل آمد پس که داند کو ایران کن خدا یا بر غریبان</p>	<p>براحت کے رسد اھی غریب است ندارد در روشنی حتما بفریت که سوزنده است نقصان دست تلخت این جلا ب غریب همیشه کوزه و دلاب غریب نباشد راحت از خواب غریب همی خایه مدام از تاب غریب در ایام سفر طلب غریب ز سو سے قبله و محراب غریب بیان فصل و شرح باب غریب بر احمد نیران و آب غریب</p>
<p>بر ورت میر سنده شاه و ملوک خلق را مادم نسا پگفت</p>	<p>رخ بنو سے نہیں د اہل سلوک میرزا و رنخو را دست ما ملوک</p>

<p>مرد با نیرم را ندانید و دگر در تبری ز اگر تو تاپی و شوک که چنین بود و حرب بدر و شوک عاشقان نیز تند لغزه و کوک خسته احمد کند بسند بنوک</p>	<p>گر زنی یا بد از تو قوت و در ما دحت میور و نار در خشکی طالبت حرب می کند نفس بر سر کویت از برای وصال راز کلب نوک خار کر بسد</p>
<p>وصف محبوب</p>	
<p>باشید فی فراق ت هر شیوه چه سجد از هر تو دریدن پیرانی چه سجد من خرم ندارم غم و خرن چه سجد با خنجر لاک نرم آنچه چه سجد لیکن به پیش تیغت هر که چه سجد در حضرت رفیع همچون نمی سجد اندر میان پاکان تیر دامن چه سجد در زیر بار عشقت هر تو نه چه سجد گر چه بجنب فصح یک لگنی چه سجد</p>	<p>بے گلشن صالست هر گشتی چه سجد سینه ز اشتیاق باید ویدی آری انبار بار طاعت دارند عابد است تیغ ملک عالم کند دست پیش تیغست گردن به پیش تیغست مژده ویدی سلطان او لیا را اندم که بار شد چون هست جا پاکان درگاه کبریا از شوق تو عراقی بر گفت نظم رلیق احمد بگفت زبان این دریا چو پیش</p>
<p>فصل موهله</p>	
<p>اری بجنب دریا در دانه چه سجد در جایی آشنایان بیگانه چه سجد یارب زهر جفت تجا چه سجد در پیش شاه شوقست بیرانه چه سجد با ذکر روح بخشش افسانه چه سجد</p>	<p>اندر زاده فضلست شکرانه چه سجد گر نفس نیاید با در تو شاید در سینه حب دنیا باشد بی بخت چون دل خراب کرد و از شهوت خکری که ان نذرت باشد نشا و دم</p>

بر ساهم عقل من نه زنجیر عشق خود را  
 در حضرت مشایخ شمعند و خسته  
 بهر سوئی که می بینم بخرد لبرنی بنیم  
 بنظر هر چون همی جویم بخرد لبرنی یابم  
 چو خاک کوئی روح انوار می آید آن  
 کلنج و سنگش پیش را کسی نمیداند  
 مسخر یافتیم او را هم این عالم هم عالم  
 پیام و صلاش ای احمد تیار بر شدن  
 جنتی و شیده و حلاج دیدم طالبان  
 آنکس که او بکوی جهان افرین قباد  
 شد کینه و هوا هموس و راز دلش  
 از خون حق بینی چو زینت آن گشت  
 من خسته نیز در پی قریش قدیم  
 هر چند جهد کردم رصلاش نیافتم  
 چون میکشد دل من با فراق او  
 بانا افسا زار بماندم ز دور و حجر  
 در ست بایکسی که دور در نیست  
 کمیند چاکه کوسه تو خواجه هست  
 هر آنکو که ترست شد بهتر یافت  
 سر و سروری دارد که ایت  
 محبت گشت بر تر از محبت

نه بجزیر تو بود دیوانه چه سنجید  
 پروانه ضعیفه پروانه چه سنجید  
 درون خانه بیرون کسی دیگر نمی  
 بیاطن چون همی بینم بخرد لبرنی بنیم  
 عبیر مشک هم کافور هم عسبرنی بنیم  
 که من چن برود و رغبت و گوهرنی بنیم  
 ولیکن جز بلاد غم در لشکر نی بنیم  
 سپهر و عرش با رفعت از و برتری بنیم  
 جم و غفور و کسری دکی و قیصر بنیم  
 از رو عقل و دانش را پیش متباد  
 چون لطف کرد کار بجانش قباد  
 آوازه جلالت او در زمین قباد  
 لیکن بعد چنان دل من خرب قباد  
 کس را کناه نیست چو بنجم خن قباد  
 این دل رگه که سنگین بیا این قباد  
 احمد صفت که از و را و قسم این قباد  
 بماند بر در ست که سر سر نیست  
 بنزد و م پیچ به از جا کری نیست  
 که بعد که ترست جز بهتر نیست  
 برون آن سری و سر و نیست  
 بغیر حب تو خود بر تری نیست

<p>مرد بانیره را نه اندازد و ک در ترسیده را اگر تو مایه و شوک کے چنین بود و حرب بدر و شوک عاشقان میزند لغزه و کوک خسته احمد کند بسنده و شوک</p>	<p>گر ز نه یا بد از تو قوت و روز ما دحت مبر و ناز و خشکی طالبت حرب می کند نفس بر سر کویت از برای وصال از کلب نوک خار کر بسد</p>
وصف محبوب	
<p>باشید فی فراقت هر شیوه چه سجد از هر تو دریدن پیرانی چه سجد من خرم من ندارم خود و خرمی چه سجد با خنجر ملازمت نرم آنچه چه سجد لیکن به پیش تیغ من و چه سجد در حضرت رفیع همچون می سجد از میان پاکان تیر دانی چه سجد در زیر بار عشقت پیر تو نه چه سجد گر چه جنب فصح یک لگنی چه سجد</p>	<p>بے گلشن صالت هر گلشنی چه سجد سینه را شقایق باید و دیداری انبار بار طاعت دارند عابدی تین ملوک عالم کند دست پیش تیغ گردن به پیش تیغ من و ویدی سلطان اولیا را آندم که بارش چون هست جا پاکان درگاه کبریا از شوق تو عراقی برگشت نظم رقی احمد بگفت زبان این در آتش</p>
فصل موعظه	
<p>اری جنب دریا در دانه چه سجد در جانی آشنایان بیگانه چه سجد یارب زهر جنت بتخانه چه سجد در پیش شاه شوقت بیرانه چه سجد باز که روح جنت افسانه چه سجد</p>	<p>اندر ازاه فضیلت شکرانه چه سجد گر نفس نیاید بار و رلو شاید در سینه حب دنیا باشد بی معنی چون دل خراب کرد و از شهوت خکری که ان نذر کرب باشد شاد و نام</p>

بر ساهم عقل من نه زنجیر عشق خود را  
 در حضرتت مشایخ شمعند و خسته  
 بهر سوئی که می بینیم بخرد لبرنی بنیم  
 بنظر هر چون همی جویم بخرد لبرنی یابم  
 چو خاک کوئی روح انور ای جان آستان  
 کلنج و سنگ پیش را کسی قهر میباید  
 مسخه یافتیم از راهم این عالم هم عالم  
 پیام و صلاش ای احمد تیار بشدن  
 جفیند و شبیل و حلاج دیدم طالبان  
 آنکس که ادبوی جهان افرین قیاد  
 شد کینه و هوا و سوس و راز و لیس  
 از خون حق بینی چو زلفستان گشت  
 من خسته نیز در پی قریش قدم  
 هر چند جهد کردم و صلاش نیافتم  
 چون میکشد دل من با فراق او  
 انا لیس ازار بهاندم ز دور و جبر  
 درت بایکسی کو در در نمیست  
 کمینه چاکر کوی تو خواجه است  
 هر آنکو که تیرت شد بهتر یافت  
 سر و سروری دارد که ایت  
 محبت گشت بر تر از محبت

زنجیر تو بنمود دیوانه چه سجد  
 پروانه ضعیفه پروانه چه سجد  
 درون خانه بیرون کسی دیگر نمی  
 بیاطن چون همی بینم بخرد لبرنی بنیم  
 عبیر مشک هم کافور هم عنبی بنیم  
 که من چن برود و رغبت و گوهری بنیم  
 ولیکن جذبله و غم و الشکر بنیم  
 سپهر و عرش با رفعت از و برتری بنیم  
 جم و غفور و کسری دکی و قیصر بنیم  
 از رو عقل و دانش را پیش متین قیاد  
 چون لطف کرد کار بهایش قرین قیاد  
 آوازه جلاله او در زمین قیاد  
 لیکن بعد جان دل من خردین قیاد  
 کس را کناه نیست چو بنجم خن قیاد  
 این دل نگه که سنگین یا زمین قیاد  
 احمد صفت که از و را و قسم این قیاد  
 بهاند بر در ستا کر سر سر نیست  
 بنزد و م هیچ به از جا کبری نیست  
 که بعد کبریه جز بهتر نیست  
 برون ان سری و سر و کبر نیست  
 بغیر حب تو خود بر تیری نیست

و لیکن عاشق از عشقت بگری نیست	اگر چه عشق تو آرد بلاها
درین ره راحت تن پروگزیست	براست شد تست و جان گدازی
که خشکست چون در وتری نیست	ز شوقش چشم تر باید و گریه
چون نفسش بیت و شمعش از کویست	بذکرت شد منور طبع احمد

## یا رودنی

و گر چه هست نردوم بچنان نیست	در یغا پار دینی در جهان نیست
بمعنی روشنائی در جهان نیست	جهان تاریک شدنی یا رودنی
و چشم تا نکوی خوش نشان نیست	برای یار میگرم ز حسرت
چو مال و سیم و زر اندر دین نیست	و فانی دوستی رفت از میان
در ایشان از ارادت خود نشان نیست	مردمان از ارادت کشته بنیر
مردم سر سری را بوی آن نیست	همیشه در و باید در ارادت
در آن راه مرد را این و بان نیست	کسی که ره رود اذن بیری
هر آنکو از عدا و سالکان نیست	لباس نرم و نان چرب خوانند
بو و نمکین ز فقر و شادمان نیست	مرا و نفس جوید و شب و روز
و جوشش را نظر در قصر نیست	فقری کش نباشد خان وانی
که او چند صد در جهان نیست	ز بهیست که دارد مرد دروش
و را جز آرزو و میسر نیست	بنهت گراید در چنان چون
وصال حق تعالی را یکان نیست	چالا بهر حق سر باز و جان ده

## حکایت از محبوب

روزی خود به سوال نمایم	هر کس را جمال تنمایم
طلعت لبه مشال نمایم	تا نیار و دودیده خوانم

و شایع  
بعضی را گفتم  
در و جواب کردند  
مردون را بپند  
این گفته را جالبی

<p>             هر که ناید ز نفس خود بپیرون              آنکه رخسار کس بیدار و را              عاشق خویش را چو بار دهم              قیل و قالست بمان که ما خود را              خاک برده شو که گرچه تشنه شوی              گرد خود را تو کم ز سینه هر دم              جان بده گر تو وصل ما خودی              چون بقا یافتن بساز فنا              گیتی لعل بران طریق که گفت           </p>	<p>             ما را و را وصال نمایم              ابرو سه چون بلال نمایم              محنت انفصال نمایم              از پی قیل و قال نمایم              با تکر زلال نمایم              قدرت با کمال نمایم              وصل خود ما بسال نمایم              آنکه ت ماز و ال نمایم              در ایگان ما جمال نمایم           </p>
وصف حال	
<p>             خواهم که ز دهر بار ببندم              من رخت عیب و ستمندم              بتوانم بست بار طاعت              چون مروند ام و دوست خود را              بر فرق کنم خسار و آنکه              مهر بر فکرم و شلخ فزاین پس              شاد و سه و جمال چشم نشین              تا آنکه بکسی سیرایم              بر بسال جمال خسته بر تار           </p>	<p>             و آن با بر باخت یا ببندم              بیه رخت چگون یا ببندم              دانسته اگر بکار ببندم              مانند زنان بکار ببندم              سر بند بران خسار ببندم              در کردن خویش ما ببندم              دل در غمم بجز بای ببندم              در چنگ شراق تا ببندم              نوحه کن و سوگواری ببندم           </p>
در وصف محبوب	
<p>             نیلون بس خوب رود نهاده اند              عاشقان نهین رو بگو نهاده اند           </p>	



<p>از شکوه او بر دافتاده اند گفت گز جیرت فردا قیاده اند عشق باز این فتنه چو افتاده اند طالبان حق چو کوفتاده اند کانه بین ندیدند نیکو افتاده اند جملگی در کوی ادا فتاده اند</p>	<p>سرکشان چون بنج لبش آوده اند عقل ایشان را بر دافتاده اند حسن خوبان فتنه شمر دشت پیش چو کان بلا در ماه و سال عاشقان را بد مگو از راه طنز احمد هم نرا بد آن هم عارفان</p>
عید	
<p>در چشم انتظار عیان شد خیال نشود نما گرفت از آن سی خال عید از در که ندای عطا و نوال عید بعد از فراق روز شراب صال عید راحت رسید ما را از بهر وبال عید ورنه مگر سست مهر از لال عید اندر رضا یا رطلب کن کمال عید کافروان از جلیل علو و جلال عید تا سکه کنی نکه ز مهر حسن و جمال عید</p>	<p>از برج ارتفاع بر آمد بلال عید سجوی صوم بود و زیارتین عید از آنکه ریخ جوع کشیدند یافتند هر تشنه که بود بنوشید این زبان بچون بهای بر سر ما عید سایه کرد باشد زلال عید مصفا ز قرب دوست عید تو ناقص است اگر یار رخصت در حضرت جلیل شایب از پی جلال ای احمد خطیب جالش بکز عشق</p>
عجم محبوب	
<p>بغیر اندیشه دل را دو کردن توان بر آرد چنین جایت اگر دو توان به تبار جان دی و خا کردن توان به تو بر و کس کو اگر دو توان</p>	<p>دل نراندده آن دلبر جدا کردن توان اگر خوا بر دلم حاینت کری نه بران خوشه عشق نهی آرد به شطرنج خونریز بفراتش بردن و جام فرادان کرد بیدان</p>

<p>کین چاکر کوش کند صد گونه بی با سکه کشم چورم از وی نیم جهان نیست بر پیکر که جان خواهد چوید و نعم باشد پودان راه نادانی وصالش را بیا کردن چمالا میطابق را مکن اوقات خود ضایع</p>	<p>چه کوئی در نور فغش چرا کردن توان بدین چورم او را را با کردن توان سوالش را کی پاسخ بلا کردن توان وصال پی بهار او بهار کردن توان چو وقت شست از افضا کردن توان</p>
شوق	
<p>بستان ترا نهال چونت من نشانه مشربت ندانم ستون من و من که بیتو بر من از حال بتو چه غصه دارم قرب تو جلال و من زجران هرگز چو نیا فتم و صالت روز به چه شود اگر بگوئے</p>	<p>مرشام ترا بلال چونت در مشرب تو زلال چونت بگذشتن ماه و سال چونت بنگر در من که حال چونت اکاه نه کان جلال چونت بس چون کویم وصال چونت در فرقت من جمال چونت</p>
حکایت از محبوب	
<p>کز نکتی ز سر قدم از سبب و جوی از ره و پیر خون کوی در غم برفت هست مراد تو که دل بسته موی رنک برنگ یکینی کسوت خود بار زد گروه آن زرد طلب کنی تو از بهر بچ حجاب بد از سر شوق و بس بیا هر حال روی نامی کشی تو نفس را</p>	<p>در همه عمر ره روی هم نرمی بکوی تا که ز خون چشم تو قیل رسد بکوی نیست دل حقیق تو در غم بند موی رنکشان که تا بر سه نوازه زبوی بیو ده زین پیش کنی با بخت بوی کے نگی تو در حجب تو رخ نکوئی می نشا سے احمد قدر جمال روی</p>

نسخه  
پنج خطی چو شتاب  
نویسنده ای که  
عزیزان این خط  
پنج خطی چو شتاب

## سوال مساله شرعی

مردی ز جهان برفت از وی جز کریم بند نصیب یک شخص مردان و زنان گذاشت موی اعمام بمانده بود از آن شخص از ضعف دوازده یکان سهم	مانند دو ستمی برادر ز بر دستام شخص دیگر هر یک سهمی به برادر پنج و سه زن و دو بخت دختر هر یک بر دنده خواهر بشمار
---	---

## مرثیه سلطان محمد بن طاهر

ولایت از چو قارون بمال و غنای شاه جیان ابقا نیست بل سرای فنا باز تو شه رحمت به بند زنده برین بقا روز و روز بکلی تکیه کن اجل چو تیغ قضا برکشند در دیاک اسیر باز اجل کی شدی چو مرغ اگر بخیل و شتم از اجل مان بودی شبی ستاره شمع جریخ قد شمس الدین چو پائی بر سر خشن نهاد و پیک اجل تخت رفت ز بالای تخت خشن همیشه اطمین دریا به بود کسو شاه سر بر ملک سلطان در خالی ماند سز و که سینه پدر نمی چو پیران بفوت شاه زمانه عجب بار که جان	مباش از پنجه زنان دم که جاهد و جاهد درین سر آفتاب عمر جاودان مجتهد بسان مرد مسافر درای بر سر راه که مرگ در عقبست هم کنون رسد ناگاه ز یاد شاه و وزیر و امیر و شیل و سپاه خدا یکان سلاطین و بزرگان و کریمتی از مرگ کس بملک پناه سر ملک جهان طیب الدین شراف ز ملک ملک جهان گشت دولت کوته بچار چوب فنا پانهاد از سر کاه بدل نمود بکر باس طلسم و دیباه ز فوت شاه جهان کار ملک گشت پناه ز نذر سر بر زمین سروران بجا کلاه ز سوخته سینه برادر بجای ناله واه
--	--

<p> نخاکدان زمین کرشوی بزرگ چو کوه  بها عروس که بی شاه کشت از بزرگ  زمانه بحر محیست و مرکب چو نهنک  اجل ندارد و قتی معین و پیدا  اجل چو بر سر بالین تو رسد نکند  اگر چه شیری چون رو بهشت بگردد  ترا خدای چو داده است چنانچه  چو عمر است اجل شست و رفتاد  از پس قبل که شود تیر قامت خواهد  بشوی نفس دنی را بویبارندم  کناه میکنی اندر نهسان نه آکه  بروز حشر بپسند از تو یک یک را  ببین بفت شه شرق و بند کرد چون  شه زمانه مساند و از حکایت  ز کج فضل فراوان خود تیرت  بلط عام خود ایمان چو خطای  و جدت عباد غیر می لین نقد </p>	<p> ز باد مرکب بیری بسان خورده  هنوز سپردیده بخشد فی رخ شاه  خلاص نبود کس را ز دست او باده  بنوده و بنود مرکب را که و بیگاه با  بعز رفعت و اقبال و دو تو نگا  تو خواه طایع باشی و خواه با اگر  عمریز دار و بعضیان زلتش بمگاه  چهل بحر ملل زان گذشت بل نجا  ز بار شدت پیری کمان مثال دوتاه  بود که محو شود از تن تو شوخ کناه  که کوش و چشم و زبان تو می شوند کاه  اگر چه هست خدا از سر ابریت آگاه  اجل بجا که نهادش ز خیمه و خراگاه  میان جاہل و دانا بدید در افواه  فتار رحمت و ضلوان فرست بآگاه  بوقت ترخ ز شیطان نگا بدرنگاه  و ما و جدت عفو را سوکای اند </p>
---	--

مرتب بدید

<p> در کام خوشدلی و مرادم شایانند  اخنوس کز امید وصالم سیزانند  چون بر سپهر مفسد من جود تو نماند </p>	<p> دروا که دیده اطم را بصر نماند  تیر مراد منی جهد از شست بخنی  تا یک کشت عالم شادی و خور </p>
---	---

<p>             بوده بنکته از بدر من اتر نماند              برده خبر که وای غریبان یدر نماند              من خسته را لغزیت از خود خبر نماند              از تو مراد و دست بجزیر کمر نماند           </p>	<p>             من بر اسید ویدن ویدار آن بدر              نالان زور و غزیت بودم که ناکه              زخم خدنگ بے یدری پر جگر سید              پشت شکست و گفتم از سوراخای           </p>
<p>             بساط افکند از غم شاه یوسف              که مے جستی رخ چون ماه یوسف              بچشم سر بدیدی راه یوسف              یکے پیرو دوم برناه یوسف              یوسف گشت گلشن جاہ یوسف              جهان آتش گرفتنی ز آہ یوسف              فزون تر شد بهر دم جاہ یوسف              ز لچا کشته از جان داد یوسف              ولیکن بود حق دلخواہ یوسف              پروز و وصل در ورکاه یوسف              ببیند از سکه نمود الله یوسف              سنج از پے ارتحال چو نشت              در خانہ کور حال چو نشت              آن حالت انتقال چو نشت              بر کوی بکو سوال چو نشت              بامنگ قیل و قال چو نشت           </p>	<p>             چو پنهان شد رخ چون ماه یوسف              پدر بد شاه او یعقوب مرسل              اگر چشم سر پوشید کشتش              بکنج نیت اخوان بود مجنون              چو یوسف را میان چه فکندند              عجب نے کز اسف کراہ کردی              بجاہ افکندہ اخوان از ان بس              بیوی انکہ یوسف در پند پیرد              ز لچا را بدہ یوسف دل افروز              چه وقتے بد کہ بچو ران رسیدند              جہا لا آئنج یوسف دید در خواب              اے رفته ز در ہر حال چو نشت              بگذاشته قصر و رفته وز کور              جان داری و انتقال کردی              از تو ندن تکیہ و مسک              در پیش بیکہ کوفصاحت           </p>

کور تو چو شیر و تن شکا نئے	باشیر غریب شکال چو نشت
در کور بهاسنے ونداسنے	بگذاشتن ماه و سال چو نشت
قد لوستا دیهون الف بود	بشکسته الف چو دال چو نشت
برده است وجود تو نهالے	پزمرده شده نهال چو نشت
ابروی تو چون بلال بودی	در خاک نهان بلال چو نشت
پر ریخته شد ز مرغ نفست	منقار کجا و بال چو نشت
کز مال بیادوی و نهاده	حسرت ز برای مال چو نشت
فردا ز نسب کیسے نپرسد	پرسند ترا خصال چو نشت
انخلق ترا فراق افتاد	در حضرت حق وصال چو نشت
گو آنکه بگوید از پس مرگ	در گنج لحد جمال چو نشت

### در بهار بایات حسنه

بهار از در محبوب در جهان آمد	بیاغ و بستان ز فوج و از آن آمد
میشام جان بهمه شقان محط گشت	مگر نسیم از کوی و لستان آمد
ریزد نخست از رخسار چو بیدار	و آنکه ز شمع هر شجر از بار پدید آید
سے آورد اندر جهان خرم بهار خوش	بس حکمتش گل و چین باخار پدید آید
در صحنه باغها از سبز و گلها کنون	صنع بدیعش هر طرف آثار پدید آید
صد برگ و سوزن کم نیستند	کامروز از اینها حکم و ایما پدید آید
بانیل کشاده دید تا بنگر دور و گل	زیرا که گل از غنچه رخسار پدید آید
با دصبا عطارسان در گلستان بگذرد	بوی خوش اندر صبح دم عطار پدید آید
دم و دم ز نای مرغکان آواز آید	کوئی که چنگی نغمه از تار پدید آید
این جلمه پدید آید لیکن نیکی و بیسی	کان دستان از بهر تو و دیار پدید آید

در حسرت دیدار کردی احمد  
 از پیکر تو بهار خوش مقدم  
 در شود بهرستان چو باغ ارم  
 صنع پریداشد از و رانی عجیب  
 کشت از اسبته فراز و نشیب  
 برقع از روی پرکشاد من  
 گو خنجر باش هر یک بچمن  
 نرگس و یاسمین و نیلوفند  
 هر چه هستند هر سه خوش منظر  
 لاله و کوزه و گل سورس  
 چو نتوان من بروز و شب دور  
 نزهت و باغ و جویبار روان  
 نقشه بایسلان خوش الحان  
 آنچه از زیر خاک رسیده  
 احمد از در دجبر رسیده گوید  
 از ره کن بهیاری رسیده  
 محنت دس نمائند در فتنه  
 تا شود زاده طفل کل در باغ  
 غنچه راست در دشت کم هر  
 گریخته بنود و رما ستم  
 سوسن ده زبان شاگو یان

وز کوشش چشمها اینها رسیده  
 تازه شد باز جلای عالم  
 چکنم بیه وصال تو چه کنم  
 کوه و صحرا گرفت زینت زیب  
 چه کنم پی وصال تو چه کنم  
 چند باز و بس گل سوسن  
 چه کنم بی وصال تو چه کنم  
 سرخ نموده ز غنچه احضر  
 چه کنم بی وصال تو چه کنم  
 ریخته بر بساط محفور  
 چه کنم بی وصال تو چه کنم  
 سبزه و لکش و گل خندان  
 چه کنم بی وصال تو چه کنم  
 کانبر انرا آفتاب چه شود  
 چه کنم بی وصال تو چه کنم  
 ردیف روزگار چه رسیده  
 سوسنم تو بهیاری رسیده  
 باد خوشش در آید رسیده  
 کل ز بهار نسیه خلا رسیده  
 پس چرا سوگواری رسیده  
 برود کرد کار رسیده

تا بگردش از برگین  
 پاس مرغ نوازے جو سرا  
 این ہم میر سندی سحر  
 چشم من جو بار کشت بخ  
 نے زاجر گذشت از دود و غم  
 بنمود رخ ز غنچه چو روی بہار گل  
 آمد برون بھن چمن ز دراز جھا  
 پر شپ چنانک بینی کو کب آسمان  
 نظر از دود دیدہ کریا نم از گرد  
 چون ہمیشہ ہم من بندہ ماری  
 سورہی و یا سچین دگل کورہ و  
 کرترو من بشنید محبوب عجب  
 گل ہا بہ بوستانہا پیدا شدہ و  
 آگہی ز حدیقہ و صفا شش  
 یاد سحر کہ آرد پوشش خستہ  
 خوبست گل و لیکن دیدہ جمال  
 صبا برقع کشاد از چہرہ گل  
 اندان شد در ترنم بابل مست  
 نہا خان و نوا و صورت مرغان  
 یک سو ناچار بانک قری  
 تھل میکنند امروز خلعان

بابل نے قرار سے برسد  
 بر سر شاخار سے برسد  
 سے نکوید کہ پار سے برسد  
 آب از جو بہا سے برسد  
 نے برو غسار سے برسد  
 در پردہ بود پنهان شد انگل  
 کو سے کہ بود چون من از انگل  
 امروزے نماید در سبزہ زگل  
 چند ان چرا بہ آمد بہ شاخار گل  
 گویا شمرہ را ہمین ویسا گل  
 سے قریا و خواہم این بہار گل  
 زیر کہ بہت لایق نرد آغل  
 جو بہرگان اور انا بہار گل  
 کے جوید و بیان کس نہ بہار گل  
 خوشتر بود نیز و می از دود و گل  
 نہ با نہ نماید نہ روی گل  
 سرایان کشت اند باغ بابل  
 کہ دید از بعد فرقت چہرہ گل  
 بھن بوستان افتاد غفل  
 یک سو نغمہ اور از صفا گل  
 سچے جو بندہ بہر کس تھل



جمال یاز زیبایانہ بنیم  
 وصالش کر خواہیجہ آختہ احمد  
 بہار از عالم کن چون درآمد  
 فوائے قمرے دآواز بلبل  
 بھن بوستان مانند یارم  
 فرو بارید آب صباغے از ابر  
 بگردن شاخ را پیرایہ دیدیم  
 مزین گشت باغ از ریشگل  
 اگر گل را فریبی نیست در دل  
 گل سوری معطر کر دست گشت  
 چو سوری از خوی عضا خواہست  
 نہ تیغ خوش ہواہ جنست آثار  
 ولیکن پاسے من بی بار در گل  
 نسیم از چہ بران است اندرین وقت  
 چو یارم رفت ہائے گشت خانہ  
 من پیچارہ ماندم با غنیم و در  
 جہا لاچونہ بایے وصل محبوب  
 امر و نہ کہ موسسم بہار است  
 متعذر بہرہ چمن جزا نیست  
 مدد برگ و فواہ بوستان است  
 نہ از دستار حے و صلاصل

بعالم کے کم زمین بس نخل  
 بدہ جان در رہاوبے قائل  
 چہا نیزا فروزیب و گیر آمد  
 نہ ہر سوئے بگویش اور آمد  
 خرا مان کبک تیکو منظر آمد  
 نہ خاک تیرہ سبز بہار آمد  
 مگر از ابر در و گوشت آمد  
 تو کوئی از بہشت این پور آمد  
 چہا اندر گلستان باہر آمد  
 کہ این گل شمشاد از بہر آمد  
 از ان اور شک مشک فر آمد  
 زیر فصل کہ کوئے خوشتر آمد  
 بان ساق ہر نیلو فر آمد  
 نہ بخت بد نصیب صرصر آمد  
 ہزاران رنج و محنت ہر در آمد  
 نہ چہر ان سخت کارم بہتر آمد  
 ترا چون فرقت او در خور آمد  
 اضافت عجایب شکار است  
 نہ ان روئے کہ موسسم بہار است  
 در باغ نہ ہم ہزار است  
 ہر جانب ناہما زہار است

پوشیده بنفشه جانم جنگ  
 گر جبرئیل می خورد زنگ  
 گل برده ز چهره پر فکندست  
 بلبل سوخته گل همیشه تاب  
 از پر تنزه اندرین وقت  
 لیکن شب روز عاشقانه را  
 جوینده بار را بکند  
 عاشق بدعا بر ابرو صلیبش  
 گویا بر غزل از زمین لب  
 در بنده هزار عالم افرود  
 احمد حبیب میکند یاد  
 فضل میمون تو بهار آمد  
 زینت و زیب آوردید بهار  
 نازک بیره با تین شد  
 سرچین را ز صحن باغ ارم  
 صدا صیل خوش نوا و نوباد از  
 عند لب از پله سر آمدن  
 مرغکان وقت صبح می نالند  
 گریه ناله است فردا بوی  
 و رچه بکشد بلبل از غم بچه  
 لیک چون گل نمود چهره خویش

دانم که بنفشه سودا گوار است  
 چشمش چه سبب پیر از خمار است  
 مر بلبل را تو دیدار است  
 گر چه لب گل رقیب خمار است  
 قصد همگان بسوزد زار است  
 اینک بخت و جوی یار است  
 با گلبن و گلستان چه کار است  
 برداشته دست چون چار است  
 چون کوئی نگار مرغزار است  
 مقصود و محققان نگار است  
 بریراک بدو امیدوار است  
 رد و نقی خلد در دیار آمد  
 کوئی از پیش در نگار آمد  
 خور می خنجر مرغزار آمد  
 اندرین وقت ننگ عار آمد  
 سوخته قمر بیکو بیار آمد  
 بر سر اوج شاخسار آمد  
 ناله هر یک چه زار آمد  
 اند چه محزون و سوگوار آمد  
 همچو من خسته و سزار آمد  
 نراغ هجرانش در فضا آمد

بیقرار سے مناندر بلبل  
 ہر کہ دستے دزار کرد کل  
 بے ریاضت وصال یار <sup>نیا</sup>  
 محنت و شدت خزان بلبل  
 احمد اور ریش مجاہد کن  
 آمد بہار گشت گلو کار بوستان  
 خوش شد مشام اہل جہان کہ کشاد  
 از رنگ ک سورجی وز گونہ صمن  
 سو دای کل فتاد بر خلق <sup>را</sup>  
 آواز ان گل ز غنچہ نمودند بہار  
 بر تخت شاخسار <sup>سے</sup> شہزادہ میفر  
 آواز دل فریب برآمد چو ساختند  
 چون خستگان بیدل <sup>تھو</sup> قفا  
 برسان چشمہا و مجبان عاشقان  
 از <sup>لا</sup> لایع کہ خواہد دیدار یار <sup>نیش</sup>  
 کل <sup>ما</sup> بونی و خار بسوز <sup>اچھا</sup> از آنکہ  
 آمد ہرون ز غنچہ اشجار خار و گل  
 کل <sup>بہ</sup> بلبل خار بنما شد برو بہن  
 در خار و گل نگاہ کن از رو اعتبار  
 صد بار اہل معنی کرد چمن شوند  
<sup>نیک</sup> گلستان و خارست ہر بلای

قسم او سلوت و قرار آمد  
 دید بس یار و در کنار آمد  
 آنکہ وجہ و جوی یار آمد  
 دید بس یار و در کنار آمد  
 تا تو آنے کہ حاصل کار آمد  
 نیز مردہ بود تازہ شد اشجار بوستان  
 دست ریح طلبہ عطار بوستان  
 کافور ہرز و ندر خشار بوستان  
 بار و نلق است از کل <sup>یاد</sup> بوستان  
 زمین رو آن بہشت خرید بوستان  
 بابیلان عراقین زما بوستان  
 از خطہا و مرغان مزار بوستان  
 نالان شدند باز بگلزار بوستان  
 در سبزہ گشت چو کہ انہار بوستان  
 کے خوش شود بدیدن دیدار بوستان  
 ماند بو صیل و چہر گل و خار بوستان  
 بنگر کہ چو نہ است ہنجا رخار و گل  
 آنکہ بدید گشت بگلزار خار و گل  
 کامروز بہت ہر سویا رخار و گل  
 شاید کہ بنگر نہ ہر بار رخار و گل  
 ماند درین طریق بگردار خار و گل

گل نرم و خاکی و یک زلف و وقت از خار و گل جمالا تسبیح حق شنو	یک شیان خند چو دو بار خار و گل ز بهار تا نگوئی سپیده کار خار و گل
در صفت وقت بهار	
<p>باد اوان که تفاوت بکند لیل بهار صوفی از صومعه کوشیده بزان در گذار کوه دور یا درختان همه در تسبیح اند بلبلان وقت گل آمد که نبالند رشوق این همه نقش بود در دیوار وجود حزینت هست که مرغان سحر میگوند آفرین باد بر آنکس که خداوند دل است هر که امروز به پند اشرقت او تا کی آخره چو بنفشه بسر غفلت پیش که تواند که دپسوده رنگین از چوب وقت نیست که داور گل از حجاب آدمی ز او اگر در طرب بدید چه خوب با بوی سمن آرد و گل سبیل وید شاخها و غنچه و شیرازه باخند و بهند عقل حیران شود از خوشه زینت بند با سبزه بر لب بخیل فرو آید زند هیچ در به نتوان گفت چو گفته است کو نظر باز کن خلعت تا به بهین</p>	<p>خوش بود در امن صحرائی و تماشا می بهار که نه وقت هست که در خانه نخچین بهار نه همه مستعان فهم کنند این اسرار نه کم از بلبل مستی تو نیال است بهار هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار آخر آبی حفته سر از بالش غفلت دار دل ندارد که ندارد و خداوند اقرار غالب نیست که فداش نه پند دیوار حیف باشد که تو در خوابی در گنج بهار تا که شاید که برار و گل صد پر گل بهار بد آید که درختان همه کردند تبار سرور باغ برقص آمده وید و بهار در و کان چو رونق بکشد بهار باش تا حاله کردند بالوان تبار فهم عاجز شود از حقه یا قوت آثار نخلندان فضا دقدش شهرین کار به این فضل کمانش نتوان کرد انظار ای که باور کنی فی الشجر الاخضر</p>

با کس بے عیبی که بتقدیر غریز  
 بادشاهه نه بهستور کست یا گنجور  
 چشمه از سنگت و ن آرد باران از منبع  
 گرچه بسیار بگفتم درین بار سخن  
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او  
 و آنکه باشد به بند و کمر طاعت او  
 نعمت بار خدا یا ز حد دیرون است  
 ان همه پرده که بر کرده ما می پوشی  
 تا امید از در لطف تو کجا شاید رفت  
 فغانهای که ز ایدری نه پسندیدی  
 سحر یا راست روان کوی سعاد و درد  
 چندین عمر گرانمایه که در غفلت رفت  
 در و پنجهان به تو گویم که خداوندی  
 هر که را بود آرزو سے بهار  
 هست در جانم از رو و چسب  
 میل من چون بسوی دلدار است  
 مرا مقصد دست کوی نثار  
 غنچه سان بشگفم چو سے یا بل  
 گشت آراسته ز حلیه گل  
 با رخ یار من بود خوشتر  
 بکام صانع چون خزان قوت بهار

ماه و خورشید بکند لیل و نهار  
 نقش نیدی نه بشکوف کند یا ز نهار  
 آنکبین از نگین نخل و دراز در یار  
 اندکے پیش نلگتم هنوز از بسیار  
 همه گویند و یکے گفته نیاید هزار  
 جاک است که کافیه بهکشا ید نزار  
 شکر انعام تو هرگز نکیند شکر گزار  
 گر بقتصر نگرے نگرار سے دیار  
 تاب قبر لقا نداریم خدا یا ز نهار  
 بخداوندی خود پرده پوش ای تبار  
 دید باید که بمنزل برسد گرفتار  
 یار سے از هر چه خطا رفت هزار استغفار  
 یا نگویم که خود مطلع بر امرار  
 گو به بین بر مراد و سے بهار  
 در دلم نیست از زو سے بهار  
 که بود نیل من بسوی بهار  
 خلق را مقصد دست کوی نهار  
 بو سے محبوب خود ز بوی بهار  
 سینه و گردن و گلونه بهار  
 احمد از موسم نگو سے بهار  
 که درت گشت ناپیدا او در ديار

جوان و پیر میگویی درین ایام از شکو  
 اگر آید نگار من من دل خسته هم گویم  
 گل صبر گچ چون چهره نمود از پرده غم  
 خنار از فرق گل ناکه صبا بر لوده در خنده  
 نگر از ساغر لاله سی دادند نرگس را  
 همیشه سوگو ارم من که دورم از صبر  
 چو مفری هر زمان قمری میا سبزه نا  
 زور و فرق و لبر دل حمد درین هم  
 بهار از روی زیبا بکیت اینجا آمد  
 بشل عاشق پر غم غم تیره شد گریان  
 چو خاتونی کل سوزنده سحر بر خمار  
 بنفشه منخی گشته ز نام میرسد و انهم  
 ز جود غنچه خضر سمن باغ طایر شد  
 اگر صبر برگ می سازد برای خویش  
 چنین گنبد عالمیان که سوسن زبانی  
 چون هم زیار خود سوزد کاندن فغان عیم  
 ریا چین ترو تازده لوزا با کوه پائین  
 چنین خرم بهار که را خزان دامن خوش  
 و سیم موسم نمی بینم خوشی و قریب  
 گل قریش نمی یابم که گیرم هر از بوی  
 وصال و نشد حاصل جمال و نشد

بهار آمد بهار آمد بهار آمد بهار آمد  
 نگار آمد نگار آمد نگار آمد نگار آمد  
 بهار آمد بهار آمد بهار آمد بهار آمد  
 به پیش بلب عاشق از ان گل خنار  
 و گرنه از کجا نرگس تو باستان  
 بنفشه نیر چون من بستان گوار  
 بسان ناله عاشق نوزایش بر دزار  
 فگار آمد فگار آمد فگار آمد فگار آمد  
 که از آثار عکس و بسا تیغ چنان  
 گل رخا چو معشوقه زخم خنده زان  
 نگر و سوزد بر نامش گل سوز از آن  
 که بود من جانم اندر بشکل نالوان آمد  
 بگونه سوزد و او چو خدع عاشقان آمد  
 که ز جود من شخصی بقتش را یکان آمد  
 سرایان حریف سوسن با ده زان آمد  
 زمرغان در چمن هر یک چرا اندر فغان  
 ز خالق قمری و بلبل همه در بوستان آمد  
 ز کس نشوم کانک نگار و لسان آمد  
 و لیکن خلق میگویی خوشی اندر جهان  
 بسان جوی ازین غم و چشم من آمد  
 ز چهرش احمد سکین بجان آمد بجان

ز من مقدم او گشته جهان خورم و دلش  
 بے طلعت معشوق مرا آمد و ناخوش  
 در عرصه باغ و چمن انداخته منقرش  
 فرداش بر دم و گلابی سودا آتش  
 با کس نبود من بیم از دیده خود رش  
 من خسته دلی دارم از چهر مشوش  
 احمد چه کند چون بود آن بت محوش  
 پایده را بنود پیش شاه روی بنور  
 چو رفت از در عالم بالا شدت و برد  
 بدین که صنع بدیش جهان چه خورم کرد  
 بهار و تازک و زینت بهار آورد  
 بگفت غنچه شایا بوقت نازدن ورد  
 و گرنه از چه سبب چو در عاشق زود  
 منم که سر ما آرام همیشه از دم مهر  
 کجا سحاب صفاش که شود یارین کرد  
 عجب شایه شد اگر من بهیرم از غم و درد  
 چگونه سحر گذارد که باشد فرد  
 از آن که ذاکران یا مر و باید مرد  
 خزان رفت از جهان پیران  
 بهار آمد بهار آمد  
 برایش خلق سے پوید

هنگام بهار است و بهر عقل خوش  
 بستان بگل لعل مزین شده لکین  
 فراش قضا و قدر را سبزه بهر سو  
 امروزی خندد هر گل بسر شاخ  
 در وقت بهار از نبود رش غمناکم  
 آرام گرفته دل بر شخصه درین فصل  
 گلها را بمن که نمودار شده است  
 رسید شاه بهیج و شکست لشکر برد  
 بدیده گشت بگفته کسا و اطللس برد  
 با مرصانع بچون و مید و سبزه گل  
 بهر تیرگی دوخت خزان یکسر  
 هزار دوشان مشغول شب بخت اندک  
 مگر که شیفه معذ لیب گشت بمن  
 اگر چه رفت زمستان و لیک از پیار  
 گیاه باغ دلم شد ز سحر کردا لود  
 ز جام او خستیدم بد هر چه درو  
 گذشت عمر من و قربا و شد حال  
 بهال ما نزد تازیان ذکر کنند  
 با مرصانع سبزه چون  
 بان عروس اکنون  
 بهستان سبزه سے روید

غمناک بهار است و بهر عقل خوش  
 بستان بگل لعل مزین شده لکین  
 فراش قضا و قدر را سبزه بهر سو  
 امروزی خندد هر گل بسر شاخ  
 در وقت بهار از نبود رش غمناکم  
 آرام گرفته دل بر شخصه درین فصل  
 گلها را بمن که نمودار شده است  
 رسید شاه بهیج و شکست لشکر برد  
 بدیده گشت بگفته کسا و اطللس برد  
 با مرصانع بچون و مید و سبزه گل  
 بهر تیرگی دوخت خزان یکسر  
 هزار دوشان مشغول شب بخت اندک  
 مگر که شیفه معذ لیب گشت بمن  
 اگر چه رفت زمستان و لیک از پیار  
 گیاه باغ دلم شد ز سحر کردا لود  
 ز جام او خستیدم بد هر چه درو  
 گذشت عمر من و قربا و شد حال  
 بهال ما نزد تازیان ذکر کنند  
 با مرصانع سبزه چون  
 بان عروس اکنون  
 بهستان سبزه سے روید

جوان و پیر سے گوید	بھار آمد بھار آمد
مزمین گشت بستانها	معطر شد گلستانها
بر اسے راحت جانها	بھار آمد بھار آمد
صبا صحن چمن رفتہ	گل از ہر رنگ بشکفتہ
سنا دے این مذاکفتہ	بھار آمد بھار آمد
لوا ہا در چمن بشنو	ز ہر مرغ سخن بشنو
حدیث خوش ز من بشنو	بھار آمد بھار آمد
لقاب از رخ کشادہ گل	شدہ یکجا گل و بلبل
بصورت مرغ مثل فل	بھار آمد بھار آمد
گل سوزے چو عیارہ	ز وہ سرخے برخارہ
نکر رکن تو صد بارہ	بھار آمد بھار آمد
سمن را چہرہ زردے	چو رودے عاشقے فردے
سماع ہر زن ہودی	بھار آمد بھار آمد
گل کوزہ ز دور پندان	برون آمد بلبل خندان
بزر بگرفت ہر دندان	بھار آمد بھار آمد
درخت پیدے لزد	نگراو عشقے مے و زرد
بگو دم دم کہ مے ارزو	بھار آمد بھار آمد
منم از فرقت و لہر	در آب غم چو نیلوفر
نیامد آن سبب الفور	بھار آمد بھار آمد
بھار ان دم نگو آید	کہ یارم رو سے نہاید
پس آنکہ گفت را شاید	بھار آمد بھار آمد



جمال خسته دل حیران  
 بگوید کاندین گیسان  
 در جهان فضل پیچیده پدیدار شده است  
 زینت کیمیا فته است شجر درستان  
 سبزه از خاک دمیده است میان گلزار  
 لای خوش میزند امیر فزیز هر گوشه باغ  
 وقت آنست که بلبل بچون لیسر آید  
 بلبل شینفته دل عاشق و گل معشوق  
 پای بلبل لیسر و دیده بیوسم که در  
 در چنین فضل که هر کس ز خوشی میخورد  
 و صلت یار همی جویم و می یابیم بجز  
 کر نالم که بیگاه ز من عیب بگیر  
 احمد سوخته از یار جدا ماند از ان  
 در جهان فضل نو بهار رسید  
 از پی موسم بهار اشال  
 خاک تیره سبزه گشت نره  
 قرصه و فاخته بصحن چمن  
 گل چو از چهره پر کشا و نقاب  
 بلبل از عاشق است نگر  
 من تنجم بسان گل در پوست  
 رفتن آن سوی یار و باز نیافت

چونا که بنگر د جانان  
 بهار آمد بهار آمد  
 برگ نوزده کنون حلیه اشجار شده است  
 شاخسار شده از زویرانده بار شده است  
 خلق را میل سوخته و گلزار شده است  
 گوشه باغ مکر کلیه عطا شده است  
 ز آنکه کل در نظرش زینت بهار شده است  
 عاشق شینفته دل در بر دلدار شده است  
 از پس سحر بکاشانه کل بار شده است  
 چشم از فرقت محبوب کمر بار شده است  
 در خور گل چو نه ام بهر دهن خا شده است  
 کر پی سوزش دل حرفم این کار شده است  
 کار او سوختن فانی لب بهار شده است  
 با گل و سبزه همچو یار رسید  
 زینت و زینت بروز کار رسید  
 آب صدف به بجز یار رسید  
 هر یک با لوائی که نادر رسید  
 بلبل مست به قفسار رسید  
 گرچه گل با سلاح خار رسید  
 کر که گویدم که یار رسید  
 نزد من سوخته سوگو اور رسید

منت  
 باغچک و یار  
 متی سقفت و یار  
 و یار از ناز و یار  
 و یار از ناز و یار  
 و یار از ناز و یار  
 و یار از ناز و یار  
 و یار از ناز و یار  
 و یار از ناز و یار

مرا کم رسید وصل حبیب  
 لیک از نهج او همیشه بین  
 با که گویم من در خیمه احمد را  
 موسم فصل نو بهار خوش است  
 گر به سینه چار کوشه باغ  
 کرده دندان سپید در خنده  
 ریخ نمود به بوستان صد برگ  
 بلبلان را چو عاشقان امروز  
 رسته از خاک سینه باغ بخت  
 در سحر صبح مومنان بدعا  
 سبزه تازه و گل رنگین  
 گر کسی برسد که خوش چه بود  
 با ریخ و بوستان ایها روان  
 نترد احمد چو یار روزی شود  
 جهان خرم ز فضل نو بهار است  
 نصارت جمله اندر پادشاه است  
 گل کوزه همه خند و بهر دم  
 گل بذر دانه ریخ مشایق دارد  
 گل بسوی برنگین عشاق  
 نوای بلبل و آواز خرمن  
 ز شادی خلق را سخن تمامی

دیگر آنرا نیز از بار رسید  
 اندوه و ریخ بهیشتما رسید  
 از پی عشق آن نگار رسید  
 و اندرین وقت روزگار خوش است  
 از گلی و سبزه هر چهار خوش است  
 غنچه پراچ شاخسار خوش است  
 بارش نغمه هزار خوش است  
 در چمن ناله از خوش است  
 آب جاری بچو یار خوش است  
 دسته برداشته چار خوش است  
 نترد سکان این دیار خوش است  
 کومیش طلعت نگار خوش است  
 جلگه با جمال یار خوش است  
 هر چه باشد بنو بهار خوش است  
 مگر آثار جنت و دیار است  
 طراوت جمله اندر سبزه زار است  
 که او را نقده ز دور کنار است  
 نشان در روز ویش شکار است  
 شکفته در چمن پر شاخسار است  
 زبان ناله من زیر زار است  
 که در این روز و این زمان است

<p> بچه بنیم جوان در سیر خوشدل  ولیکن من ندارم راحت زانکه  بباغ و بوستانها که شود شاد  اگر چه هست گل بس خوب زیبا  منم دیوانه دیدار محبوب  بشرد احمد مسکین خزانست  طراوت در جهان گلزار دارد  بپار از پیش دلدام رسیده است  ز آب و سبزه و گلها رنگین  درین ایام قمری در ترقم  نواها میزنند امروزمرغان  بسوی گل شتاب بلبل عشق  بباغ و بوستانها کی گراید  که کوئی یار گل چهره نوبرت  و چشم خورشید از چو محبوب  و لعل پرده دوزخی دلارام  برای دیدن ویدار احمد  چاپه انچه می جوید بلا شک  فرید ملت و دین آنکه از حق  نه جمع عارفان بنود بنزد  میدانند انرا بموسله میرسانند </p>	<p> درین موسم که روی روزگار را  مراراحت همه در وصل پاست  کسی که در دهر جهان دل نگار است  پچشم من بتر از چشم خار است  بروز و شب نه صبر و نه قرار است  چنین فصلی که فصل نو بهار است  چمن سر مایه عطار دارد  که رنگ و بوی چون دلدار دارد  زمین باغ استنظار دارد  چو عاشق نالهها ندارد  تو کوئی هر کی که مزار دارد  اگر چه گل سلاح خار دارد  بیران مقبل که فصل یار دارد  ز باغ و بوستانها عار دارد  ردان مانند انهار دارد  ز آب دیده تر رخسار دارد  بدل زندیشه بسیار دارد  بشیخ دهر چون اقرار دارد  میان جان و دل ندارد  باطن هر که زو انکار دارد  در آن حضرت چو کار دارد </p>
--	--

<p>بہارِ حُجّے علی ستھان ناپید کنون زار در تہسم شد بہستان غنچہا بہستان باغ راز مہترہ در بر جہا بی پودتار تودہ گل برہین و سبزہ تر برہین لیکن خوش نیاید مرہا بہ وصل تار چون نیشاد دوست در دگر شود دانند بر کہ بندہ دوست را با باغ و بہستان</p>	<p>ہجور و سی شاہد ان نمود عافیت بر مثال نو عروس نازنین پیش شاہ گلبنہ زار پوراز گلہا بگردن سنج و زار خلق نذر بہستانہا کردہ سکن افروہن ایچنین فصیحہاں سا گشتہاں و جہاں بوستان افروہن حرم بود و راہ عشق خستہ ایچہاں اجمال دوست ان پس بود</p>
--	---

قطبہ تاریخ طبع دیوان حضرت قطب جمال ہانسوی قدس  
میں تاریخ طبع شاعر شیریں زبان مولوی محمد جبار صاحب محسن ولی

<p>جملہ دیوان قطب غوث تصال اسکا ہر شعر نور حق کا چلال حب حق و ہنی کی شاہد حال اسکے معنی وصول حق پر وال یہ طریقت میں سالکوں کو مثال اور حقیقت کی لوح پر مثال دنگ ہون اسکو دیکھ ایل قال طاہر بننے لئے یہ شیخ مثال رفقہ رفتہ دکھا سے تابہ تال وم میں پہنچا سے تاکتا روصال تسیر بہ مثال حدیث سال</p>	<p>لج عرفان سے فرج الیقان سپہ اسکا ہر لفظ گو صراہ ایمان غزلین اور رباعیان اسکی اسکے پڑھنے میں شوق دل حاصل یہ ادبیت میں شرح کا فتویٰ معرفت کا پہرہ سرشیں پر تمکین صوفیہ نگویہ وجد میں لاسبہ عابیون کے لئے یہ ہادی شرح عارفون کو پہرہ سیرت و صفات عاشقون کو پہرہ حیرت و کرک سچ تو حید میں رہا یہ بہان</p>
--	---

لو کچھ آیات فریج دین کو خیالی  
 چاہا پڑا لا اسے بتور کمال  
 ہو گئے وہ ان کے بھی سید قبال  
 ہوئے فیضان روح پھر نہال  
 کہ نگہ اس کتاب کے افضال  
 مجھے اعراض کی رہی نہ مجال  
 کہ ہوئی غیب کے ذرا بے الحال  
 الحمد للہ نظم قطب جمال  
 میزان  
 ۱۳۰۶-۶۴-۱۱۱-۹۹۰۰۹۹-۶۶

وقت اس کے شہود کا آیا  
 تھا جو وحدت کا لازمہ کثرت  
 اس جہان میں تو خوش نصیب ہیں  
 قطب اقدس کے وہ نہرہ خاص  
 بجو بھی بخشہ سے سعادت  
 قادری چشتیوں کا میں غلام  
 جی میں سوچا کہ کیا لکھوں تاریخ  
 فکر نہ کر وئی یہ مصرع پڑھ  
 XXXXX

## اطلاع ضروری

ناظرینان کتاب پرواضح رہے کہ یہ نایاب اور  
 کیاب یوان ایٹک معرض طبع میں نہ آیا تھا اور نہ کہین  
 قلبی دستیاب تھا چونکہ عالیجناب پیر جی شیخ فریج الدین رضا  
 تحصیلدار دہلی حضرت قطب صاحب کے خاص لکھنے والے ہیں  
 خاص اپنے ارادت دلی اور خلوص قلبی ہے یوان مذکور اس طرح  
 طبع کر لیا اور اس کے تحت تصانیف کے مطابق کہ جس طرح اس طرح  
 کیا گیا کوئی تصانیف اور ختم تصانیف لکھنا نہیں بہانہ نہیں



CALL No. { ۱۹۱۳۵۵۱۸ ج ۲۰ د ACC. NO. ۱۵۹۵۰

AUTHOR جمال الدين

TITLE ديوان حضرت قطب جمالي

۱۹۱۳۵۵۱۸ ج ۲۰ د ۱۵۹۵۰

ديوان حضرت قطب جمالي

Date	No.	Date	No.



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

